



الشرهون

دنیاى بیگانه دبور

زهرا مهرلیا | جوآن گرینبرگ | Joanne Greenberg

دنیای بیگانه دبورا

نویسنده: جوآن گرینبرگ

مترجم: زهره مهرنیا

نشر مون

تقديم به مادرانم

ج.گ

اواسط پاییز بود. از میان دهکده‌های قدیمی و زیبا عبور می‌کردند و از وسط مزرعهٔ ییلاقی شادابی می‌گذشتند. خیابان‌های دهکده‌ها رنگ باشکوه درختانی را به نمایش می‌گذاشتند که در این فصل، تغییر رنگ می‌دادند. زیاد حرف نمی‌زدند. از بین آن سه نفر، پدر خانواده، به‌وضوح، از همه خسته‌تر بود، اما هرازگاهی، میان آن سکوت طولانی، درمورد مسائل مختلف و چیزهای بی‌موردی که خودش هم حوصله‌شان را نداشت مختصر حرفی می‌زد. یک بار رو به دختر خانواده که صورتش را از آینهٔ جلوی ماشین می‌دید، گفت: «نمی‌دونم خبر داری وقتی ازدواج کردم احمق بودم؟ جوون احمقی بودم که نمی‌دونست چطور باید بچه بزرگ کنه... چطور پدری کنه!» با این حرف، می‌خواست از خودش دفاع کند، اما در واقع، کم و بیش، حمله‌ای هم به خودش کرده بود. اما دختر هیچ پاسخی نداد. مادر خانواده پیشنهاد داد تا برای نوشیدن قهوه توقف کنند و گفت این سفر پاییزی با همراهی دختر دوست‌داشتنی جوانشان و فرصتی برای دیدن مناظر زیبای روستایی، واقعاً دلچسب بوده است.

کنار جاده، یک غذاخوری پیدا کردند و نگه داشتند. دختر به‌سرعت پیاده شد و مستقیم به‌سمت

دست‌شویی‌های پشت ساختمان رفت. همان‌طور که راه می‌رفت، پدر و مادرش سریع سرشان را به سمت او چرخاندند تا مراقبش باشند. پدر گفت: «طوری نیست.»

مادر با صدای بلند پرسید: «همین‌جا منتظر بمونیم یا بریم داخل؟» اما این سؤال از خودش بود. بیشتر از شوهرش اهل تجزیه و تحلیل مسائل بود و از قبل، درباره نتایج امور و اینکه چگونه عمل کند و چه بگوید برنامه‌ریزی می‌کرد. شوهر هم اجازه می‌داد تا او راهنمایی‌اش کند، چون کارش را راحت می‌کرد و زن هم معمولاً، از پس این کار خوب برمی‌آمد. حالا هم با حالتی از گیجی و دلتنگی، اجازه داد زنش حرف بزند، برنامه‌ریزی کند و حساب و کتاب کند، چون این‌گونه احساس آرامش می‌کرد. برای مرد راحت‌تر بود که سکوت اختیار کند.

همسرش گفت: «اگه توی ماشین بمونیم، می‌تونیم هر وقت بهمون نیاز پیدا کرد، کنارش باشیم. شاید اگه بیاد بیرون و ما رو نبینه... اما باید جوری به نظر بیاد که انگار بهش اعتماد داریم. اون باید حس کنه که بهش اعتماد داریم...»

تصمیم گرفتند وارد غذاخوری شوند، درمورد حرکاتشان، خیلی با احتیاط عمل کنند و درست مثل

همیشه باشند. وقتی در لژی کنار پنجره نشستند، دختر را دیدند که داشت به نبش ساختمان نزدیک می‌شد و سمت آن‌ها می‌آمد. سعی کردند به چشم یک غریبه به او نگاه کنند، مثل دختر شخص دیگری که تازه به آن‌ها معرفی شده بود، یک دبورای دیگر، نه دبورای خودشان. اندام نوجوانانه و ناموزونش را ورنه‌انداز کردند. به نظرشان خوب بود. چهره‌اش شاداب و زیرک بود، اما حالت صورتش به دختری می‌خورد که کمتر از شانزده سال دارد.

به بلوغ زودرس و ناخوشایند دخترشان خو کرده بودند، اما اکنون در چهره‌آشنایی که تلاش می‌کردند به نظرشان غریبه بیاید، چنین چیزی نمی‌دیدند. پدر دائماً پیش خودش فکر می‌کرد: «چطور ممکنه حق با غریبه‌ها باشه؟ اون مال ماست... تموم زندگی‌ش مال ماست. اون‌ها این دختر رو نمی‌شناسن. اشتباهه... اشتباه!»

مادر که حواسش بود چطور به دخترش نگاه می‌کند، با خودش گفت: «توی ظاهره هیچی مشخص نیست. هیچ مشکلی نیست. ظواهر عالی حفظ شدن.» و لبخند زد.

غروب در شهر کوچکی توقف کردند و در بهترین رستوران شهر غذا خوردند؛ در واقع، چون لباس مناسب

نداشتند، دل به دریا زدند و جسارت به خرج دادند. بعد از شام، به سینما رفتند. به نظر می‌رسید دبورا از برنامه غروب کیف کرده باشد. سر شام و هنگام تماشای فیلم، با هم شوخی کردند و پس از آن، وقتی داشتند در تاریکی به بیرون از شهر می‌رفتند، درباره سفرهای دیگری حرف زدند و با یادآوری جزئیات کوچک و بامزه سفرهای قبلی، خوشحال بودند. وقتی برای خواب به مهمان‌خانه رفتند، برای دبورا اتاق جدا گرفتند و هیچ‌کس، حتی پدر و مادری که عاشقش بودند، نمی‌دانست که این کار چقدر برایش مهم بود و چقدر به آن احتیاج داشت.

وقتی جیکوب و استر بلاو در اتاقشان، کنار هم نشستند، از پشت نقاب‌هایی که بر چهره داشتند به هم نگاه کردند و مانده بودند چرا این نقاب‌ها حتی حالا که با هم تنها هستند نمی‌افتد تا شاید نفسی بکشند، استراحت کنند و در کنار هم، به آرامش برسند. صدای دخترشان را از پشت دیوار نازک اتاق بغلی می‌شنیدند که لباس عوض می‌کرد تا بخوابد. حتی با نگاه‌هایشان به هم اعتراف نمی‌کردند که می‌خواهند تمام شب، در برابر هرگونه صدایی جز صدای نفس کشیدن دخترشان هنگام خواب، از او محافظت کنند، هر صدایی که ممکن بود به معنای خطر باشد. وقتی دراز کشیدند تا در تاریکی مراقب باشند، جیکوب یک‌مرتبه این تظاهر را کنار گذاشت و در گوش همسرش زمزمه کرد: «برای چی باید

بفرستیمش؟»

استر که بی حرکت دراز کشیده بود و داشت به آن دیوار بی صدا نگاه می کرد، گفت: «دکترها می گن باید بره.»

جیکوب از اول هم هرگز نمی خواست این رنج را برای خانواده اش بپذیرد. گفت: «دکترها!»

«جای خوبیه.» استر این جمله را کمی بلندتر گفت، چون خودش این طور می خواست.

«بهش می گن بیمارستان اعصاب و روان. اما، استر، اونجا آدم ها رو رها می کنن به حال خودشون. یه همچین جایی چطور می تونه برای یه دختر، که یه جورهایی بچه هم هست، خوب باشه؟»

«ای خدا! جیکوب! چقدر زمان برد تا این تصمیم رو بگیریم؟ اگه نتونیم به دکترها اعتماد کنیم، به کی اعتماد کنیم؟ دکتر لیستر می گه این تنها کمکی هست که الان می شه بهش کرد. ما مجبوریم این راه رو امتحان کنیم!» استر این را گفت و سرش را دوباره، با یک دندگی، به سمت دیوار برگرداند.

جیکوب ساکت بود و داشت بار دیگر تصمیم‌گیری را به همسرش واگذار می‌کرد. استر در استفاده از کلمه‌ها خیلی از او سریع‌تر بود. به هم شب‌به‌خیر گفتند؛ تظاهر کردند که دارند می‌خوانند و دراز کشیدند و با نفس‌های عمیق سعی کردند همدیگر را فریب دهند، اما فقط به تاریکی اتاق خیره شده بودند.

سمت دیگر دیوار، دبورا دراز کشیده بود تا بخوابد. قلمروی یر (۱) جایی خنثی به اسم سطح چهارم داشت. دسترسی به آنجا فقط به شکل اتفاقی حاصل می‌شد و دبورا نمی‌توانست با فرمولی مشخص و خودخواسته، به آنجا برود. در سطح چهارم، هیچ احساسات، گذشته و آینده‌ای نبود که آدم را عذاب دهد. نه خاطره‌ای وجود داشت و نه هویتی، فقط واقعیت‌های کهنه‌ای آنجا بودند که هر وقت به آن‌ها نیاز پیدا می‌کرد، ناگهان ظاهر می‌شدند و احساساتش هم درگیرشان نمی‌شد.

حالا، در تخت‌خواب، به سطح چهارم رسیده بود و آینده برایش مهم نبود. از قرار معلوم، آدم‌های اتاق بغلی پدر و مادرش بودند. خیلی‌خب. اما این قسمت بخشی از دنیای سایه‌مانندی بود که داشت در

ذهنش از هم می‌پاشید. اکنون، بی‌هیچ قید و بندی، داشت وارد دنیای جدیدی می‌شد که در آن، هیچ نگرانی و دغدغه‌ای نداشت. با گذشتن از دنیای کهنه، از پیچیدگی‌های قلمروی یر، از مأمور گردآوری اطلاعات، سانسورچی و خدایان قلمروی یر هم می‌گذشت. غلتی زد و به خوابی عمیق، بی‌رؤیا و آرام فرو رفت.

صبح روز بعد، خانواده دوباره سفر را از سر گرفتند. در آن روز آفتابی، همچنان که ماشین از مهمان‌خانه راه می‌افتاد، به ذهن دوبرا خطور کرد که شاید این سفر تا ابد ادامه داشته باشد و چه بسا این حس آرامش‌بخش و عجیب آزادی هدیه‌ی جدیدی از خدایان و مسئولان قلمروی یر باشد که معمولاً زیادی پرتوقع بودند.

بعد از چند ساعت رانندگی از میان مزارع قهوه‌ای و طلایی و خیابان‌های آفتاب‌گیر روستایی، مادر گفت: «خروجی کجاست، جیکوب؟»

در قلمروی یر، صدایی از اعماق دوزخ درآمد که می‌گفت: بی‌گناه! بی‌گناه!

دبورا بلاو با آزادی‌ای که داشت، به‌سرعت، نقطهٔ تلاقی دو دنیایش را درهم شکست و این شکستن مثل همیشه، در سکوت عجیبی رخ داد. در دنیایی که بیش از دنیای دیگر در آن احساس سرزندگی می‌کرد، خورشید در آسمان دو نیم می‌شد، زمین فوران می‌کرد، بدنش تکه‌تکه می‌شد و دندان‌ها و استخوان‌هایش ترک می‌خوردند و پخش می‌شدند. در دنیای دیگر که ارواح و اشباح در آن زندگی می‌کردند، ماشین سر خروجی پیچید و وارد جاده‌ای شد که یک ساختمان قدیمی با آجرهای قرمزرنگ در آن قرار داشت. معماری ساختمان ویکتوریایی بود کمی فرسوده شده بود و اطرافش پر از درخت بود. برای یک دیوانه‌خانه، نمای خوبی داشت. وقتی ماشین جلوی ساختمان ایستاد، دبورا هنوز محو تلاقی دو دنیایش بود و پیاده شدن از ماشین، بالا رفتن از پله‌ها و ورود به ساختمانی که پزشکان در آنجا منتظرش بودند برایش دشوار بود. پشت همهٔ پنجره‌ها نرده داشت. دبورا لبخند ملیحی زد. جای مناسب و خوبی بود.

با دیدن نرده‌ها، جیکوب بلاو رنگش پرید. با چیزی که در ظاهر می‌دید، دیگر نمی‌توانست به خودش بگوید آنجا استراحتگاه یا آسایشگاه است. حقیقت برایش مثل همان نرده‌های آهنی، سرد و بی‌روح بود. استر کوشید با ارتباط ذهنی به او بفهماند: «مگه انتظار دیگه‌ای داشتیم؟ چرا باید این‌قدر تعجب

کنیم؟»

منتظر ماندند. استر بلاو همچنان می‌کوشید خودش را خوشحال نشان دهد. آنجا، جز پنجره‌های نرده‌دار، مثل هر اتاق انتظار دیگری بود. استر دربارهٔ قدمت مجله‌های داخل اتاق شوخی کرد. از جایی در سالن، صدای انداختن کلید بزرگی در قفل آمد و دوباره جیکوب با حالتی جدی و با کمی شکایت گفت: «اینجا جای اون نیست. جای دیی کوچولوی ما...» نگاه تند و مصمم چهرهٔ دبورا را ندید.

پزشک در سالن پیش رفت و قبل از ورود به اتاق، خودش را مهیا کرد. بدنی آماده و ورزیده داشت و با شجاعت وارد اتاقی شد که در آن، اضطراب و ناراحتی پدر و مادر دبورا به‌صورت مشهودی موج می‌زد. دکتر می‌دانست آمدن به این ساختمان قدیمی، ترسناک است. سعی می‌کرد هرچه سریع‌تر دختر را ببرد تا پدر و مادرش هم با آسودگی خاطر، او را آنجا بگذارند و حس کنند کار درستی کرده‌اند.

گاه در آخرین دقیقه، در این اتاق، پدر و مادرها و زن و شوهرها از حقیقت این بیماری وحشتناک و زننده با نفرت روی برمی‌گرداندند. گاه، بیمارانشان را دوباره با خود می‌بردند. این کار یا از روی ترس بود یا از قضاوت نادرست هرچند خیرخواهانه، یا... دوباره با نگاهش پدر و مادر را تحلیل کرد. حس سرگردانی،

خشم و نگرانی داشتند که اجازه نمی‌داد رشته بلند مصیبت و ناکامی قطع شود و گریبان نسل بعدی را نگیرد. دکتر تلاش کرد دلسوز به نظر برسد، اما نادان نه. خیلی زود موفق شد پرستاری را برای بستری کردن دختر خبر کند. دبورا مثل یک قربانی، شوکه شده بود و وقتی از اتاق بیرون رفت، دکتر احساس کرد پدر و مادرش از رفتن او عذاب می‌کشند.

به آن‌ها اطمینان خاطر داد که می‌توانند قبل از رفتن، با او خداحافظی کنند و آن‌ها را به منشی سپرد تا اطلاعات دخترشان را ثبت کند. وقتی دوباره آن‌ها را دید، داشتند بعد از خداحافظی آنجا را ترک می‌کردند و به نظر، آن‌ها هم شوکه بودند. پزشک لحظه‌ای فکر کرد که این دور شدن پدر و مادر از دختر، شوکی آسیب‌رسان است.

جیکوب بلاو آدمی نبود که خودش را ورنده‌وار کند یا به زندگی‌اش نگاهی بیندازد، شکل و شمایل زندگی‌اش را بسنجد و آن را سبک و سنگین کند. گاهی به این فکر می‌کرد که زنش آدم زیاده‌خواهی است و با حرف زدن بی‌انتهای احساسات و علایقش را برمی‌گزیند. اما بخشی از این احساسات جیکوب از سر حسادت بود. جیکوب هم دخترهایش را دوست داشت، هرچند هرگز به آن‌ها چیزی نگفته بود. او نیز آرزوی درد دل کردن داشت، اما هرگز نتوانسته بود سفره دلش را باز کند. به همین خاطر، هیچ‌کدام

از دخترها نیز جرئت فاش کردن احساسات درونی‌شان را نداشتند. دختر بزرگش همین الان از او جدا شده بود و گویا کمی هم به این جدایی مشتاق بود. دختر به آن ساختمان ترسناک با آن قفل‌ها و نرده‌ها رفته بود، خودش را عقب کشیده بود و از بوسهٔ جیکوب روی برگردانده بود. انگار دبورا هم هیچ تسلی‌خاطری از جیکوب نمی‌خواست و خود را عقب می‌کشید تا او را لمس نکند. جیکوب مردی زودرنج بود و اکنون به خشمی نیاز داشت که ساده، سراسر و پالاینده باشد. اما حالا این خشم آن‌چنان با احساس تأسف، ترس و عشق پیوند خورده بود که جیکوب نمی‌دانست چطور می‌تواند خودش را از این احساسات رها کند. این احساسات در وجودش می‌پیچید و او را از درون متعفن می‌کرد. کم‌کم درد کهنهٔ زخم‌معدده‌اش نیز شروع شد.

دبورا را به اتاق کوچک و ساده‌ای بردند و تا وقتی حمام‌ها خالی شوند، همان‌جا نگهش داشتند. در حمام هم، زنی آرام در میان بخار نشسته بود و به کارهای او نظارت می‌کرد و همان‌طور که دبورا خودش را خشک می‌کرد، زن سراپای او را ورنده می‌کرد. دبورا هرچه او می‌گفت مطیعانه انجام می‌داد، اما دست چپش را آرام به داخل چرخاند تا دو زخم عمیق و درحال التیام روی مچش را پنهان کند. طبق روال جدید، به اتاق برگشت و چند سؤال را راجع به خودش پاسخ داد. سؤال‌ها را پزشکی با لحن تحقیرآمیزی مطرح کرد و گویا از جواب‌های او خوشش نیامد. پیدا بود که صدای غوغای درونی دبورا را نمی‌شنید.

دبورا در خلأ دنیای میانی ایستاده بود، یعنی بین این دنیا و قلمروی یر. مأموران گردآوری اطلاعات ذهنی داشتند زنده می‌شدند. کمی بعد، قرار بود با صدای بلند او را نفرین و سرزنش کنند و شنوایی‌اش را در هر دو دنیا از او بگیرند. مثل بچه‌ای که منتظر تنبیه باشد و با قیل و قال پیش‌دستی کند، در برابر آمدنشان ایستادگی می‌کرد. در جواب بعضی از سؤال‌های دکتر، دبورا واقعیت را گفت. بگذار او را تنبل و

دروغگو بخوانند. صدای غوغای درونی‌اش کمی بالا گرفت و در آن میان، توانست کلماتی را بشنود. اتاق چیزی نداشت که حواسش را پرت کند. برای جلوگیری از غرق شدن، دو گزینه داشت؛ اینجا، با دکتر بی‌روح و دفترچه یادداشتش، یا قلمروی یر با خدایان و مزارع طلایی‌رنگ. اما قلمروی یر سرزمین ترس و گم‌گشتگی هم داشت و دبورا دیگر نمی‌دانست به کدام پادشاهی در یر دسترسی دارد. قرار بود دکترها در این‌باره به او کمک کنند.

پزشکی آنجا نشسته بود که غوغای درونی دبورا حضورش را کم‌رنگ می‌کرد. دبورا به او نگاه کرد و گفت: «درباره چیزهایی که پرسیدین، راستش رو بهتون گفتم. حالا کمکم می‌کنین؟»

دکتر دفترچه‌اش را بست و با ترش‌رویی گفت: «به خودت بستگی داره.» و از اتاق خارج شد. آن‌ترایی خندید و گفت: متخصص!

دبورا به او التماس کرد: بذار من هم باهات بیام. و کنار او به پایین و پایین‌تر سقوط کرد. چون آن‌ترایی پیوسته در حال سقوط بود.

خدای گفت: پس، بیا. موهایش از جنس آتش بود و وقتی به سمت پایین حرکت می کرد، باد در موهایش می پیچید و موجی در آن می افتاد.

دبورا فردا و پس فردایش را در مزار قلمروی یر سپری کرد، زمین هایی ساده و طولانی که ژرفای فضایشان چشم را نوازش می کرد.

به خاطر این رحمت، عمیقاً از خدایان سپاسگزار بود. در ماه های سختی که گذشت، کوری، سرما و درد زیادی را در قلمروی یر تجربه کرده بود. حالا، مطابق با قوانین این دنیا، تصویر او به این سو و آن سو گام برمی داشت، جواب می داد، می پرسید و عمل می کرد. دیگر دبورا نبود، بلکه آدمی بود که اسم مناسب کسی را به دوش می کشید که ساکن مزار یر بود، آدمی که در میان نسیم روح نواز و چمن های بلند، آواز می خواند، می رقصید و سرودهای مذهبی سر می داد.

برای جیکوب و استر، مسیر بازگشت به خانه همانند مسیر بیمارستان طولانی بود. با اینکه دبورا همراهشان نبود، آزادی شان برای گفتن چیزی که واقعاً می خواستند بگویند از قبل هم محدودتر بود.

استر احساس کرد آن قدری که او دبورا را می‌شناسد شوهرش نمی‌شناسد. به عقیده او، اقدام بچگانه دبورا به خودکشی نبود که باعث شد به دکترها رجوع کنند و این تصمیمات را بگیرند. در ماشین، کنار شوهرش نشسته بود و می‌خواست بگوید از اینکه دخترش با حرکتی احمقانه و نمایشی، رگش را زده خدا را شکر می‌کند، چون حالا دیگر مطمئن بودند که مشکلی جدی وجود دارد. نصف فنجان خونی که کف حمام ریخته بود به احساسات تیره و تار و ترس‌های مبهمشان قوت بخشید و فردای آن روز، استر پیش پزشک رفت. حالا، می‌خواست چیزهای زیادی را که جیکوب نمی‌دانست به او نشان دهد، اما می‌دانست این کار باعث آزار جیکوب می‌شود. به او نگاه کرد که با چهره‌ای مصمم به جاده چشم دوخته بود و رانندگی می‌کرد. استر گفت: «یکی دو ماه دیگه می‌تونیم ببینیمش.»

سپس، بنا کردند به سر هم کردن داستان‌هایی که قرار بود به آشنایان و اقوام بگویند، کسانی که یا با جیکوب و استر رابطه نزدیکی نداشتند یا پیش‌داوری‌شان حضور فردی از فامیل را در بیمارستان روانی نمی‌پذیرفت. به آن‌ها می‌گویند که دبورا به جای بیمارستان، به مدرسه رفته است و به سوزی، که در ماه گذشته چندین بار واژه مریض را شنیده و قبل از آن هم عمیقاً گیج شده بود، می‌گویند مشکل دبورا کم‌خونی یا ضعف بوده و به فلان مدرسه بهیاری خاص رفته است. به پدربزرگ و مادربزرگ هم

می‌گویند همه‌چیز مرتب است... و دبورا به جایی مثل استراحتگاه رفته. آن‌ها از روان‌پزشک و توصیه‌هایش چیزهایی می‌دانستند، اما ظاهر مکان مورد نظر باید موقع گفتن، تغییر می‌کرد و جیغ بلند و شدیدی که موقع خروج، از پشت یکی از پنجره‌های نرده‌دار شنیده بودند سانسور می‌شد، جیغی که باعث شده بود از ترس بر خود بلرزند و دندان‌هایشان به هم بخورد. آن جیغ باعث شده بود استر به این موضوع فکر کند که شاید کلاً اشتباه کرده‌اند. جیغ باید در دل استر محبوس می‌ماند، درست مثل زندانی شدن دبورا در آن مکان.

دکتر فرید از روی صندلی‌اش بلند شد و به طرف پنجره رفت. نمای پنجره به سمت مخالف ساختمان‌های بیمارستان بود و رو به باغچه کوچکی باز می‌شد که آن طرفش، زمین پیاده‌روی بیمارها بود. به گزارشی نگاه کرد که در دست داشت. با بررسی دقیق این سه صفحه تایپ‌شده، نتیجه گرفت اگر بخواهد این بیمار را قبول کند، دیگر نمی‌تواند در کلاس‌هایش تدریس کند، مجبور می‌شود دست از نوشتن بردارد و مشاوره دادن به پزشکان را هم کنار بگذارد. از کار کردن با بیماران خوشش می‌آمد. چون همین بیماری، آن‌ها را قادر می‌ساخت طوری سلامت عقل را بسنجند که از عهده کمتر عاقلی ساخته بود. از عشق، همدلی و ساده‌ترین ارتباطات دور بودند و به همین خاطر، با هیجانی ناب، تشنه دریافت این احساسات

بودند که در نظر دکتر فرید زیبا می نمود.

با افسوس و حسرت، پیش خود فکر کرد گاهی مردم عادی از بیماران روانی آسایشگاه‌ها بیمارترند. یاد تیلدا افتاد در بیمارستانی در آلمان، زمانی که هیتلر آن سوی دیوارهای بیمارستان بود، فرید نمی‌توانست بگوید آدم‌های عاقل در کدام سوی دیوار هستند. حس نفرت کشنده تیلدا را به یاد آورد، دختری که او را به تخت بسته بودند، از طریق لوله به او غذا می‌دادند و آن قدر دارو تزریق می‌کردند تا رام شود. حتی آن نفرت هم هرازگاهی، تا مدتی رنگ می‌باخت و کمی نور امید به ذهنش می‌تابید. یادش آمد که تیلدا از روی تختی که روکش برزنتی داشت به او نگاه کرد، با ادب و تشخیص تصنعی به او لبخند زد و گفت: «آه، خانم دکتر، بفرمایین داخل. برای نوشیدن چای آرامش‌بخش مخصوص مریض‌ها و مشاهده پایان دنیا به موقع رسیدین.»

الان، دیگر تیلدا و هیتلر هر دو رفته بودند و او تجربه‌های زیادی داشت و می‌توانست آن‌ها را به پزشکان جوانی منتقل کند که تازه از دانشگاه‌ها بیرون می‌آمدند و تجربه ناچیزی از زندگی داشتند. آیا پذیرش بیماران خصوصی کار درستی است؟ آن هم وقتی ممکن است کمترین پیشرفت سال‌ها طول بکشد درحالی‌که هزاران و ده‌ها هزار نفر غوغا می‌کنند، نامه می‌نویسند، تماس می‌گیرند و تقاضای کمک

دارند. خندید و دید خودش هم دچار غروری شده است که روزگاری، آن را در کنار مریضی بیماران، بزرگ‌ترین دشمن هر پزشکی می‌دانست. وقتی انسان‌ها، نفرینه‌نفر، برای خدا اهمیت دارند، او هم باید همین کار را برای دبورا می‌کرد.

با پوشه‌ای که در دست داشت نشست، آن را باز کرد و خواند:

بلاو، دبورا اف.

۱۶ ساله

سابقه بستری: خیر

تشخیص اولیه: اسکیزوفرنی

۱. آزمایش: آزمایش‌ها نشان از سطح هوش بالا (۱۵۰ - ۱۴۰) دارد، اما الگوها با بیماری مختل می‌شوند. در پاسخ به بسیاری از پرسش‌ها درک درستی ندارد و از آن‌ها برداشت خیلی شخصی می‌کند. به‌طور

کلی، نسبت به مصاحبه و آزمایش، واکنش فردی و شخصی دارد. تست‌های شخصیت نشان از الگوی اسکیزوفرنی همراه با مؤلفه‌های وسواسی و آزارطلبانه دارد.

۲. مصاحبه (اولیه): در بدو ورود، بیمار دارای تفکر منطقی و اورینته (۲) به نظر می‌آید، اما هرچه مصاحبه پیش رفت بخش منطق افت کرد و در مقابل هر چیزی که بتوان آن را تصحیح کلام یا انتقاد دانست، اضطراب شدیدی از خود بروز داد و هر کاری می‌توانست کرد تا مصاحبه‌گر را با هوش خود تحت‌تأثیر قرار دهد و از آن همانند یک حالت تدافعی قوی استفاده می‌کرد. در سه موقعیت به‌طرز نامناسی خندید: یک بار وقتی ادعا کرد بستری شدن به دلیل اقدام به خودکشی صورت گرفته بود، دو بار هم با ارجاع به پرسش‌هایی درباره‌ی اینکه امروز چندمین روز ماه است. با پیشروی مصاحبه، رفتارش تغییر کرد و بلند صحبت کرد و از اتفاق‌هایی در زندگی‌اش گفت که فکر می‌کرد دلیل ایجاد بیماری در او هستند. به یک عمل جراحی در پنج‌سالگی با اثرات تروماتیک اشاره کرد و به یک پرستار بچه‌آزاردنده و بی‌رحم و غیره. اتفاق‌ها ربطی به هم نداشتند و هیچ الگویی در آن‌ها دیده نشد. ناگهان، بیمار وسط تعریف کردن اتفاق‌ها، جلو آمد و با لحنی سرزنش‌بار گفت: «دراین‌باره حقیقت رو بهت گفتم. حالا، به من کمک می‌کنی؟» مصلحت این بود که مصاحبه پایان داده شود.

۳. پیشینه خانوادگی: متولد شیکاگو، سوم اکتبر ۱۹۳۲. تغذیه با شیر مادر تا هشت ماهگی. یک خواهر به نام سوزان، متولد ۱۹۳۷. پدر: جیکوب بلاو، حسابدار. خانواده‌اش در سال ۱۹۱۳، از لهستان مهاجرت کرده‌اند. تولد طبیعی. بیمار در پنج‌سالگی دو عمل جراحی برای برداشتن تومور از مجاری ادراری داشته است. وضع بد مالی باعث شد به خانه پدری‌شان در اطراف شیکاگو اسباب‌کشی کنند. شرایط بهبود یافت، اما پدر دچار بیماری زخم معده و فشار خون شد. سال ۱۹۴۲، جنگ باعث شد به شهر کوچ کنند. بیمار با محیط شهری سازگاری ضعیفی داشت و هم‌مدرسه‌ای‌ها اذیتش می‌کردند. بلوغ جنسی نرمال بود، اما بیمار در شانزده‌سالگی، اقدام به خودکشی کرد. سابقه‌ای طولانی از خودبیمارانگاری وجود دارد، اما جز درمورد تومور، سلامت جسمانی خوب بوده است.

دکتر فرید صفحه را ورق زد و به سنجش‌های آماری مختلف از فاکتورهای شخصیتی و نمره تست‌ها نگاهی انداخت. بیمار شانزده‌ساله جوان‌تر از هر بیماری بود که تاکنون داشت. جدای از بحث خود بیمار، این پرونده از این لحاظ هم خوب بود که دکتر می‌توانست بفهمد آیا درمان برای آدمی با تجربه زندگی محدود مفید است یا نه و اینکه کار کردن با این بیمار کم‌سن‌وسال راحت‌تر است یا سخت‌تر.

در آخر، سن دختر باعث شد دکتر تصمیمش را بگیرد و تشخیص داد ارزش این گزارش بسیار بیشتر از

تعهد به نوشتن مقالات و شرکت در جلسات پزشکان است.

با خودش زمزمه کرد: «اِبِر وِن وِیه (۳)... اگه موفق بشیم...» و درحالی که تلاش می کرد به زبان مادری اش صحبت نکند، ادامه داد: «می تونه سال های سال، به خویی زندگی کنه...»

دوباره، به اطلاعات و اعداد و ارقام نگاه کرد. یک بار چنین گزارشی باعث شد به روان شناس بیمارستان بگوید: «یه روز، باید یه تست طراحی کنیم که به جز حد و مرز بیماری، سلامتی رو هم نشون بده.»

روان شناس در پاسخ گفته بود با هیپنوتیزم و داروی آمیتیل و تیوپنال، به راحتی می توان به چنین اطلاعاتی دست پیدا کرد.

دکتر فرید جواب داده بود: «فکر نمی کنم. قدرت نهفته بیمار عمیق تر از این حرف ها است و مثل یه راز می مونه. اما نهایتاً... نهایتاً، این تنها کمک حال ماست.»

برای مدتی – دبورا نمی‌دانست طبق زمان این دنیا چقدر گذشته است – شرایط آرام بود. دنیا مطالبات کمی از او داشت و برای همین، یک بار دیگر این‌طور به نظر رسید که تمام درد و رنج‌های قلمروی یر به‌خاطر فشارهای این دنیا بوده است. گاهی می‌توانست واقعیت را جوری از داخل قلمروی یر ببیند که گویی فاصله بینشان تنها یک پرده نازک است. در چنین شرایطی، اسمش جانوس می‌شد، چون حس می‌کرد مثل ژانوس (۴) اساطیری دو چهره دارد، هر چهره برای یک دنیا. اولین دردرسش در مدرسه به همین خاطر بود که این اسم از دهانش در رفته بود. طبق تقویم محرمانه‌ای زندگی می‌کرد (اندازه‌گیری زمان در یر با این دنیا فرق داشت)، وسط روز، به تقویم معمولی برگشته بود و با داشتن آن حس فوق‌العاده و قدرتمندانه تغییر، روی برگه کلاسی‌اش نوشته بود: حالا، **جانوسم**. معلم پرسیده بود: «دبورا! این علامت روی برگه‌ت چیه؟ منظورت از کلمه جانوس چیه؟»

همان‌طور که معلم کنار میز او ایستاده بود، ترس کابوس‌واری به دبورا دست داده بود و با دیدن روال عادی کلاس درس، شدت گرفته بود. دبورا نگاهی به اطراف انداخته و متوجه شده بود که محیط

اطرافش تار، خاکستری و بدون هیچ عمقی شده، اطرافش مثل یک عکس، مسطح بود. نشانه روی کاغذ، نماد آمدنش از زمان یر به زمان زمینی بود، اما این موضوع که حین جابه جایی از آن دنیا به این دنیا مچش را بگیرند باعث می شد مجبور شود تا در هر دو دنیا پاسخگو باشد. این پاسخ دادن موجب ایجاد نوعی وحشت بود، وحشتی که نمی گذاشت او به شکل عقلانی بیدار شود. برای همین، درحالی که قلبش داشت در دهانش می زد، دروغ گفته و پنهان کاری کرده بود. تکرار چنین خطری دیگر جایز نبود و برای همین، آن شب، همه مأموران گردآوری اطلاعات در دنیای میانی جمع شده بودند، در واقع، مأموران گردآوری اطلاعات همان خدایان و شیاطین یر و سایه های زمینی بودند و در قلمرویشان، سانسورچی ای را میان گفتار و کردار دبورا گماشته بودند تا از راز وجود قلمروی یر محافظت کند.

طی سال ها، قدرت این سانسورچی زیاد و زیادتر شده بود و اخیراً، خودش بین دو دنیا رفت و آمد می کرد، بنابراین، هیچ حرف و عملی از او دور نمی ماند. زمزمه یک اسم محرمانه، نوشتن یک نشانه و لغزش یک نور می توانست این دنیای محرمانه را لو بدهد و دبورا و هر دو دنیا را برای همیشه ویران کند.

روی زمین، زندگی در بیمارستان در جریان بود. دبورا در کارگاه صنایع دستی کار می کرد و خوشحال بود که این دنیا هم جاهای پنهانی دارد. علی رغم بی طاقتی و بد خلقی مخصوص به خودش، یاد گرفت

چطور سبد ببافد. می‌دانست هیچ‌کدام از کسانی که آنجا کار می‌کنند او را دوست ندارند. هیچ‌وقت مردم او را دوست نداشتند. داخل بخش، یک دختر درشت‌اندام از او خواسته بود که همراهش تنیس بازی کند و صدای ناشی از حیرت‌زدگی به‌خاطر این درخواست تا آخرین سطح قلمروی یر پایین رفته بود. چند بار دیگر، دکتر مدادبه‌دست روز اول را دیده و فهمیده بود که او مدیر بخش است، همان کسی که می‌تواند اجازه امتیازات را صادر کند – مراحل مشابه دنیای عادی – تا بلند شود و از بخش بیرون برود، شام بخورد، به حیاط برود و بعد، خارج از بیمارستان، به مغازه یا سینما برود. هر کدام از این مراحل امتیازی با مفهوم مشخصی از بهبودی بود و رابطه مستقیمی با فاصله مجاز برای دور شدن داشت. او به دبورا اجازه داد تا بدون محدودیت، در محوطه قدم بزند، نه بیرون از آن. دبورا به آن دختر درشت‌اندami که اسمش کارلا بود گفت: «خب، من حدوداً، به‌اندازه صد متر مربع عاقلم.» اگر چیزی به نام ساعت کاری و سال نوری وجود داشت، حتماً متر کردن سلامت عقلانی هم ممکن بود.

کارلا گفت: «نگران نباش. به‌زودی، امتیازهای بیشتری می‌گیری. اگه همراه با دکترت خوب تلاش کنی، یه کم بهت آسون می‌گیرن. فقط نمی‌دونم چقدر دیگه باید اینجا بمونم. تا الان، شده سه ماه.» هر دو به زن‌های انتهای بخش فکر کردند. آن‌ها بیشتر از دو سال می‌شد که در بیمارستان بودند.

دبورا پرسید: «تا حالا کسی از اینجا رفته؟ منظورم اینه که خوب بشه و بره؟»

کارلا گفت: «نمی‌دونم.»

از یک پرستار پرسیدند.

پرستار گفت: «نمی‌دونم. مدت زیادی نیست که اینجا.»

صدای نالهٔ لاکتامیون، خدای تاریکی، و خندهٔ کنایه‌دار مأموران اطلاعات شنیده شد. مأموران اطلاعات مجموعه‌ای از تصاویر روی هم‌تلمبارشده از همهٔ معلم‌ها، اقوام و هم‌مدرسه‌ای‌هایی بودند که تا ابد بر سر قضاوت پنهانی خود می‌ماندند و نفرین‌های بی‌پایانشان را نصیب او می‌کردند.

تا ابد، یه دختر دیوونه‌ای! تا ابد، یه دختر تنبلی!

کمی بعد، یکی از پرستارهای جوان دانشجو پیش دبورا آمد. دبورا دراز کشیده بود و داشت به سقف نگاه می‌کرد.

پرستار ترسیده بود و با صدایی لرزان که حاکی از بی‌تجربگی‌اش بود، گفت: «وقتشه بلند شی.» گروه جدیدی از این دانشجویها برای گذراندن دوره کارآموزی روان‌پزشکی‌شان به اینجا آمده بودند. دبورا آهی کشید و مطیعانه، از جا بلند شد. فکر کرد: «پرستار از جو دیوونگی‌ای که من توی اتاق پخش کرده‌ام مبهوت مونده.»

دانشجو گفت: «بجنب. دکتر می‌خواد تو رو ببینه. این خانم دکتر یکی از مدیرهای اینجاست و دکتر مشهوریه. برای همین، باید عجله کنیم، خانم بلاو.»

دبورا جواب داد: «اگه در این حد خوبه، بهتره کفش‌هام رو بپوشم.» و دید که دهان دانشجو از تعجب باز شد و سعی کرد به روی خودش نیاورد. احتمالاً، به او گفته بودند واکنش شدیدی مثل عصبانیت، ترس یا هیجان از خودش نشان ندهد.

دانشجو گفت: «تو واقعاً باید خدا رو شکر کنی. اصلاً خیلی خوش‌شانسی که این دکتر رو می‌بینی.»

دبورا گفت: «آره، آدم باید خوش‌شانس باشه که دیوونه‌های دنیا اون رو بشناسن و دوستش داشته

باشن. بزن بریم.»

پرستار قفل درِ بخش و بعد از آن، درِ راهپله را باز کرد و همراه با هم به طبقهٔ پایین رفتند، طبقه‌ای که درش باز بود و بیرون از بخش پشتی ساختمان قرار داشت. پرستار به یک خانهٔ سفید با پشت‌پنجره‌های سبزرنگ اشاره کرد، از آن خانه‌های سفید روستایی کوچک بود که دو طرف خیابان‌هایش پر از درخت بلوط بود. این خانه داخل محوطهٔ بیمارستان بود، اما هیچ هماهنگی‌ای با آن نداشت. به سمت در ورودی رفتند و زنگ زدند. کمی بعد، یک زن ریزجثه و تپل با موهای جوگندمی جواب داد. پرستار گفت: «از بخش پذیرشیم. خانم بلاو اینجا است.»

زن ریزجثه به دانشجو گفت: «می‌تونین یه ساعت دیگه بیاین دنبالش؟»

«به من گفتن منتظر بمونم.»

«بسیار خب.»

همین‌که دبورا پایش را داخل خانه گذاشت، سانسورچی شروع به ردیف کردن اظهارهایش کرد: دکتر

کجاست؟ داره از پشت یه دری تو رو می‌پاد؟ مسئول خانه به یکی از اتاق‌ها اشاره کرد.

دبورا گفت: «دکتر کجاست؟» و تلاش کرد جلوی خودش را بگیرد و عجلانه به کنار هم قرار گرفتن در و دیوارها نگاه نکند.

زن گفت: «من دکترم. فکر کردم من رو می‌شناسی. دکتر فریدم.»

آنترابی خندید و در تاریکی‌اش فرورفت و فرورفت. عجب قیافه‌ی مبدلی! و سانسورچی فریاد زد: مراقب خودت باش... مراقب خودت باش!

به اتاقی آفتاب‌گیر رفتند و مسئول خانه یا در واقع، همان دکتر مشهور گفت: «بشین. راحت باش.» خستگی زیادی بر جان دبورا نشست و وقتی دکتر پرسید «چیزی هست که بخوای به من بگی؟»، موجی از عصبانیت هم بر آن اضافه شد. برای همین، دبورا به سرعت ایستاد و به دکتر، قلمروی یر، مأموران اطلاعات و سانسورچی گفت: «بسیار خب. فرض کنیم تو سؤال می‌کنی و من جواب می‌دم. تو... علائم بیماری من رو از بین می‌بری و من رو می‌فرستی خونه... بعدش، چی واسه‌م می‌مونه؟»

دکتر به آرامی گفت: «اگه واقعاً نمی‌خواستی از شرشون خلاص بشی، به من نمی‌گفتی.» ریسمانی از ترس دور گردن دبورا پیچید. دکتر ادامه داد: «بیا بشین. تا وقتی آماده نباشی، مجبور نیستی چیزی رو از دست بدی. تازه، بعدش هم، چیزهای دیگه‌ای هستن که جاش رو بگیرن.»

دبورا نشست و در همین حین، سانسورچی به زبان یری گفت: گوش کن، پرنده! نکته‌اول. اینجا میزهای کوچک زیادی وجود داره که در برابر دست‌وپاچلفتی‌گری تو بی‌دفاع هستن.

دکتر گفت: «می‌دونی برای چی اینجاایی؟»

«دست‌وپاچلفتی‌گری. اول، دست‌وپاچلفتی‌گری و بعد، یه لیست داریم: تنبلی، خودسری، یک‌دندگی، خودمحوری، چاقی، زشتی، بدجنسی، بی‌نزاکتی و بی‌رحمی. در ضمن، دروغ‌گویی. این لیست زیرمجموعه هم داره: الف) تظاهر به کوری؛ دردهای تخیلی که در نهایت، به دردهای شدید واقعی تبدیل می‌شن؛ خطاهای تخیلی شنوایی؛ جراحتهای الکی پا؛ وانمود کردن به سرگیجه و مرض‌های بدخیم و اثبات‌نشده. ب) خوب نبودن در ورزش. رفتار غیردوستانه رو جا انداختم؟ همچنین رفتار غیردوستانه.»

در آن اتاق ساکتی که ذرات گرد و غبار در پرتوی آفتاب به سمت پایین حرکت می‌کردند دوبرا فکر کرد شاید برای نخستین بار دربارهٔ احساسات واقعی‌اش حرف زده بود. اگر احساساتش این‌گونه بودند، خب باشند. حداقل، قبل از رفتن از این دفتر کار، حس خستگی و انزجارش را از کل این دنیای تاریک و خشم‌آور بیان کرده بود.

دکتر به‌سادگی گفت: «خب. لیست بلندبالایی به نظر می‌آد. فکر کنم، بعضی‌هاش این‌طور نباشن. اما کار مفصلی در پیش داریم.»

«یعنی کاری کنی که مهربون، شیرین‌زبون و سازگارم کنی، طوری که از دروغ‌هام راضی باشم؟»

«یعنی کمکت کنم تا خوب بشی.»

«تا جلوی شکایت‌هام رو بگیری؟»

«تا تمومشون کنم. اون شکایت‌ها محصول تغییراتی هستن که در احساسات رخ می‌دن.»

ریسمان ترس تنگ شد. ترس به شدت در سر دبورا می چرخید و حوزه دیدش را خاکستری می کرد. دبورا گفت: «تو همون چیزهایی رو می گی که همه می گن: شکایت های ساختگی درباره بیماری هایی که وجود ندارن.»

«به نظرم می آد که گفتم واقعاً خیلی مریضی.»

«مثل بقیه کسانی که اینجان؟» بیشتر از این جرئت نمی کرد چیزی بگوید، چون حالا هم زیادی به فضا های تاریک وحشت نزدیک شده بود.

«می خوای نظرم رو بپرسی که به اینجا تعلق داری یا نه و اینکه به مشکل تو بیماری روانی می گن یا نه؟ در این صورت، جواب بله است. از این جهت، به نظرم، بیماری، اما اگه اینجا خوب تلاش کنی و دکتر هم باهات تلاش کنه، فکر می کنم بتونی بهتر شی.»

به همین سادگی. اما با توجه به وحشت از کلمه پراستفاده دیوانه، یعنی همان کلمه ناگفته ای که دبورا حالا داشت به آن فکر می کرد، در حرف های دکتر نوری وجود داشت، از آن نورهایی که روی بسیاری از

فضاهای گذشته بازتاب می‌یافت. خانه، مدرسه و تمام مطب‌های پزشکان یک‌صدا، شادمانه و به‌حالت اتهام می‌گفتند: «تو هیچی نیست.» دوبره سال‌های سال می‌دانست چیزی بیشتر از یک مشکل کوچک در او وجود دارد؛ مشکلی عمیق و خطرناک داشت که کوری‌های مقطعی، درد شدید، عجز، ترس و بی‌حافظگی، عمق فاجعه‌اش را نشان نمی‌دادند. همیشه می‌گفتند: «تو هیچی نیست. فقط کافیست...» و در آخر، در آن مطب‌ها، توجیهی برای تمام خشونت‌ها آورده می‌شد.

دکتر گفت: «داری به چی فکر می‌کنی؟ می‌بینم که چهره‌ت کمی آرام شده.»

«دارم به تفاوت یه بزه کوچک قانونی و یه جنایت بزرگ فکر می‌کنم.»

«چطور؟»

«زندانی با حکم گناهکار بودنش موافقت می‌کنه، گنااهش هم اینه که مثلاً فلان نمی‌دونم چی حادی نداره، و رأی مبنی بر گناهکار و دیوونه بودن درجه‌یک رو می‌پذیره.»

دکتر لبخند کوچکی زد و گفت: «شاید هم درجه‌دو. نه کاملاً داوطلبانه‌ست و نه کاملاً با فکر قبلی.»

ناگهان، دبورا یاد تصویر پدر و مادرش افتاد که تنها و کنار هم، در سوی دیگر در قفل‌شدهٔ ضدضربه ایستاده بودند. این کار با فکر قبلی نبود، اما خالی از سوءنیت هم نبود.

دبورا متوجه شد پرستارِ همراهش در اتاقی دیگر، در حال راه رفتن است، انگار داشت به آن‌ها می‌فهماند که وقت جلسه به سر رسیده است.

دکتر گفت: «اگه برای تو مشکلی نباشه، یه قرار دیگه می‌ذاریم و حرف‌هامون رو شروع می‌کنیم، چون فکر می‌کنم اگه من و تو خوب تلاش کنیم، می‌تونیم از پشش بریایم. اول از همه، دوباره بهت بگم که من بدون خواست تو، علائم یا بیماری رو ازت دور نمی‌کنم.»

دبورا به زبان نگفت که این تعهد را می‌پذیرد، اما با حرکات چهره‌اش، به‌طرز محافظه‌کارانه‌ای، بله گفت و دکتر آن را دید. درحالی‌که دبورا تلاش می‌کرد جواری رفتار کند که انگار جای دیگری بود و عمداً نسبت به این مکان و فرد بی‌توجهی می‌کرد، از دفتر بیرون رفتند.

دکتر به پرستار و بیمار گفت: «فردا همین ساعت.»

دبورا گفت: «اون متوجه حرفتون نمی‌شه. شارون یونانی حرف می‌زنه.»

دکتر فرید کمی خندید و بعد، چهره‌اش سنگین و موقر شد و گفت: «امیدوارم روزی دنیا رو مثل همه ببینی، نه شبیه عالم سفلا.»

دبورا و پرستار برگشتند و رفتند و شارون با کلاه سفید و یونیفرم راه‌راه، این روح سرگردان را به سمت درهای قفل‌شده بخش هدایت کرد. دکتر فرید آن‌ها را تماشا کرد که به سمت ساختمان بزرگ راه می‌رفتند و با خودش فکر کرد: جایی در آن نبوغ در سن کم و تلخ، جایی در آن بیماری‌ای که این دختر نمی‌توانست حد و مرزش را توضیح بدهد، قدرتی پنهان نهفته است. این نیرو آنجا بود و داشت فعالیت می‌کرد. وقتی بیمار بودنش محرز شد، این نیرو در پرتوی آسودگی خاطری که در چهره بیمار دیده می‌شد، خودش را به روشنی نشان داد و بیشتر از آن، در اقدام به خودکشی، اقدامی که ضجه‌ای خاموش بود برای درخواست کمک و همچنین اظهارات گستاخانه و نمایشی‌اش که می‌شد در هر نوجوان و هر مریض در حال جنگی دید، اظهاراتی مبنی بر اینکه بازی تمام شد و تغییر چهره به پایان رسید. حالا، دیگر این بیماری روانی، محرز و آشکار بود، اما ریشه‌هایش، مثل هسته سفید کوه آتشفشانی، عمیق بود و دامنه‌اش زیر درخت‌های سرسبز کاملاً پنهان شده بود. جایی حتی زیر خود آتشفشان، بذر اراده و توان

مدفون شده است. دکتر فرید آهی کشید و برگشت سر کارش.

آهی کشید و به دستور زبان مادری اش گفت: «این بار... این بار، فقط من می‌تونم بیرون بیارمش!»

سوزی بلاو داستان مدرسه بهیاری را به‌خوبی باور کرد و وقتی استر موضوع را به پدر و مادر خودش گفت، تلاش کرد جای واژه بیمارستان از استراحتگاه استفاده کند. اما آن‌ها گول نخوردند و عصبانی شدند.

پدر گفت: «اون هیچ مشکل مغزی‌ای نداره! اون دختر خیلی باهوشه.» (این بهترین تعریف و تمجیدش از او بود.) ادامه داد: «انگار هوش توی این خانواده یه نسل جهش کرده و به اون رسیده. دبوراً خود منه. گوشت و خون منه. لعنت به همه‌تون.» و از اتاق بیرون رفت.

در روزهای بعد، استر عاجزانه درخواست کرد تا از تصمیمش حمایت کنند، اما وقتی کلود، برادر بزرگ‌ترش، و ناتالی، خواهرش – بچه‌های محبوب خانواده – به پدر و مادر قبولاندند که شاید انجام آن کار لازم باشد، پیرمرد کمی دلش نرم شد. همه این‌ها به این خاطر بود که دبوراً نوه محبوبش بود.

جیکوب در خانه ساکت بود، اما نسبت به کاری که او و استر کرده بودند آرامش خاطر نداشت. دو بار به دیدن دکتر لیستر رفتند، جیکوب تلاش کرد تا با گوش دادن و باور به اینکه کار درستی انجام داده‌اند، خودش را آرام کند. در مواجهه با سؤالات مستقیم، مجبور بود بپذیرد و حقایق وادارش می‌کردند بله بگویند، اما در یک لحظه، تسلیم احساساتش می‌شد و تمام دنیایش در هاله‌ای از بدگمانی فرومی‌رفت. وقتی او و استر با هم جروبحث می‌کردند، هیچ‌کدام حرفی از موضوع اصلی بحث به میان نمی‌آوردند و شرایط را برای حس کینه و اتهام‌زنی‌های ناگفته فراهم می‌کردند.

آخر اولین ماه، نامه‌ای از بیمارستان به دستشان رسید که به‌صورت کلی، درمورد فعالیت‌های دبورا چیزهایی در آن نوشته شده بود. او سازگاری خوبی با کارهای روزمره و کارکنان پیدا کرده و درمانش را آغاز کرده بود و می‌توانست در محوطه پیاده‌روی کند. استر از این نامه نه‌چندان صریح، امید زیادی گرفت. مدام، کلمه‌به‌کلمه آن را خواند تا هر نشانه مثبتش را بزرگ‌نمایی کند و اظهارات را به مثبت‌ترین شکل ممکن تعبیر کند.

او همچنین، تلاش کرد احساسات جیکوب و پدر را هم تغییر دهد و برای این کار، جلوی آینه تمرین کرد و دلایلش را به زبان آورد. استر معتقد بود پدر جایی در درونش، می‌داند که این تصمیم غلط نبوده و

عصبانیتش درمورد بستری کردن دبورا تنها برای ابراز غرور جریحه دارشده اش است. استر می‌دید پدر مهاجرش که سلطه‌جو، فرزند، همیشه در تکاپو و باهوش بود حالا کمی نرم شده؛ فقط اینکه زبانش مثل همیشه تلخ و خشن بود. حتی گاهی به نظر استر می‌رسید با بحرانی شدن بیماری دبورا، همه اعضای خانواده با تمام توان، هدف زندگی‌شان را موشکافانه بررسی می‌کردند. شبی، ناگهان، استر از جیکوب پرسید: «ما توی این مسئله چه سهمی داریم؟ چه کارهای غلط و وحشتناکی انجام داده‌ایم؟»

جیکوب پاسخ داد: «من چه می‌دونم. اگه می‌دونستم، انجامشون می‌دادم؟ به نظر، زندگی خوبی داشت... زندگی خیلی خوبی داشت. حالا، می‌گن این‌طور نبوده. ما به اون عشق و یه زندگی راحت دادیم. هیچ‌وقت از سرما، گرسنگی و این چیزها اذیت نشده.»

سپس، استر یادش آمد جیکوب هم خانواده‌ای مهاجر داشته و سرما، خیس شدن، گرسنگی و غربت را تجربه کرده است. حتماً با خودش عهد بسته تا آن مشکلات را از بچه‌هایش دور نگه دارد. استر به نشانه حمایت، با دستش بازوی او را گرفت، اما با این کار، جیکوب کمی خودش را کنار کشید.

«چیز دیگه‌ای هم هست، استر؟ چیز دیگه‌ای هم هست؟»

استر نمی‌توانست پاسخ دهد، اما روز بعد، نامه‌ای به بیمارستان نوشت و پرسید چه زمانی می‌توانند دکتر را ببینند. جیکوب از نوشتن این نامه خوشحال بود و منتظر ماند. هر روز به صندوق پستی سر می‌زد تا شاید جوابش را ببیند، اما پدر فقط غر می‌زد: «می‌خوان چی کار کنی؟ بگن تشخیصشون غلط بوده و نباید نگهش می‌داشتن؟ دنیا پر از آدم‌های کله‌خر و احمقه. چرا باید اونجا از این موضوع مستثنا باشه؟»

جیکوب گفت: «چرند نگو!» این خشونت‌آمیزترین حرفی بود که تا آن لحظه به پدرزنش گفته بود. ادامه داد: «پزشک‌ها اصول اخلاقی دارن. اگه متوجه بشن اشتباه بوده، بلافاصله، می‌ذارن بیاریمش خونه.»

استر متوجه شد که جیکوب هنوز منتظر است پزشکان بگویند تشخیصشان اشتباه بوده، منتظر است معجزه شود، درهای بسته ناگهان باز شوند و فیلم سال گذشته به عقب برگردد و همه بتوانند به این زندگی مضحک بخندند، آن‌قدر عقب برود که فیلم زندگی‌شان پاک و نازیسته شود. ناگهان، دلش به حال او سوخت، اما نمی‌توانست به جیکوب اجازه دهد که فکر کند دلیل اینکه می‌خواهد به بیمارستان برود همین است. گفت: «می‌خواستم به دکترها بگم، ازشون بخوام که... خب، زندگی ما تغییر کرده... و چیزهای زیادی هست که شاید دوبرا ندونه اینکه دکترها ما رو مجبور به کارهایی کردن که انجام

دادیم. دلایل خیلی زیادی پشت این کار بود که خیرخواهی مون نتونست تغییرشون بده.»

جیکوب گفت: «ما زندگی ساده‌ای داشتیم. زندگی خوبی داشتیم. با آبرو زندگی کردیم.» این را با حالتی گفت که نشان می‌داد واقعاً به این حرف باور دارد و استر متوجه شد بخشی از حرف‌هایش به جیکوب و رابطه خودش با او برمی‌گردد، چه پیش از ازدواج و چه بعد از آن، زمانی که استر باید پایبندی‌هایی را تغییر می‌داد و نداد. الان، تاب و توان آزار رساندن به جیکوب را نداشت. به هر حال، بی‌فایده بود؛ بیشتر کشمکش‌ها به گذشته مربوط می‌شدند. به جز دبورا، این مسائل برای همه تمام شده بود و چه کسی می‌دانست روی آن دختر چه تأثیری گذاشته؟

در ماه‌های اول، هرازگاهی، آرامش داشتند و حتی شاد بودند. سوزی در خانه تنها بود و کم‌کم به خودش آمد و جیکوب هرچند انکار می‌کرد، متوجه شد که پیش از رفتن دبورا، مدتی طولانی، از چیزی نامعلوم فرار می‌کرده و می‌ترسیده.

روزی، گروهی از دوستان هم‌مدرسه‌ای سوزی درحالی که می‌خندیدند و با هم شوخی می‌کردند، به خانه آمدند و استر بدون فکر قبلی، از آن‌ها خواست برای شام بمانند. سوزی خوشحال شد. وقتی آن‌ها رفتند،

جیکوب به شوخی گفت: «بچه‌های احمق. ما هم این قدر احمق بودیم؟ اون کوچولوئه رو بگو با اون کلاهش!» خندید و متوجه شد واقعاً دارد لذت می‌برد. بعد، گفت: «خدای من! امشب خیلی خندیدم. آخرین بار کی این قدر بهم خوش گذشته بود؟» و بعد، ادامه داد: «یعنی این قدر از آخرین بار گذشته؟ چندین سال؟»

استر گفت: «بله. همین قدر گذشته.»

جیکوب که به دبورا فکر می‌کرد، گفت: «پس، شاید درست باشه که اون... خوشحال نبود.»

استر گفت: «بیمار بود.»

جیکوب فریاد کشید: «خوشحال نبود!» و از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد، برگشت و گفت: «فقط خوشحال نبود!»

دکتر فرید گفت: «پدر و مادرت نامه نوشتن و گفتن دوست دارن تو رو ببینن.» سمت دیگر دروازه بالاروی سنگینی نشست که به قرن دوازدهم میلادی تعلق داشت، دروازه‌ای که از نظر دبورا، آن دو را از

هم جدا می‌کرد. این بار، دروازه بالا رفته و نامرئی شده بود، اما همین‌که دکتر به پدر و مادر و ملاقاتشان اشاره کرد، ناگهان، دبورا صدای بلندی شنید و دروازه با صدای مهیبی، بین خودش و دکتر پایین افتاد.

دکتر صدایی نشنیده بود، اما تأثیرش را درک کرد و پرسید: «چی شده؟»

دبورا گفت: «حقیقتش، نه می‌تونم ببینمت و نه می‌تونم صدات رو بشنوم.... پشت دروازه‌ای.»

«باز هم دروازه قرون وسطایی‌ت. می‌دونی، این دروازه‌ها در دارن. چرا در رو باز نمی‌کنی؟»

«در هم قفله.»

دکتر به زیرسیگاری‌اش نگاه کرد و گفت: «خب، اون دروازه‌سازها خیلی هم باهوش نبودن، وگرنه هرگز موانعشون رو با در جانی نمی‌ساختن که بعد، نتونن بازش کنن.»

دبورا خودش نیامد از اینکه دکتر حرف‌های خود او را به کار برد، آن‌ها را تغییر داد و ازشان برای اهداف خودش استفاده کرد. میله‌ها مقابل دکتر ضخیم می‌شدند و دیوار فلزی باعث می‌شد صدای لطیف دکتر

آهسته آهسته به سکوت نزدیک شود. آخرین کلمات این‌ها بودند: «می‌خواهی بیان؟»

دبورا گفت: «مامان رو می‌خوام، اما اون مرد رو نه. نمی‌خوام اون به ملاقاتم بیاد.»

این حرف دکتر را متعجب کرد. می‌دانست حرف‌های دبورا جدی و به‌نوعی مهم بود، اما نمی‌دانست چرا. چندین و چند سال حرف‌هایی از دهانش بیرون آمده بود که ذهنش به یاد نداشت دستورشان را داده باشد. گاهی تنها یک حس او را درمی‌نوردید و صدایی پیدا می‌کرد، اما منطق زیربنایی‌اش که با آن بتوان دنیا را مجاب کرد، به سخن نمی‌آمد و برای همین، دبورا اعتماد به خواسته‌هایش را از دست می‌داد. این موضوع باعث می‌شد کورکورانه از آن‌ها دفاع کند. او می‌دانست بخشی از احساسات کنونی‌اش، لذت بردن از قدرتش برای پاداش دادن و جزا دادن است. عشق پدرش به او، سلاح دبورا علیه پدرش بود، اما دبورا می‌دانست حس عشق و دلسوزی پدرش، اکنون، برایش خطرناک است، هرچند ابراز این حس برایش سخت بود. می‌دانست این بیمارستان برایش خوب است. این را هم می‌دانست که نمی‌تواند از این آگاهی دفاع کند و نمی‌تواند بگوید واقعاً چرا به اینجا تعلق دارد. شاید جیکوب با دیدن سکوت خود دبورا و تصویر گویای قفل و نرده‌ها، به وحشت بیفتد و محزون شود، این همان حسی بود که روز اول آمدن به اینجا، دبورا در جیکوب دیده بود. شاید جیکوب تصمیم می‌گرفت

به این حبس پایان دهد. زن‌هایی که در بخش عقبی ساختمان بودند دائماً زوزه و جیغ می‌کشیدند. ممکن بود یکی از آن‌ها تمام معادلات را تغییر دهد. دبوراً تمام این‌ها را می‌دانست، اما نمی‌توانست به زبان بیاورد. احساس قدرت‌ش هم در این موضوع دخیل بود.

دبوراً دید که دهان دکتر تکان می‌خورد و تصور کرد سؤال‌ها و سرزنش‌هایی از دهانش بیرون می‌آید. شروع به سقوط کرد و با آنترابی همراه شد تا از طریق ظلماتی همراه با تکه‌هایی از آتش، به قلمروی یر برود. این بار، مسیر زیادی سقوط کرد. مدت زیادی در ظلمات محض بود و بعد، محیط خاکستری‌رنگ شد و فقط نوارهایی جلوی چشمانش می‌آمد. جای آشنایی بود؛ دوزخ. در این مکان، خدایان و مأموران اطلاعات ناله می‌کردند و فریاد می‌کشیدند، اما حتی آن‌ها هم، پیچیده و غیرقابل درک می‌شدند. صدای انسان هم می‌آمد، اما آن صداها معنایی نداشتند. دنیا به‌زور از حریمش تعدی کرده بود، اما دنیایی بود ازهم‌پاشیده و غیرقابل شناسایی.

در گذشته، یک بار، زمانی که در دوزخ بود، دچار سوختگی شده بود، چون با وجودی که اجاق‌گاز و آب جوش را می‌دید، هدف و ظاهرشان برایش معنایی نداشت. حتی خود واژه معنا هم بی‌ربط به نظر می‌رسید. و البته، در دوزخ، هیچ ترسی وجود نداشت، چون ترس هم معنایی نداشت. گاهی حتی زبان

انگلیسی را هم فراموش می‌کرد.

وحشتش از دوزخ به‌خاطر نحوهٔ خروج از این فضا بود. می‌ترسید قبل از آنکه خودِ معنا به ذهنش برگردد، اراده، توجه و احساس نیاز به معنا در او ظاهر شود. یک روز هم (باز در مدرسه) از دوزخ بیرون آمده بود و معلم داشت در همان حین، به کلمه‌ای در کتاب دبورا اشاره می‌کرد و می‌گفت: «این... کلمه یعنی چی؟» دبورا داشت نومیدانه تلاش می‌کرد مفهومی از زمینهٔ سفید و خطوط و منحنی‌های سیاه پیدا کند. هیچ مفهومی پیدا نکرد. با کلی زحمت، تلاش کرد آن‌قدری از زبان انگلیسی به خاطر بیاورد تا بتواند بپرسد: «چی؟» معلم عصبانی شده بود. فکر می‌کرد از بقیه باهوش‌تر است؟ پرسید: «این کلمه یعنی چی؟» دبورا هیچ مفهومی پیدا نکرد. نتوانسته بود حتی بخش کوچکی از واقعیت را هم از بین آن خطوط و نقطه‌های روی زمینهٔ سفید پیدا کند. کسی در پس‌زمینهٔ حرف‌های معلم خندید. معلم ظاهراً، از ترس اینکه اقتدارش به خطر بیفتد، دبورای ساکت را رها کرد و در تصویر خاکستری چشمان دبورا ناپدید شد. زمانِ حال نیست شد و دنیا نیز.

دوباره، در دفتر کار دکتر فرید بود. هنوز ترس خروج از دوزخ خودش را نشان نداده بود. دبورا هنوز در اعماق دوزخ بود و هنوز وجود یا فقدان زبان، معنا یا حتی روشنایی برایش بی‌اهمیت بود.

استر بلاو مشتاقانه نامه را باز کرد و با خواندنش، اول، گیج و بعد، عصبانی شد و گفت: «نوشته دبورا می‌خواد من برم، اما به دکتر گفته که می‌خواد این بار تنها برم.» می‌خواست با به کار نبردن واژه‌های نامه، درک این موضوع را برای جیکوب آسان‌تر کند. در نامه نوشته شده بود: «... حاضر نیست آقای بلاو را ببیند.»

جیکوب گفت: «خب، من می‌رسونمت و یه سر بهش می‌زنیم و بعد، شما دوتا اگه خواستین، می‌تونین با هم باشین.»

استر کمی به واقعیت نامه نزدیک‌تر شد و گفت: «خب، جیکوب، اون‌ها فکر می‌کنن دیدن هر دوی ما الان براش زیاده. من خودم می‌تونم رانندگی کنم یا با قطار برم.»

جیکوب گفت: «احمق نباش. این چرنده. من می‌آم.»

«چرند نیست. جیکوب، خواهش می‌کنم...»

جیکوب نامه را از روی میز برداشت و خواند. حس عصبانیتی که در لحظه اول به او دست داد بیشتر از

محتوای نامه، نسبت به همسرش بود که می‌خواست واقعیت را از او مخفی کند. با خودش فکر کرد: «این زن فکر می‌کنه کیه!»

«اون مریضه، جیکوب. بهت گفتم. دکتر لیستر هم بهت گفت.»

جیکوب گفت: «بسیار خب. بسیار خب.»

حالا، بیشتر از آنکه عصبانی باشد، آزرده بود. گفت: «نمی‌تونی تنها بری. من می‌رسونمت و توی محوطه می‌مونم. اگه نظرش رو عوض کرد، می‌تونم ببینمش.»

«البته.» جیکوب باز هم تسلیم شده بود. استر این را می‌دانست. از دو طرف و همه‌جوره تحت فشار بود، اما باید به جیکوب اجازه می‌داد تا او را برساند. شاید جیکوب می‌توانست آنجا دکتر را ببیند و قوت قلب بگیرد. بلند شد، نامه را از جیکوب گرفت و امیدوار بود این سفر درد کلماتی را که به‌روشنی می‌گفتند دبورا نمی‌خواهد او را ببیند کاهش دهد.

استر وقتی به اتاق خوابشان رفت تا نامه را گوشه‌ای بگذارد، شنید که سوزی دارد با دوستش تلفنی حرف

می‌زند. داشت می‌گفت: «اما نمی‌دونم... چیزی نیست که بشه براش برنامه بریزی... بهت گفتم. خواهرم دبی خیلی مریضه. نه... هر ماه از این گزارش‌ها می‌گیرن. نه... اون جوری نیست. موضوع اینه که اگه گزارش بعدی بد باشه، اینجا دیگه کسی حال و حوصله چیزی رو نداره... حتماً. خب، اگه اوضاع مرتب بود، خبرت می‌کنم.»

ناگهان، عصبانیتی حاکی از درماندگی در استر شکل گرفت و چشمانش لحظه‌ای از این فشار عصبی سوختند. دبورا! دبورا! این دختر با همه ما چه کرده!

دکتر فرید، استر بلاو را در مطب پرنور و نامنظمش دید. برایش مهم بود بداند که مادر دبورا در راه درمان، همراه است یا سد راه. خیلی از والدین می‌گفتند – یا حتی فکر می‌کردند – برای بچه‌هایشان کمک می‌خواهند، اما خیلی زود، مستقیم یا غیرمستقیم، نشان می‌دادند که فرزندانشان بخشی از برنامه‌ریزی پنهانی هستند برای جبران وضع افتضاح خودشان. استقلال بچه، تعادل زندگی متزلزل برخی والدین را به خطر می‌انداخت. دکتر فرید در ظاهر بی‌عیب و نقص استر، هوش، کمال و صراحت می‌دید. همچنین قدرتی هم در او بود که باعث می‌شد سخت لب‌خند بر لب‌هایش بیاید. در همه این سال‌ها، چقدر این دو خواست واضح و آشکار، با هم، در جنگ بوده‌اند!

روی صندلی‌های راحتی نشستند و دکتر از دیدن جواهرات شگفت‌انگیز استر کمی نفسش سنگین شد و حس عجیبی پیدا کرد. دوباره او را ورنده کرد. زن عاقلی بود؛ تاوان سنگین واقعیت را پذیرفته بود و از نعمت‌های آن هم لذت می‌برد. دخترش این‌طور نبود. این تفاوت از کجا نشئت می‌گرفت؟

مادر داشت اطراف را نگاه می کرد و گفت: «اینجا... اینجا همون جایی هست که دبورا می آد؟»

«بله.»

به وضوح، آرامشی بر چهره بادقت آرایش شده اش نشست و گفت: «خوبه. هیچ... نرده ای نیست.» و تلاش کرد این عبارت را با حالت آرامی بیان کند و باعث شد دکتر شوکه شود.

«الان، این موضوع خیلی اهمیتی نداره. نمی دونم اون قدر به من اعتماد داره که اتاق رو همین طور که واقعاً هست ببینه یا نه.»

«حالش خوب می شه؟ من خیلی خیلی دوستش دارم!»

دکتر فرید با خودش فکر کرد اگر این طور باشد، در راهی که همه شان پیش رو دارند، عشق سخت آزموده خواهد شد. گفت: «اگه قرار باشه خوب بشه، همه مون باید صبور باشیم و طوری رفتار کنیم که انگار اتفاقی نیفتاده.» گویش عامیانه در لهجه او عجیب به نظر می رسید. ادامه داد: «دبورا به انرژی بسیار زیادی برای این کار نیاز داره تا بتونه جلوی وسوسه های درونی ش رو بگیره و به امنیت برسه... و

شاید با دیدنش، حس کنین خسته‌ست و اون‌قدری که باید به خودش نرسیده. الان چیزی هست که به‌طور خاص نگران‌تون کنه؟»

استر تلاش کرد به فکرهایش نظم دهد. واقعاً برای دیدن پیشرفت در دبورا خیلی زود بود. نگرانی استر از چیز دیگری بود و گفت: «می‌دونین، همه این روزها... همه این روزها داشتیم مدام به این موضوع فکر می‌کردیم که چطور شد این اتفاق افتاد. ما خیلی بهش محبت کردیم. شنیده‌ام علت این بیماری‌ها در گذشته و دوران بچگی فرده. برای همین، این روزها، داشتیم به گذشته فکر می‌کردیم. من و جیکوب همه‌چی رو بررسی کردیم، کل خانواده هم فکر کردن و متعجب بودن و بعد از تمام بررسی‌ها، نتونستیم دلیلی برای این اتفاق پیدا کنیم. این بیماری علتی نداره و می‌دونین، همین خیلی ترسناکه.»

با صدایی بلندتر از آن چیزی که می‌خواست حرف زده بود و تلاش می‌کرد همه را قانع کند، میزها، صندلی‌ها، دکتر و کل آن آسایشگاه با نرده‌هایش و آدم‌هایی که اینجا بودند و جیغ می‌کشیدند و حتماً برای حضورشان، دلایل متفاوتی داشتند... باید دلایل متفاوتی می‌داشتند.

«علت‌ها این‌قدر بزرگ هستن که همه‌شون رو نمی‌شه یکباره یا اون‌جوری که واقعاً هستن دید، اما ما

می‌تونیم حقایق و علت‌های خودمون رو بگیریم. به شیوه خودت، به من بگو درباره خودت و دبورا چی می‌دونی.»

«فکر کنم بهتره با پدر خودم شروع کنم.»

پدر اهل جمهوری لتونی بود و به‌طور مادرزادی، پانچبری بود. این دو مورد به‌نوعی، بیشتر از گفتن نام و شغلش او را تعریف می‌کرد. جوانی بی‌پول، اجنبی و شل بود که به آمریکا آمده بود و جوری برای زندگی جدیدش می‌جنگید که انگار دشمنش بود. خودش را با خشم تعلیم داده بود؛ با خشم وارد تجارت شده بود، شکست خورده بود، موفق شده بود و پولی به هم زده بود. با پول و خشمی که داشت، خانه بزرگی در محله‌ای قدیمی خریده بود که در اصل، از قدیم، برای افراد پول‌دار ساخته شده بود. همسایه‌هایش رفتار باب طبع او را داشتند، اما از دین، لهجه و سبک زندگی او خوششان نمی‌آمد. آن‌ها زندگی همسر و بچه‌هایش را زهر کردند، اما او همه آن‌ها، همسایه‌ها، همسر و بچه‌های خودش را با حرف‌های رک و زشتی که از گذشته در ذهن داشت نفرین می‌کرد. پیروزی واقعی را برای خودش نمی‌دید، بلکه برای نسل بعدی‌اش می‌دید که در محیطی آرام، بدون لهجه و با سازگاری تدریجی زندگی می‌کردند. سعی می‌کرد فحش‌های لتونی و یهودی‌ای را که بچه‌هایش روی زانوان او یاد گرفته بودند با زبان اصیل

فرانسوی اصلاح کند.

استر گفت: «سال ۱۸۷۸، دخترهای نجیب‌زاده‌ها ساز چنگ یاد می‌گرفتند. این رو از اونجایی می‌دونم که من هم مجبور بودم چنگ یاد بگیرم، هرچند اون موقع، این ساز از مد افتاده بود، ارزش متنفر بودم و هیچ استعدادی هم در اون نداشتم. این یکی از پرچم‌هایی بود که در راه پیروزی، باید به دست می‌آورد، می‌دوننی که، حتی اگه شده، از طریق من. گاهی وقتی در حال ساز زدن بودم، پدرم تندتند راه می‌رفت و زیر لب، به هویتِ اشرافی‌ش می‌گفت: "ببین، لعنتی. این منم، همون کوچولوی چلاق!"»

بچه‌های آمریکایی پدر در حالی بزرگ شده بودند که می‌دانستند تمام ارزش، اصالت، فرهنگ و موفقیتشان ظاهری است. برای دیدن ارزش واقعی‌شان، فقط لازم بود به چشمان همسایه‌هایشان نگاه کنند یا حرف‌های پدرشان را وقتی سوپ سرد بود یا خواستگار دیر می‌آمد، بشنوند. خواستگارا هم نقش پرچم را داشتند. آن‌ها پرچم‌های افتخار از خانواده‌های بزرگی بودند و نشانی بودند از پیروزی با وصلت و اتحاد خانوادگی، که در کشور قبلی‌اش نیز در میان بزرگان رایج بود. اما استر خودرأی شوهرش را برخلاف خواسته‌های خانواده‌اش، از میان افراد پایین‌تر انتخاب کرده بود. پسر منتخب او به‌اندازهٔ کافی باهوش، خوش‌صحبت و موجه بود؛ بالین‌حال، مجبور بود به مدرسهٔ حسابداری برود و خانواده‌اش هم

یک مشت آدم ساده و بی پول بودند و از هر لحاظ، از خانواده استر و آرزوهایشان پایین تر بودند. آن‌ها بحث کرده و جنگیده بودند و در آخر، با حرف‌های خوبی که جیکوب درباره شانس موفقیتش در آینده زد، پدر با ازدواجشان موافقت کرد. ناتالی چنان ازدواج خوبی داشت که خانواده حسایی در ظرف عسل افتادند. خیلی زود، هر دو دختر باردار شدند. پدر خودش را بنیان‌گذار یک سلسله می‌دانست.

دختر استر بلوند بود! به طرز فوق‌العاده و هیجان‌انگیزی، یک دختر باورنکردنی موبلوند با پوستی روشن بود. او باعث آزادی استر از انزوای پنهانی بود و برای پدر استر، این دختر آخرین جواب دندان‌شکن به یک اشراف‌زاده دهکده و دخترهایش بود که پوست روشنی داشتند، منتها این اشراف‌زاده سال‌ها پیش مرده بود. این یکی او را به مدال طلا می‌رساند.

بعد، استر به یاد دوران رکود اقتصادی و ترسی افتاد که روی همه چیز سایه انداخته بود. این احساس ترس بود و – استر در تاریکی ذهنش، دنبال کلمه‌ای می‌گشت تا حس آن سال‌ها را به او یادآوری کند – آن اوضاع انگار واقعی نبود. جیکوب با کمترین شانس ممکن، وارد بازار کار شده بود. حساب‌هایی که قسم خورده بود سر و سامان دهد تا لایق همسری استر باشد وجود خارجی نداشتند، همان حساب‌های خسته‌کننده و یکنواختی که دیگران رسیدگی به آن‌ها را نمی‌پذیرفتند. برای هر ستون از اعداد و ارقام، صد نفر که مثل جیکوب تحصیل کرده بودند و نیاز به کار داشتند، منتظر می‌ماندند. باین‌حال، آن‌ها در یکی از بهترین محله‌های جدید شهر زندگی کردند. دخترهای سلسله باید در جای خوبی زندگی می‌کردند و پدر همه هزینه‌هایشان را پرداخت می‌کرد. وقتی دبورا متولد شد، او را داخل تور دست‌بافتی گذاشتند که میراث یک خانواده بزرگ اروپایی بود و انقلاب نابودشان کرده بود. فتح یک پرچم قدیمی بهتر از درست کردن پرچمی جدید بود و کلاه‌های شاهانه‌ای که دبورا برای بیرون رفتن بر سر می‌گذاشت قبلاً، بر سر یک شاهزاده بود. با اینکه از زندگی در دهکده گلی این آدم روستایی یک نسل گذشته بود، هنوز هم در ذهنش، رؤیاهای یک روستایی می‌چرخید: صرف آزادی مهم نبود، مهم این بود که آزاد باشد تا لقبی را به دوش بکشد. دنیای جدید باید چیزی بیش از زدودن تلخی دنیای قدیمی را برآورده می‌کرد. مثل این بود که یک کافر رو به خدا بگوید: «تو وجود نداری و من از تو متنفرم!» پدر

همواره، صدای بلند فریادهای انکارش را به گوش گذشته‌ای می‌رساند که صدایش را نمی‌شنید. زمانی که جیکوب هفته‌ای پانزده و بعد، بیست دلار درمی‌آورد، دبورا دوازده لباس ابریشمی قلاب‌بافی شده و دست‌دوز و یک پرستار آلمانی داشت.

جیکوب نمی‌توانست پول غذای او را بدهد. بعد از مدت کوتاهی، به خانه پدری برگشتند و با تمسخرهای تازه‌ای از سوی هم‌محله‌ای‌ها مواجه شدند. استر حتی با آنکه در گذشته خودش محبوس بود، می‌توانست ببیند که جیکوب ناراحت است، چون به‌اجبار، از مردی صدقه می‌گرفت که از او متنفر بود، اما ترس خودِ استر باعث شد همواره، با زیرکی، در مقابل همسرش از پدرش طرف‌داری کند. دیگر به نظر می‌رسید که داشتن دبورا حضور جیکوب را در خانه توجیه کرده بود. جیکوب شریک این سلسله بود، اما دبورا – آن دختر موطلائی که همیشه و همیشه هدیه می‌گرفت – همیشه خوشحال بود، لبخند می‌زد و محور اصلی این سلسله و آن چیزی بود که می‌توانست رؤیا را به واقعیت تبدیل کند.

بعد، متوجه شدند که عروسک موطلائی‌شان مشکلی دارد. در بدن دخترک معطری که به‌دقت نگهداری می‌شد توموری در حال رشد بود. اولین نشانه‌اش بی‌اختیاری ادرار بود که چقدر مایه خجالت بود و چقدر پرستار سخت‌گیرش از این موضوع خشمگین می‌شد! اما این تنبلی با خجالت‌زده کردن،

کتک و تهدید درست نمی‌شد.

ناگهان، استر گفت: «ما که نمی‌دونستیم!» و دکتر به او نگاه کرد و دید که چقدر زیر آن ظاهر محتاط و لطیفش، هیجان‌زده و پرحرارت است. استر ادامه داد: «اون روزها، برنامه‌ها، پرستارها، معلم‌های سرخونه و قوانین حرف اول رو می‌زدن! آخه بر اساس یه رویکرد مثلاً علمی، همه‌چی باید استریل و تمیز می‌بود و میکروب یا هر نوع بی‌نظمی‌ای باعث تشویش می‌شد.»

دکتر با خنده گفت: «و مهد کودک مثل بیمارستان می‌شد! بله؛ تمام این‌ها رو به یاد دارم.» تلاش می‌کرد با خندیدن استر را آرام کند، چون اجرای کورکورانه توصیه‌های متخصصان ناآگاه موجب اشتباهاتی شده بود که حالا جز حسرت کار دیگری نمی‌شد برایشان کرد.

در آخر، آزمایش‌ها، تشخیص‌ها و رفت‌وآمدهایی از این دکتر به آن دکتر انجام می‌شد تا دلیلی بیابند. البته که دبوراً بهترین‌ها را در اختیار داشت. متخصصی که در نهایت، عمل را انجام داد بهترین پزشک غرب میانه آمریکا بود و آن‌قدر سرش شلوغ بود که فرصت نداشت چیزی را برای دخترک‌چولو توضیح بدهد یا بعد از پایان معجزه جراحی مدرن و بازگشت دردهای قدیمی و شدید، کنارش بماند. دو عمل

جراحی داشت که بعد از اولی، درد وحشتناکی را تحمل کرد.

استر خودش را ملزم کرده بود تا شاداب و قوی بماند و همیشه با لبخند وارد اتاق دبی شود. او دوباره، باردار شده بود و از آنجا که پیش از این دوقلوهایش که پسر بودند مرده به دنیا آمده بودند، نگران بود، اما کارکنان بیمارستان، خانواده و دبورا این حس نگرانی او را از چهره‌اش متوجه نشده بودند و خودش هم از قدرتی که نشان داده بود احساس غرور می‌کرد. در آخر، دریافتند که عمل‌ها موفقیت‌آمیز بوده‌اند. حسابی مسرور و شکرگزار بودند و وقتی دبورا به خانه بازگشت، جشنی برپا بود، خانه را تزئین کرده بودند و تمام اقوام برای آن مهمانی آمده بودند. دو روز بعد، جیکوب حسابداری سولزبرگر را به دست گرفت. استر این اسم‌های قدیمی را از ناکجاآباد ذهنش به یاد می‌آورد.

در آن زمان، حسابداری سولزبرگر مهم‌ترین چیز در زندگی‌شان به نظر می‌رسید. این کار مجموعه‌ای از حسابداری‌های کوچک‌تر و پرسودی بود که کمی به مشکل برخوردده بودند. بالاخره، جیکوب می‌توانست آزاد باشد و چیزی بیشتر از شریک این خانه به حساب بیاید. او یک خانه دیگر در محله‌ای آرام و محقر خرید که فاصله کمی از شهر داشت. کوچک بود و باغچه‌ای پر از درخت داشت. کلی بچه هم با فامیلی‌های مختلف در اطرافشان زندگی می‌کردند. دبورا اول، محتاطانه رفتار می‌کرد، اما کمی بعد

توانست بیرون برود و دوست پیدا کند. استر هم دوست‌هایی داشت، گل‌هایی که باید از آن‌ها مراقبت می‌کرد، نور خورشید، پنجره‌های باز، بدون نیاز به خدمتکار و شروع تصمیم‌گیری‌های خودش. یک سال... یک سال زیبا. بعد، یک روز غروب، جیکوب به خانه آمد و به استر گفت که حسابداری سولزبرگر یک کلاهبرداری زنجیره‌ای بوده است. سه ماه بود که جیکوب داشت تمام‌وقت بررسی می‌کرد پول چطور به دست می‌آمده و به کجا می‌رفته. شب قبل از آنکه استعفا بدهد، به استر گفت: «کلاهبرداری‌ای که این قدر جورواجور و هوشمندانه‌ست، به‌نوعی، زیبا هم هست. این کار به قیمت همه‌چیزمون تموم می‌شه. می‌فهمی که، نه؟... اما واقعاً به هوششون آفرین می‌گم...»

یک ماه بعد، مجبور شدند خانه را تحویل دهند و دوباره به خانه پدری بازگردند. پول خیلی کمی داشتند، اما والدین استر تصمیم گرفتند خانه را به آن‌ها بدهند. با اینکه بدون کل اعضای خانواده، خانه فضای اضافی زیادی داشت، پدر و مادرش آپارتمانی در شیکاگو اجاره کردند. اما آن خانه بزرگ حتماً باید متعلق به آن خانواده می‌بود و برای همین، آن خانه منفور به خانه بلاوها تبدیل شد.

دورا در زمستان، به بهترین مدارس و در تابستان، به بهترین اردوها می‌رفت. دوست‌یابی برایش سخت شده بود، اما استر فکر می‌کرد این کار برای خیلی‌ها سخت است. تا چندین سال بعد، خانواده نفهمیدند

که اولین اردوی تابستانی (که دبورا سه سال حرفی از آن نزده بود) به طرز بی رحمانه‌ای، ضدیهودی بوده. دبورا چیزی در این باره بهشان نگفته بود. از نظر استر و جیکوب، اردو متشکل از گروهی دختر بود که می‌خندیدند، آهنگ‌های قدیمی اردو را که دربارهٔ رژه به‌سوی پیروزی بود می‌خواندند و شیرینی‌های برشته می‌خوردند.

دکتر فرید پرسید: «چیزی نبود که به شما نشون بده دبورا مریضه یا داره رنج می‌بره؟ فقط سکوت می‌کرد؟»

«خب، چرا... حرف مدرسه رو زدم؛ مدرسه‌ای کوچک با محیطی صمیمی بود و همه نظر مثبتی دربارهٔ دبورا داشتن. دبورا همیشه خیلی باهوش بود، اما یه روز، روان‌شناس مدرسه به ما زنگ زد و تستی رو بهمون نشون داد که از همهٔ بچه‌ها گرفته بودن. جواب‌های دبورا به اون تست، نشون می‌داد که دچار... اختلاله.»

«اون موقع، دبورا چند سالش بود؟»

استر به آرامی گفت: «ده سال. به معجزه زندگی‌م نگاه کردم و تلاش کردم ذهنش رو بخونم تا ببینم این واقعیت داره یا نه. متوجه شدم که با بقیه بچه‌ها بازی نمی‌کنه. همیشه توی خونه بود و خودش رو قایم می‌کرد. زیاد غذا خورد و چاق شد. همه این‌ها اون قدر تدریجی اتفاق افتاده بودن که واقعاً تا اون موقع، متوجهشون نشده بودم. و... اصلاً نمی‌خوایید.»

«هر آدمی باید بخوابه. منظورتون اینه که کم می‌خوابید؟»

«می‌دونستم که باید بخوابه، اما هرگز ندیدم اون خواب باشه. هر بار که شب‌ها به اتاقش می‌رفتیم، کاملاً بیدار بود و می‌گفت شنیده که داشتیم می‌اومدیم طبقه بالا. اما پله‌ها فرش ضخیمی داشتند. اون موقع، راجع به خواب سبکش شوخی می‌کردیم، اما این شوخی نبود. مدرسه بهمون پیشنهاد داد تا دبورا رو پیش یه روان‌پزشک کودک ببریم و ما هم همون کار رو کردیم. اما به نظر می‌رسید که داره عصی‌تر می‌شه و اختلالش هم شدت می‌گیره و بعد از سومین جلسه، گفت: "من اون چیزی نیستم که می‌خواین؟ باید مغزم رو هم اصلاح کنین؟" حتی در سن ده‌سالگی هم، همین لحن رو داشت و تلخی کلامش برای اون سن، خیلی زیاد بود. ما جلسات رو متوقف کردیم، چون نمی‌خواستیم دبورا این‌طوری فکر کنه. به‌نوعی، بدون اینکه متوجه باشیم، عادت کرده بودیم که حتی توی خواب هم گوشمون تیز

باشه كه يه وقت...»

«يه وقت، چي؟»

«نمی‌دونم...» و سرش را تکان داد تا کلمه ممنوعه را از سرش بیرون کند.

وقتی جنگ جهانی دوم شروع شد، دیگر راهی برای نگهداری از یک خانه پانزده‌خوابه وجود نداشت. استر حین تلاش برای خلاص شدن از شر خانه، می‌جنگید تا خانه را سر پا نگه دارد. حس می‌کرد از اتاق‌های بزرگ و کهنه و اینکه پدر و مادر و بقیه خانواده، با نگاهی که حاکی از سرزنش بود، از او توقع داشتند تا خانه را سر پا نگه دارد، به شدت خسته شده. سرانجام، خریداری پیدا کردند و با خشنودی، بار گذشته را از دوش برداشتند و به یک آپارتمان در شهر رفتند. اقدام خوبی به نظر می‌آمد، مخصوصاً برای دبورا. کارهای عجیب و کوچکش و ترس‌ها و تنهایی‌اش، در بی‌نام‌ونشانی یک شهر بزرگ، کمتر عجیب به نظر می‌رسید. هنوز هم واقعاً خوشحال نبود، اما معلم‌هایش در مدرسه جدید، خیلی از او راضی بودند و وضعیت درس‌هایش بدون آنکه خودش زیاد تلاش کند، خوب پیش می‌رفت. کلاس موسیقی می‌رفت و همه کارهای یک دختر معمولی را انجام می‌داد.

استر تلاش کرد به چیزی فکر کند که شرایط کنونی دبورا را باورپذیر می‌کرد. خب... هیجان‌زده بود. یادش آمد که هرازگاهی، در این باره، با دبورا حرف می‌زد و به او می‌گفت نباید چیزی را خیلی خیلی جدی بگیرد، اما این اخلاق در ذات هر دویشان بود و چیزی نبود که با تصمیم گرفتن یا درخواست کردن

متوقف شود. در شهر، دبورا هنر را کشف کرد. شروع علاقه‌اش به هنر مثل سیلاب، همه‌چیز را در بر گرفت و از هر فرصت کوچکی برای طراحی و نقاشی استفاده می‌کرد. در سال‌های اول که یازده‌دوازده‌ساله بود هزاران تصویر کشید، تازه بدون در نظر گرفتن طرح‌ها و نقاشی‌های کوچکی که در مدرسه روی کاغذ باطله می‌کشید.

بعضی از نقاشی‌هایش را پیش معلم‌های هنر و منتقدان بردند و آن‌ها گفتند که او حقیقتاً با استعداد است و باید تشویق شود. این جواب ساده و روشنی برای سوءظن‌های مبهم و ناامیدانه‌ی استر بود و تلاش کرد این موضوع را در نظر بگیرد. به نظر می‌رسید این موضوع همه‌چیز را برای خانواده روشن می‌کرد: تمام بیماری‌ها، حساسیت‌ها، بی‌خوابی‌ها، هیجان‌ها و اینکه ناگهان احساس درماندگی می‌کرد و این حس به سرعت در چهره‌اش دیده می‌شد یا حتی شوخی‌های تلخی که می‌کرد. البته... دبورا خاص بود، یک آدم نادر و با استعداد. این موضوع مجوز شکایت‌هایش را از بیماری و مبهم بودن رفتارهایش صادر می‌کرد. دوران نوجوانی بود، آن هم نوجوانی یک دختر استثنایی. استر مدام این را می‌گفت، اما خودش چندان باورش نمی‌شد. همیشه نشانه‌های آزاردهنده‌ای وجود داشتند که به نظر می‌رسید به احساساتش نهیب می‌زدند. یک شب، دبورا برای یکی دیگر از دردهای مرموزش پیش دکتر رفته بود. وقتی به خانه

برگشت، به طرز عجیبی، بی حواس و هراسان بود. فردای آن روز، صبح زود، برای انجام کاری بیرون رفت و تا دیروقت برنگشت. ساعت چهار صبح، استر از روی غریزه و بدون دلیل مشخصی، بیدار شده و با چنان اطمینانی به اتاق دبورا رفته بود که حالا موقع تعریف کردنش، عذاب وجدانی عجیب، به او دست می داد. اتاق خالی بود. وقتی داخل دستشویی را نگاه کرد، دید که دبورا آرام کف دستشویی نشسته است و دارد به خونی نگاه می کند که از مچش جاری شده و در تشتی می ریزد.

دکتر گفت: «ازش پرسیدم چرا دستش رو بالای روشویی نگرفته و فکر کنم جواب جالبی داد. گفت نمی خواسته خودش خیلی ازش دور بشه. می بینی، به شیوه خودش می دونسته که نمی خواد خودکشی کنه، در واقع، یه آدم ساکت و گیج فقط می خواسته با این کار، درخواست کمک کنه. شما که توی آپارتمان زندگی می کنین، پریدن از پنجره، از هر جهت، مرگ بسیار سریع تری رو به همراه داره. اما این روش خودکشی... دبورا می دونسته که شما هم مثل خودش خوابتون سبکه.»

«اما تصمیم داشت این کار رو بکنه؟ ممکنه از قبل این رو برنامه ریزی کرده باشه؟»

«البته به صورت خودآگاه که نه، اما ذهنش بهترین راه رو انتخاب کرده. هرچی نباشه، اون اینجاست و

زنده‌ست. درخواست کمکش موفقیت‌آمیز بوده. حالا، بذارین کمی عقب بریم، به اردو و مدرسه. دبورا همیشه با بچه‌های مدرسه و کسانی که توی اردو شرکت می‌کردن مشکل داشت؟ خودش مشکلاتش رو حل می‌کرد یا از شما کمک می‌خواست؟»

«قطعاً من سعی می‌کردم کمک کنم. یادم می‌آد چندین بار بهم نیاز داشت و من به کمکش رفتم. یه بار، تازه وارد مدرسه شده بود و با یه گروه کوچک به مشکل برخورد کرده بود. یه روز، همه‌شون رو به باغ‌وحش بردم و یخ بینشون رو شکستم. توی اردوهای تابستونی، گاهی بچه‌ها درکش نمی‌کردن. من همیشه رابطه خوبی با مشاورها داشتم و این موضوع، کار رو کمی راحت‌تر می‌کرد. توی مدرسه دولتی در شهر، با یکی از معلم‌ها بدجور به مشکل خورد. من معلم رو به صرف چای دعوت کردم و کمی با هم حرف زدیم و ترس دبورا رو از مردم و اینکه گاهی دچار سوءتفاهم می‌شه براش توضیح دادم. کمکش کردم دبورا رو درک کنه. تا آخر دوران مدرسه، با هم دوست بودن و در آخر، معلم به من گفت شناخت دبورا یه امتیاز واقعی براش بوده و اون دختر خیلی خوبی بوده.»

«دبورا با این کمکتون چطور برخورد کرد؟»

«خب معلومه، احساس آسایش کرد. این مشکلات در اون سن آدم رو کلافه می‌کنن و از اینکه یه مادر واقعی براش بودم و این‌طوری کمکش می‌کردم خوشحال می‌شدم. مادر خودم هرگز نمی‌تونست این‌طوری باشه.»

«اگه بخوایم به اون دوران نگاهی بندازیم... چه حسی نسبت به اون دوران داری؟ توی اون دوره چه حسی داشتی؟»

«همون‌طور که گفتم، خوشحال بودم. کسانی رو آروم می‌کردم که دبورا باهاشون مشکل داشت و کمک به اون من رو خوشحال می‌کرد. بیشتر از قبل روی خودم کار می‌کردم تا خجالتی نباشم، تا در جایی که بودم همیشه خوش باشم. ما آواز می‌خوندیم و جوک تعریف می‌کردیم. باید یاد می‌گرفتم چطور می‌شه مردم رو از لاک خودشون بیرون آورد. همیشه به دبورا افتخار می‌کردم و اغلب، این رو بهش می‌گفتم. اغلب بهش می‌گفتم که چقدر دوستش دارم. هیچ‌وقت احساس نکرد تنه‌است یا حامی‌ای نداره.»

دکتر گفت: «متوجهم.»

به نظر استر، دکتر متوجه نبود. به نوعی، درک نادرستی از واقعیت پیدا کرده بود. استر گفت: «من در تمام عمر دیورا برایش جنگیدم. شاید شروع همه این اتفاق‌ها از تومور بود. موضوع، ما یا عشقی نبود که من و جیکوب به همدیگر یا به بچه‌ها مون داشتیم. اون اتفاق ناخوشایند برخلاف عشق و توجه ما به اون‌ها رخ داد.»

«شما مدت طولانی‌ای در جریان این مسئله بودین که دخترتون یه مشکلی داره، درسته؟ فقط موضوع حرف روان‌شناس مدرسه نبود. کی متوجه شروع مشکل شدین؟»

«خب، اردوهای تابستونی بود... نه... قبل از اون بود. آدم چطور می‌فهمه کی اوضاع عوض می‌شه؟ یکهو فهمیدم. همین.»

«موضوع اردو چیه؟»

«آه. سال سومی بود که اردو می‌رفت. نه سالش بود. آخر فصل که برای دیدنش رفتیم، ناراحت به نظر می‌اومد. برایش تعریف کردم که برای غلبه به شرایط ناخوشایندی که خودم در دوران بزرگ شدنم

باهاش روبه‌رو می‌شدم، ورزش رو انتخاب کردم. بهش گفتم وقتی جوونی، می‌شه با ورزش مورد توجه قرار بگیری و کلی دوست پیدا کنی. موقعی که داشتیم می‌رفتیم، به نظر روبه‌راه بود، اما یه جورهایی، بعد از اون سال... چیزی... در دبورا تغییر کرد. انگار از اون سال، سرش رو پایین گرفته بود و منتظر ضربه‌ها بود.»

دکتر با حالتی متفکرانه گفت: «منتظر ضربه‌ها... و بعد، زمانی رسید که... که شروع به برنامه‌ریزی کرد تا ضربه‌ها اتفاق بیفتن.»

استر با چشمان مملو از قدردانی به سمت دکتر برگشت و گفت: «بیماری‌ش اینه؟»

«شاید این یه نشونه باشه. قبلاً، یه بیمار داشتم که بدترین شکنجه‌ها رو روی خودش اعمال می‌کرد و وقتی ازش پرسیدم چرا این کار رو می‌کنه، گفت: "معلومه. قبل از اینکه دنیا این بلا رو سرم بیاره، خودم این کار رو می‌کنم." بعد، ازش پرسیدم: "چرا منتظر نمونی تا ببینی دنیا چی کار می‌کنه؟" و اون گفت: "نمی‌فهمی؟ بالاخره، این اتفاق می‌افته. اما این شکلی، لااقل، خودم مسئول تخریب خودمم."»

«اون بیمار... حالش خوب شد؟»

«بله، خوب شد. بعد، نازی‌ها اومدن و اون رو به اردوگاه داخائو بردن و اونجا مرد. این رو بهتون می‌گم، چون دارم تلاش می‌کنم بگم که نمی‌تونین دنیا رو برای حفاظت از کسانی که دوستشون دارین دگرگون کنین، خانم بلاو. اما لازم نیست از تلاشی که کردین دفاع کنین.»

«من مجبور بودم برای بهتر کردن اوضاع تلاش کنم.» استر این را گفت، عقب نشست، کمی فکر کرد و بعد، ادامه داد: «حالا که بهش فکر می‌کنم، به‌نوعی، اشتباهات بزرگی کردم. اما این اشتباه‌ها بیشتر متوجه جیکوب بودن تا دبورا.» مکثی کرد، نگاهی ناباورانه به دکتر انداخت و گفت: «چطور تونستم همچین بلاهایی رو سر جیکوب بیارم؟ تمام این سال‌های طولانی... بعد از اون آپارتمان گرون‌قیمت، در سال‌هایی که پدر بهش پول‌توجی می‌داد، تمام سال‌هایی که اون رو در درجهٔ دوم قرار دادم، حتی امروز... اگه... همه‌ش می‌گفتم "پدر این‌طوری فکر می‌کنه" یا... "پدر این رو می‌خواد". در صورتی که اون شوهرم بود و آرزوهای نسبتاً کم و ساده‌ای داشت.» دوباره، نگاه کرد و گفت: «پس، عشق به‌تنهایی کافی نیست. عشق من به جیکوب مانع اذیت کردن و تحقیر کردنش جلوی روی خودش و همین‌طور پدرم نشد و عشق ما به دبورا مانع... خب، مانع بروز... این... بیماری نشد.»

دکتر فرید به استر نگاه کرد و به حرف‌هایی گوش داد که از روی عشق و درد می‌زد، حرف‌های مادری که کاملاً آرام بود، مادر دختری که بدجور از فریب‌کاری خسته شده بود. عشق و درد، هر دو، واقعی بودند و برای همین، خیلی آرام به استر گفت: «بذارین ما، من و دبورا، دلایل این اتفاق رو بررسی کنیم. خودتون، شوهرتون یا هرکس دیگه رو عذاب ندین یا مقصر ندونین. دبورا به حمایت شما نیاز داره، نه اینکه خودتون رو متهم بدونین.»

استر به زمان حال برگشت و متوجه شد که باید با دبورای الان مواجه شود و گفت: «چطور بفهمم موقع حرف زدن باهاش چی باید بگم؟ می‌دونین که نذاشته جیکوب ببیندش؟ و دفعه آخری که دیدمش، دبورا نگاه عجیبی داشت، مثل آدم‌هایی که توی خواب راه می‌رن.»

«الان، فقط یه چیز خیلی خطرناکه. خصوصاً، الان که خیلی بهش حساس شده.»

«و اون چیه، دکتر؟»

«معلومه. دروغ.»

از آنجایی که وقت تمام شده بود، از جایشان بلند شدند. استر با خودش فکر کرد این ملاقات حتی برای گفتن بخش کوچکی از چیزی که واقعاً لازم بود بگوید هم خیلی کوتاه بود. دکتر فرید او را با ملایمت تا کنار در مشایعت کرد. داشت فکر می‌کرد برداشته‌های بیمار از چیزهایی که مادرش به خودشان نسبت داده به شدت متفاوت می‌شد. مادر کمک‌رسان و بچه‌سپاسگزار قدرشناس. اما خب، اگر این‌طور نبود، بچه بیمار نمی‌شد. کیفیت و تفاوت این دو شرح از واقعیت، کمک می‌کرد تا به تفسیر آن‌ها عمق بدهد.

وقتی استر داشت از دفتر کار پزشک بیرون می‌رفت، به این فکر می‌کرد که نتوانسته است موضوع را به درستی بیان کند. شاید تلاشش برای کمک، به نوعی، دخالت بوده است. بیمارستان به او اجازه داده بود تا دبورا را با خودش بیرون ببرد. می‌توانستند با هم به سینما بروند، در دهکده شام بخورند و حرف بزنند. استر در ذهنش به دبورا گفت: «بهت قول می‌دم، بهت قول می‌دم با حرف‌هام اذیت و خسته‌ت نکنم. ازت نمی‌پرسم چی کار کردیم و چی کار نکردیم.»

به اتاق کوچک هتل رفت تا به جیکوب بگوید دبورا هنوز نمی‌خواهد او را ببیند. دکتر گفته بود نباید مجبورش کنند، گفته بود شاید کاری که کرده است برای بی‌اهمیت شمردن جیکوب نبوده، بلکه می‌خواسته خودش تصمیم‌گیری کند، حتی اگر تلاشش بد و نادرست بوده باشد. استر فکر کرده بود این

حرف را فقط برای دلداری گفته‌اند، اما چیزی نگفته بود. «بیچاره جیکوب و من دوباره وسط افتاده‌ام؛ پیام‌رسان خبر بد.»

بعد از مدت کوتاهی، جیکوب دست از اصرار برداشت، اما استر او را در انتهای سالن سینما دید که داشت به جای فیلم، دبورا را تماشا می‌کرد و وقتی بیرون آمدند و به سمت رستوران رفتند، او را دید که تنها در سایه و در گوشه‌ای ایستاده است و دبورا را نگاه می‌کند. جیکوب در زمستانی زودرس، در آن خیابان سرد ایستاده بود.

دکتر گفت: «برام دربارهٔ زندگی ت قبل از اومدن به این بیمارستان بگو.»

دبورا در مناطق مرتفع و سرد قلمرویش بود و به تلخی جواب داد: «مادرم همه چیز رو بهتون گفته.»

«مادرت چیزی رو بهم گفت که به تو داده، نه چیزی که تو ازش دریافت کردی؛ چیزی که اون دیده، نه چیزی که تو دیدی. اون چیزی رو به من گفت که از تومور تو می‌دونست.»

دبورا گفت: «اون چیز زیادی درباره‌ش نمی‌دونه.»

«خب، پس، چیزی رو بهم بگو که تو می‌دونی.»

پنج‌ساله بود و آن‌قدر بزرگ بود که وقتی دکترها سرشان را به‌خاطر مشکل موجود در اندام محرمانه و زنانه‌اش تکان می‌دادند، احساس خجالت کند. جوری با نیشترها و سوزن‌هایشان درون بدنش رفته

بودند که انگار تمام واقعیت اندام دبورا در اندام بیمارش پنهان و در آن بخش ممنوعه، جمع شده بود. شبی که پدر برایش برنامه ریخت تا فردایش به بیمارستان برود، خشمگین شده بود، مثل آدم‌های یک‌دنده وقتی با آن‌ها مثل اشیا رفتار می‌کنند و آن‌ها را این‌طرف و آن‌طرف می‌برند. آن شب، خواب بدی دیده بود. یک کابوس. خواب دیده بود مثل اتاق غارت‌شده و ازهم‌پاشیده‌ای است که با پودر شست‌وشو تمیزکاری شده و دوباره، مرتب شده است، اتاقی که قابل استفاده نیست، اما حالا، ظاهرش قابل قبول است. بعد از آن، خواب دیگری دیده بود درباره‌ی گلدانی شکسته که ظاهراً، گل‌هایش تعبیر نیرو و توان ازبین‌رفته‌ی خود دبورا بودند. بعد از آن خواب‌ها، دبورا خاموش شد و در سکوتی سرشار از حیرت‌زدگی فرو رفت. آن درد وحشتناک در کابوس‌هایش جایی نداشت.

آن‌ها گفته بودند: «خب دیگه، ساکت باش. این کار اصلاً درد نداره.» و بعد، حرکت سوزناک دستگاه شروع شده بود. ادامه داده بودند: «می‌بینی، ما می‌خوایم عروسک کوچولوت رو بخوابونیم.» و بعد، ماسک پایین آمده بود و داروی شیرین خواب را به درونش فرستاده بود.

دبورا پرسیده بود: «اینجا کجاست؟»

جواب آمده بود: «سرزمین رؤیاها.» و بعد، بیشترین و طولانی‌ترین سوزشی را که می‌توانست تصور کند در اندام محرمانه‌اش حس کرده بود.

یک بار، از یکی از انترن‌هایی که به نظر می‌رسید از زجر کشیدنش ناراحت است پرسیده بود: «چرا شماها این‌قدر دروغ‌های وحشتناک می‌گین؟» انترن جواب داده بود: «آه. برای اینکه نترسی.» یک بعدازظهر دیگر، دوباره، به همان تخت بسته شد، آن‌ها گفته بودند: «حالا، دیگه می‌خوایم خوبت کنیم.» لحنشان مثل بازیکن‌های دروغگو بود و دبورا فهمید که می‌خواهند او را بکشند. دوباره، به‌وضوح، درباره‌آن عروسک گفتند.

چقدر به این‌همه دروغی که می‌گفتند بی‌اعتنا بودند! این کار بدتر از قتل نبود؟ در ذهن بیمار آن قاتل‌ها چه می‌گذشت که به‌دروغ از واژه خوب استفاده می‌کردند؟ و بعد از آن، وقتی دبورا داشت به‌شدت درد می‌کشید، می‌گفتند: «عروسکت چطوره؟»

همان‌طور که تعریف می‌کرد، به دکتر فرید نگاه کرد، نمی‌دانست این گذشته‌مُرده می‌تواند چیزی جز احساس بی‌حوصلگی در این دنیای بی‌تفاوت ایجاد کند یا نه، اما چهره‌ی دکتر گرفته و عصبانی بود و

صدایش به خاطر دختر پنج ساله‌ای که روبه‌رویشان قرار داشت، پر از خشم بود. دکتر گفت: «احمق‌های لعنتی! کی یاد می‌گیرن به بچه‌ها دروغ نگوین؟ پوووف!» و با بی‌صبری، سیگارش را بیرون آورد.

دبورا گفت: «پس، تو به این موضوع، بی‌تفاوت نیستی...» داشت با احتیاط در قلمروی جدیدی پا می‌گذاشت.

دکتر جواب داد: «معلومه که نیستم!»

دبورا گفت: «پس، چیزهایی بهت می‌گم که هیچ‌کس نمی‌دونه. هیچ‌وقت ازم معذرت نخواستن، هیچ‌کدومشون. نه برای اینکه این‌قدر سنگدلانه وارد بدنم می‌شدن، نه برای اینکه باعث می‌شدن این‌قدر درد بکشم و احساس خجالت کنم و نه برای اینکه این‌قدر راحت و احمقانه بهم دروغ می‌گفتن و دروغ‌هاشون مثل این بود که دارن بهم می‌خندن. هیچ‌وقت به‌خاطر این کارها از من عذرخواهی نکردن و من هم هرگز نبخشیدمشون.»

«واسه چی عذرخواهی کنن؟»

«تومور من هیچ وقت خارج نشد. هنوز همون جاست. هنوز داره درونم رو می خوره. فقط نامرئی شده.»

«این کار تو رو تنبیه می کنه، نه اون ها رو.»

«یوپورو هر دومون رو تنبیه می کنه.»

«یوپو... چی؟»

ناگهان، قلمروی یر باز شده بود، چون یکی از رازهای محافظت شده آن در کمال وحشت، به دنیای خاکی وارد شده بود، به این دفتر آفتاب گیر با مبلمانی که مثل تله های پنهانی بود. زبان قلمروی یر رازی عمیق بود و هرچه تسلط بیشتری بر صدای درونی دبورا پیدا می کرد، دبورا آن را سخت گیرانه تر از مردم پنهان می کرد. یوپورو یک کلمه از زبان یری بود و برای کل خاطره و احساسات آخرین روز ماندن در بیمارستان در دوران کودکی، از آن استفاده می شد... روزی که بعد از آن، همه چیز تیره و تار شد.

دکتر پرسید: «چی گفتی؟» اما دبورا با وحشت به قلمروی یر گریخته بود و برای همین، قلمرو مثل آبی که کسی را در خود فرو بکشد، پشت سرش بسته شده بود و هیچ اثری از جایی که دبورا واردش شد

باقی نبود. سطح میان دو دنیا صاف و آرام بود و دبورا دیگر در این دنیا نبود.

وقتی دکتر فرید دید که دبورا از حرف زدن و بیان دلیل حرف‌هایش باز ماند و آسودگی خیالش مختل شد، با خودش فکر کرد: «همه بیماران از قدرت غیرقابل کنترل خودشان خیلی می‌ترسن! به نوعی، نمی‌تونن باور کنن که آدم‌هایی معمولی هستن و مثل یه آدم معمولی عصبانی می‌شن!»

چند روز بعد، دبورا به خلأ بین دو دنیا بازگشت و به دنیای خاکی سرک کشید. او با کارلا و چند نفر دیگر، در راهروی عمومی بخش نشسته بود.

کارلا از او پرسید: «امتیاز رفتن به دهکده رو داری؟»

«نه. اما وقتی مادرم اینجا بود، گذاشتن برم.»

«ملاقات خوبی داشتی؟»

«فکر می‌کنم آره. بدون اینکه خودش بخواد، تلاش می‌کرد بفهمه چی باعث مریضی من شده. همین که

نشستیم، باعجله کارش رو شروع کرد. می‌دونستم مجبور بود سؤال‌هاش رو بکنه، اما نمی‌تونستم بهش جواب بدم... حتی اگه جوابش رو می‌دونستم.»

کارلا گفت: «گاهی از آدم‌هایی که باعث مریضی‌م شدن متنفر می‌شم. بهم می‌گن وقتی درمان بشی، دیگه ازشون متنفر نیستی، اما بعید می‌دونم. در ضمن، دشمن من کارش از تنفر و بخشش گذشته.»

دبورا پرسید: «دشمنت کیه؟» و با خودش فکر کرد آیا اصلاً ممکن است دشمن یک نفر باشد یا نه.

کارلا با لحن خیلی عادی گفت: «مادرم. اون به من، برادرم و خودش شلیک کرد. اون‌ها مردن و من زنده موندم. پدرم دوباره ازدواج کرد و من دیوونه شدم.»

این‌ها حرف‌های سنگین و صادقانه‌ای بودند و کارلا از هیچ کلمه‌ی خوبی برای کاهش اثر منفی‌اش استفاده نکرده بود، مثل کلماتی که در دنیای بیرون، همیشه استفاده می‌شد. رک و راست بودن و گستاخی، دو امتیاز مهم در بیمارستان بودند و همه به‌تمامی از این دو استفاده می‌کردند. کسانی که هرگز جرئت نمی‌کردند جز به‌صورت پنهانی خودشان را عجیب‌وغریب و غیرعادی بدانند، در اینجا، آزاد

بودند که دیوانه، خودسر، خل و چل، احمق و بیشتر از همه شوریده، بی عقل، مجنون و نامعقول باشند. سلسله مراتبی هم برای لذت بردن از این آزادی ها وجود داشت. آن هایی که در بخش D مدام جیغ می زدند و به بقیه خیره می شدند از نظر بقیه بیمار بودند و از نظر خودشان، دیوانه. فقط آن ها حق داشتند خودشان را بدون سانسور، با کلمات غایی مثل دیوانه و روانی صدا بزنند. بخش های خلوت تر A و B، جایگاه پایین تری در ساختار از بالا به پایین داشتند و فقط می توانستند از کلمات سبک تری مثل کم عقل، احمق و بی مغز استفاده کنند. این قانون ناگفته بیمارها بود و آدم بدون آنکه کسی برایش توضیح دهد، این ها را یاد می گرفت. بیماران بخش B که خودشان را دیوانه می دانستند، به خود می بالیدند. به همین دلیل، حالا دبورا می فهمید وقتی پرستار به کاترین جدی با آن نگاه مبهمش گفت: «دست بردار، داری مضطرب می شی»، چرا کاترین با حالت تمسخر خندیده و گفته بود: «من مضطرب نیستم. خل و چلم!»

از آمدن دبورا به بیمارستان دو ماه می گذشت. بیماران دیگری هم آمده بودند و برخی شان به بالا و بخش D، بین دیوانه ها و برخی به بیمارستان های دیگری رفته بودند.

کارلا گفت: «ما دیگه داریم جزء قدیمی های اینجا می شیم، کارگرهای قدیمی این مزرعه مضحک.» و

شاید هم حرف درستی بود. حالا، دبورا دیگر به جز بخش D، از بقیه بیمارستان ترسی نداشت. هر کاری به او می‌گفتند انجام می‌داد و جز مقابل آن دکتر فریدِ هراس‌افکن در خانه سفید و به ظاهر ساده‌اش، جای دیگری نیاز به احتیاط بیش از اندازه سانسورچی نبود.

دبورا پرسید: «چقدر طول می‌کشد تا بفهمیم از پشش برمی‌آیم و خوب می‌شیم یا نه؟»

دختری که نزدیکشان نشسته بود گفت: «شما دخترها تازه توی مرحلهٔ اولیه و خوش‌گذرونی هستین. این مرحله سه ماه طول می‌کشه. من می‌دونم. تا حالا، شش تا بیمارستان رفته‌ام. من رو ارزیابی کردن، بی‌حس کردن، بهم شوک وارد کردن، بهم ضربهٔ روحی زدن، دل‌زده‌م کردن، بهم داروی مترازول، آماتیل و هرچی خودشون خواستن دادن. تنها چیزی که الان نیاز دارم یه جراحی مغزه تا جنسم جور شه. هیچ‌چی هیچ فایده‌ای نداره، نه این کارها، نه هیچ‌چیز دیگه‌ای.» به‌طور نمایشی و با حسی حاکی از محکوم به شکست بودن، از جا بلند شد و آن‌ها را ترک کرد. لاکتامیون، نائب‌رئیس یر، زمزمه کرد: اگه قرار باشه کسی محکوم به شکست باشه، باید زیبا باشه، وگرنه نمایش به یه کمدی تنزل پیدا می‌کنه و دیگه قشنگ نیست...

دبورا به زبان یری به او گفت: من رو مثل یه عقاب بگش، سرورم. بعد، به زبان زمینی از کارلا پرسید: «اون چند وقته که اینجاست؟»

کارلا گفت: «فکر کنم بیشتر از یه ساله.»

«و این یعنی... برای همیشه؟»

کارلا جواب داد: «نمی‌دونم.»

زمستان شد. ماه دسامبر بود و بیرون از پنجره، شاخه‌های درختان، تیره، خشک و سرد بودند. در سالن تفریح، گروهی داشتند درختی را برای کریسمس آماده می‌کردند، پنج‌تا از کارکنان و دوتا از بیماران. خدایا! خیلی سعی می‌کردند این دیوانه‌خانه را شبیه خانه کنند. همه چیزشان دروغ بود؛ خنده‌های دروغینشان بین آن تزئینات آویزان شده بود. در وسایل تزئینی، هیچ چیز شیشه‌ای یا تیزی وجود نداشت و دبورا با خودش فکر کرد حداقل، مسئولان آسایشگاه این قدر نجابت داشتند که از کار خودشان خجالت‌زده باشند. در دفتر کار دکتر، بحث جلو و عقب رفتن در تاریخچه زندگی دبورا و مخفی‌سازی و پنهان کردن یک سری مسائل در جریان بود. جز مواقعی که با کارلا و ماریون در بخش حرف می‌زد، رفته‌رفته، همه وجودش را از این دنیا دور می‌کرد، حتی آن صدای ضعیفی را که به سؤالات پاسخ می‌داد و وقتی دوست داشت به قلمروی یر برود، به جای او حرف می‌زد. به استعاره‌های زبان یری فکر کرد که با استفاده از آن‌ها، خواسته‌هایش را به خودش و یری‌ها گفته بود. سپس، گفت: «نمی‌تونم احساسم رو توصیف کنم.» در سال‌های اخیر، گاهی افکاری در ذهنش شکل می‌گرفت و اتفاق‌هایی برایش پیش می‌آمد که کسی در دنیای خاکی نبود تا آن‌ها را با او سهیم شود و برای همین، دشت‌ها، دره‌ها و

قله‌های یر انعکاس تبلور واژگانی را یافتند که دردها و هیبت این دنیا را در بر می‌گرفتند.

دکتر گفت: «باید کلماتی برای توصیف باشه. سعی کن پیداش کنی و بذار این احساسات رو با هم سهیم بشیم.»

«یه استعاره هست که... شما متوجهش نمی‌شی.»

«پس، شاید بتونی توضیحش بدی.»

«کلمه‌ای هست... که معنی‌ش چشم‌های قفل‌شده‌ست، اما معانی بیشتری هم داره.»

«چه معانی بیشتری؟»

«کلمه‌ای هست که برای تابوت سنگی استفاده می‌شه.» یعنی در زمان‌های مشخصی، فقط تا حد درپوش تابوت سنگی‌اش می‌دید و دنیایش مثل دنیای مردگان به اندازه تابوت بود.

«با چشم‌های قفل‌شده... می‌تونی من رو ببینی؟»

«فقط مثل یه تصویر می‌بینم... یه تصویر از چیزی که واقعیه.»

این تبادل اطلاعات، دبورا را حسایی می‌ترساند، چون در نتیجه آن، دیوارها کمی تکان خوردند و مثل یک قلب تپنده بزرگ، به لرزه افتادند. آنترابی داشت به زبان یری، ورد می‌خواند، اما دبورا حرف‌هایش را نمی‌فهمید.

در نظر دبورا، دکتر داشت روی صندلی‌اش محو می‌شد. دبورا گفت: «امیدوارم از فضولی‌تون راضی باشین.»

دکتر تکان خوردن دیوارها را نمی‌دید و گفت: «من نمی‌خوام بترسونمت، اما کارهای زیادی هست که باید انجام بدیم. از اونجایی که درباره جراحی تومور حرف زده بودیم، می‌خواستم ازت بپرسم که بعد از اون، دنیا چطور ناگهان تیره و تار شد. بقیه اون سال‌ها چطور گذشتن؟»

حرف زدن با فردی نیمه‌حاضر در پهنه خاکستری بیرون قلمروی یر بسیار سخت بود، اما حس فقدان و

رنج دردناکی درمورد گذشته وجود داشت و اگر این دکتر می‌توانست سر و شکلی به آن بدهد، تحمل این خاطره برایش آسان‌تر می‌شد. دبورا داشت اتفاق‌های گذشته را گزینش می‌کرد، به هر طرف که نگاه می‌کرد، شکست و سردرگمی می‌دید. حتی سال‌ها پیش هم که در بیمارستان، تومور با موفقیت برداشته شده بود، دبورا به‌نوعی در بازی‌شان نقشی نداشت. قوانین بازی دروغ و حقه بود و دبورا به آن‌ها پی می‌برد، اما نمی‌دانست چطور به بازی واکنش نشان دهد، نمی‌دانست چطور با کارشان موافقت کند و حرفشان را باور کند. دوره نقاهت هم با تظاهر سپری شده بود، چون بیماری از بین نرفته بود.

وقتی خواهرش، سوزی، به دنیا آمد، حس دبورا به او می‌گفت که این مزاحم، صورت گرد و قرمزی دارد، اخم می‌کند، شیون و گریه راه می‌اندازد و بو هم می‌دهد، اما همه اقوام در اتاق بچه، دورش جمع شده بودند و حیرت‌زده می‌گفتند بچه تازه‌متولدشده چقدر زیبا و ظریف است. از حقیقتی که دبورا به‌شکل کاملاً عادی و طبیعی حس می‌کرد شوکه و عصبانی شده بودند: این حس که بچه زشت است، او را دوست ندارد و نمی‌تواند تصور کند که زمانی زیبا شود یا بتواند با او معاشرت کند.

آن‌ها گفته بودند: «اما این خواهرته.»

«این به من مربوط نیست. حتی در این باره با من مشورت هم نکردن.»

با این حرف، ناراحتی خانواده نسبت به او شروع شده بود. گفته بودند این نظری هوشمندانه از یک بچه پنج‌ساله بوده است و این حرف‌ها به سنش نمی‌خورد، اما در عین حال، سرد و تقریباً بی‌رحمانه هم بوده. گفته بودند نظرش صادقانه است، اما از عصبانیت و خودخواهی نشئت گرفته و بوی دوست داشتن نمی‌دهد. با گذر سال‌ها، خاله‌ها و دایی‌ها از دبورا فاصله گرفتند، به او افتخار می‌کردند، اما دوستش نداشتند و سوزی بی‌توجه به محیط اطراف، با شیرین‌زبانی خیره‌کننده‌ای، آمده بود. همه زن‌ها او را مثل بچه خودشان می‌دانستند و بی‌دریغ، به او محبت می‌کردند.

دبورا مثل دیبوک (۵) یا صدای فردی جن‌زده، بی‌اختیار، با حرکات بدن و حرف‌هایش، او را نفرین می‌کرد و دشنام می‌داد. این چیزها هیچ‌وقت او را راحت نگذاشتند. به‌خاطر عمل جراحی، دیرتر مدرسه را شروع کرد و از دوستی‌ها و گروه‌های کوچکی که روزهای اول در غیاب او در مدرسه تشکیل داده بودند، عقب ماند. مادر مهربان و غمگینش از این مشکل باخبر شد و برای همین، اوضاع را در دست گرفت و دخترهای این گروه محبوب را به خانه دعوت کرد. دبورا این قدر دل‌شکسته بود که نمی‌خواست مادرش را از این کار منع کند. شاید جدای از این مشکل، به‌خاطر داشتن یک مادر دوست‌داشتنی، او را

هم تحمل می کردند. به نوعی، همین طور هم بود. اما در محله، قوانین قدیمی ثروت هنوز رایج بودند و دختر کوچک کثیف یهودی که خودش هم قبول داشت کثیف است، هدف خوبی برای قلدرهای محله شان بود. یکی از این قلدرها دیواربه دیوارشان زندگی می کرد و وقتی دبورا را می دید، او را نفرین می کرد و از فحش های قدیمی و موروئی محبوبش استفاده می کرد و می گفت: «یهودی، یهودی، یهودی کثیف. مادر بزرگم از مادر بزرگت متنفر بود. مادرم از مادرت متنفره و منم از تو متنفرم.» سه نسل. پژواک مخوفی داشت و حتی دبورا هم می توانست آن را حس کند. بعد، در تابستان، اردویی برپا شد.

گفته بودند مشکل اقلیت مذهبی در این اردو وجود ندارد. شاید برای اقشار مختلف پروتستان طبقه متوسط که از دیگران جدا شده بودند، واقعاً چنین بود، اما دبورا تنها یهودی اردو بود. آن ها روی دیوارهای توالت، کلمات نفرت آمیزی می نوشتند، (همان جایی که یک بار، یک دختر شیطانی موقع ادرار کردن، به خاطر تومورش سوزش شدید حس کرده و جیغ کشیده بود.)

حس درونی این بچه ها در دنیا منتشر می شد؛ چون دبورا گاهی می شنید که برخی افراد در جاهای دیگر دنیا با تعصبی که داشتند باعث آزار افرادی مثل او می شدند. یک روز بهاری که روز قبل از رفتن به اردو بود، دبورا پدرش را دیده بود که سرش را روی میز آشپزخانه گذاشته و به شدت گریه می کند. از آن

گریه‌های عجیب.

دنیای دبورا حول محور نفرینی موروثی در میان مردم جمهوری چک و لهستان می‌چرخید. دنیای او پر از رمز و راز، دروغ و تغییر بود. درک این رازها اشک‌آور بود و نتیجه درک واقعیت پنهان‌شده پشت این دروغ‌ها، مرگ بود. تغییرات همچون مبارزه پنهانی بود که دبورا همیشه در آن شکست می‌خورد.

در همین اردو بود که قلمروی یر برای اولین بار در دبورا ظاهر شد، اما در این باره و در مورد خدایان یا مأموران گردآوری اطلاعات و قلمروهای عظیمشان چیزی به دکتر نگفت. وقتی حسابی سرگرم تعریف کردن اتفاق‌ها بود، دوباره، به چهره پر احساس دکتر که نشان می‌داد به خاطر دبورا خشمگین شده، نگاه کرد. می‌خواست از این آدم زمینی تشکر کند که می‌توانست عصبانی شود. متفکرانه گفت: «نمی‌دونستم به آدم‌های زمینی هم احساسات درونی عطا شده.» و بعد از آن، دیگر خیلی خسته بود.

وقتی دوباره به بخش برگشت، قلمروی یر مجدداً او را در بر گرفته بود. روی یک صندلی سفت نشست و به گریه‌ها و جیغ‌های مأموران گردآوری و فریادهایی از بخش‌های پایین‌تر نواحی مختلف یر گوش داد: گوش کن، پرنده! گوش کن، اسب وحشی! تو از اون‌ها نیستی! کلمات زبان یری نشان از گوشه‌گیری

ابدی داشت. آنترابی پایین آمد و گفت: من رو ببین! تو داری تا ابد با دوزخ درمی‌افتی. داری دست به نابودی خودت می‌زنی و هرازگاهی، کمی اون رو دست‌کاری می‌کنی. با این کارها، رازت رو افشا خواهی کرد. به پایان کار خواهی رسید. و در پیش‌زمینه این حرف‌ها، از مأموران گردآوری سرزنش‌کننده و بی‌رحم می‌شنید که می‌گفتند: تو از ما نیستی.

آنترابی گفت: تو هیچ‌وقت از اون‌ها نبودی، هیچ‌وقت. تو کاملاً با اون‌ها فرق داری.

حس ممتد و عمیقی از آرامش در این حرف آنترابی نهفته بود. دבורا آرام و خوشحال، از شکاف تفاوت‌هایش با زمینی‌ها فاصله گرفت. موقع پیاده‌روی، در یک قوطی کنسرو را پیدا کرده و آن را برداشته بود و هم می‌دانست و هم نمی‌دانست از آن در قوطی چه می‌خواهد... الان، آن در فلزی را در دست داشت. لبه‌هایش تیز و موج‌دار بودند. فلز را روی بخش پایینی بازویش کشید و خونی را که به آرامی از شش یا هفت شیار به پایین می‌ریخت تماشا کرد و حرکت در فلزی را به سمت پایین آرنج ادامه داد. دردی نداشت، فقط بدنش به صورت ناخوشایندی، در برابر این کار مقاومت می‌کرد. دوباره، در فلزی را به پایین کشید و با دقت و جدیت، مسیر اولیه را دنبال کرد. دבורا به شدت مشغول بود؛ ده بار یا بیشتر، خراش‌های عمیقی روی دستش ایجاد کرد، تا جایی که در سمت داخلی بازویش باریکه‌هایی از خون

جاری شد. بعد، خوابش برد.

«بلاو کجاست؟ اسمش رو اینجا ندیدم.»

«آه، اون رو به بخش اختلال روانی منتقل کردن. امروز صبح، دربون‌ها رفتن بیدارش کنن و با یه وضعیت افتضاحی روبه‌رو شدن... ملافه و صورتش رو خون گرفته بود و یکی از دست‌هاش رو با در قوطی کنسرو تکه‌پاره کرده بود. آیی! یه آمپول تشنج بهش زدن و سریع، با آسانسور بردنش بالا.»

«خنده‌داره... هیچ‌وقت حس نمی‌کردم این بچه واقعاً مریض باشه. هر بار می‌دیدمش، با خودم می‌گفتم: "این هم همون دختر پول‌داره‌ست." جوری راه می‌رفت که انگار ما رو کوچک می‌دید. همه‌چیز دون شأنش بود... و اون لحن طعنه‌آمیزش. نه خودِ حرف‌هاش، اما لحنش خیلی سرد بود. اون فقط یه دختر بچه لوس و پول‌داره. همین.»

«کسی چه می‌دونه درونشون چی می‌گذره؟ دکترها می‌گن تمامشون اون قدری مریض هستن که نیاز باشه اینجا بمونن و اینکه درمان توی این جلسات خیلی سخته.»

«این دختره افاده‌ای هیچ وقت هیچ کار سختی توی زندگی‌ش نکرده.»

از بخش اختلال روانی وحشت داشت، چون در این بخش، دیگر کسی وانمود نمی‌کرد شرایط، عادی و راحت است. زن‌ها شق و رق روی صندلی‌های ساده می‌نشستند، روی زمین می‌نشستند، دراز می‌کشیدند... آه و ناله می‌کردند، ساکت و خشمگین بودند... پرستارها و کمک‌پرستارهای بخش درشت‌اندام بودند و هیکلی ورزیده و عضلانی داشتند. این موضوع هم به‌نوعی وحشتناک بود و هم از اینکه در نهایت، به اینجا آمده بود، احساس آرامش می‌کرد. از پنجره نرده‌داری که مثل نقاب شمشیربازها پوشانده شده بود، به بیرون نگاه کرد و منتظر ماند تا بفهمد چرا این جای وحشتناک به‌نظرش جای خوبی است.

زنی پشت سرش آمده بود و گفت: «ترسیدی، آره؟»

«بله.»

«من لی هستم.»

«سرپرستی چیزی هستی؟»

«معلومه که نه. من هم مثل تو، یه مریض روانی‌ام... بله، تو مریض روانی هستی، همه ما هستیم.»

زن ریزجثه بود، موهایی تیره داشت و معلوم بود مشکل روحی دارد، اما این قدر حواسش جمع بود که بتواند ترس یک نفر دیگر را حس کند. به عنوان یک بیمار، خیلی راحت و سریع به بقیه نزدیک می شد، هیچ یک از کارکنان آنجا موفق به انجام این کار نمی شدند. دבורا با خودش فکر کرد: «زن شجاعیه. دوست دارم یه کتک مفصل بهش بزنم.» ناگهان، متوجه شد چیز خوبی درمورد بخش D وجود دارد: دیگر لازم نیست مهربانی دروغین از خودت نشان دهی یا بر اساس قوانین غیرقابل درک زمینی زندگی کنی. وقتی چشمش بر این دنیا بسته می شد، یا درد شدید تومور خیالی در وجودش می پیچید، یا وقتی به دوزخ می رفت، دیگران نمی گفتند «مردم چی می گن»، «مثل خانوم ها رفتار کن» یا «قیل و قال راه ننداز».

روی تخت کناری‌اش، زنی خوابیده بود و می‌گفت همسر اول و پنهانی شاه ادوارد هشتم است که از سلطنت انگلستان کناره‌گیری کرد. این زن توسط دشمنان ادوارد هشتم، پادشاه سابق، به اینجا (که بود) آورده شده بود. وقتی پرستار وسایل دبورا را در کمد دیواری کوچکی گذاشت و آن را قفل کرد، زن که روی تختش نشسته بود و درباره‌ی استراتژی‌اش با یک نخست‌وزیر خیالی بحث می‌کرد ایستاد، به سمت دبورا آمد و با چهره‌ای مملو از تأسف گفت: «برای اینکه توی این خونه‌ی شیطانی باشی، خیلی جوونی، عزیزم. چرا؟ چون احتمالاً، هنوز باید باکره باشی. من از وقتی به اینجا اومدم، هر شب داره بهم تجاوز می‌شه.» و به صحبتش با نخست‌وزیر ادامه داد.

دبورا رو به لاکتامیون و دوستانش کرد و با ناراحتی گفت: «دیگه کجا تنها بینمتون؟»

صدایی در یر منعکس شد: همیشه راهی هست. ما مزاحم مهمون‌های این ناهمسر ناپنهان پادشاه مستعفی انگلستان نمی‌شیم! همه‌ی قلمروی یر غرق خنده شد، اما دوزخ خیلی نزدیک بود.

دکتر از دبورا پرسید: «با محافظ اومدی؟» و با بهت، به کمک‌پرستاری نگاه کرد که کنار دبورا ایستاده بود.

سرپرست بخش با خونسردی جواب داد: «الان، در طبقه بالا و بخش D هست.» و از دفتر مجهز دکتر خارج شد، دفتر کاری که به ظاهر، عادی می‌آمد و در اصل، تله‌ای پنهانی بود.

«خب، چی شده؟» دکتر حس گم‌گشتگی، ترس و نقاب خشونت را در چهره دبورا دید. دبورا نشست و روی بخش پایینی و آسیب‌پذیر شکمش قوز کرد، جایی که توموری منتظر بود تا با کوچک‌ترین اشاره، بیدار شود.

«باید این کار رو می‌کردم. همین. کمی دستم رو خراش دادم... همین.»

دکتر نگاه معناداری به او کرد و منتظر نشانه‌ای شد تا ببیند واقعاً چقدر برای سؤال و جواب آماده است. بعد، گفت: «نشونم بده. بازوت رو بهم نشون بده.»

دبورا آستینش را بالا زد و غرق خجالت شد.

دکتر با لهجه بامزه و محاوره‌ای انگلیسی‌اش گفت: «وای! چه جای زخمی بمونه!»

«آره، حالا، انگار تمام کسانی که بخوان باهام برقسن، این رو که ببینن، از ترس خودشون رو عقب می‌کشن.»

«بعید نیست یه روزی برقصی و دوباره توی دنیای واقعی زندگی کنی. می‌دونی که توی دردرس بزرگی افتادی، درسته؟ حالا وقتشه کامل برام بگی چی باعث شد این کار رو بکنی.»

دبورا دید که دکتر وحشت‌زده نشد، هول نشد و او را مسخره نکرد، هیچ‌کدام از آن صد حالتی را هم که مردم با دیدن این مشکل از خود بروز می‌دهند، نشان نداد. فقط اینکه خیلی جدی شد. دبورا درباره قلمروی یر حرف زد.

حالا که فکرش را می‌کرد، عجیب به نظر می‌رسید، اما زمانی، خدایان قلمروی یر همدم او بودند و مخفیانه و باوقار، در تنهایی او سهیم می‌شدند؛ در اردو، که همه از او متنفر بودند، در مدرسه، که اخلاق عجیب و غریبش هر سال بیشتر از سال قبل او را گوشه‌گیر می‌کرد؛ هرچه تنهایی‌اش عمق بیشتری پیدا می‌کرد، قلمروی یر گسترده و گسترده‌تر می‌شد. خدایانش شخصیت‌های درخشان و خنده‌رویی بودند و دبورا حاضر بود برای دیدنشان، از این دنیا دور شود، انگار که فرشتگان محافظش بودند. اما چیزی تغییر

کرد و قلمروی یر از سرمنشأ زیبایی و محافظت، به مکان ترسناک و دردناکی تبدیل شد. کم‌کم، دبورا مجبور شد آرام بگیرد، خشمش را فروبنشاند و از جایگاه ملکه‌ای در قلمروی آرامش‌بخش و روشن یر به زندانی در جاهایی تاریک‌تر برود. در روزهای خوش، دبورا جایگاه والایی میان خدایان داشت و بعد، مقامش پایین آمد و به پستی رسید. حالا هم مجبور بود جابه‌جایی‌های گیج‌کننده بین این دو دنیا را تحمل کند، نفرت دنیا را تحمل کند که در صدای سرود لعن و نفرین مأمور گردآوری تجلی می‌یافت، خدمتکار و بردهٔ سانسورچی شود، سانسورچی‌ای که مأمور شده بود تا از منتقل شدن دانهٔ رازهای یر به دنیای زمینی جلوگیری کند، این دانه‌ها در دنیای زمینی خیلی زود جوانه می‌زدند و به نشانه‌های جنون تبدیل می‌شدند که همهٔ دنیا با دیدن آن‌ها، می‌ترسیدند و از دبورا فاصله می‌گرفتند. سانسورچی در هر دو دنیا مستبد بود. سانسورچی وقتی محافظ او شد، علیه‌ش شورید. در ذهن دبورا، سند واقعیت داشتن قلمروی یر همین بی‌رحمی بود، چون مثل دنیای خاکی، تمام وعده‌هایش دروغ بودند و تمام مزیت‌ها و امتیازهایش در نهایت، به شرارت و رنج تبدیل شده بودند. شیرینی به نیاز، نیاز به اجبار و اجبار به استبداد محض تبدیل شده بود.

دکتر یاد کلمات جالبی افتاد که دبورا از گفتن آن‌ها سر باز می‌زد، از او پرسید: «زبان مخصوص به

خودش رو هم داره؟»

دبورا گفت: «بله. این یه زبان محرمانه‌ست و گاهی، از زبان لاتین برای پوشش‌دهی اون استفاده می‌کنم. اما در واقع، لاتین فقط یه ظاهرسازی و زبان اصلی نیست.»

«نمی‌تونی همیشه از زبان واقعی استفاده کنی؟»

از آنجایی که این سؤال بی‌معنی بود، دبورا خندید و گفت: «مثل این می‌مونه که یه کرم شب‌تاب رو با رعد و برق روشن کنی.»

«با این حال، تسلط به زبان انگلیسی خیلی خوبه.»

«انگلیسی مال این دنیاست... تا باهاش ناامید و منفور بشم. زبان یری برای گفتن چیزهاییه که باید گفته بشن.»

«به کدوم زبان نقاشی می‌کشی؟ منظورم اینه که وقتی به نقاشی‌ها فکر می‌کنی، به زبان انگلیسی

هستن یا اییری؟»

«اییری نه، یری.»

دکتر گفت: «ببخشید. شاید یه کم حسودی م شد که تو از زبان خودت برای ارتباط برقرار کردن با خودت استفاده می کنی ولی واسه حرف زدن با ما ازش استفاده نمی کنی.»

دبورا گفت: «من در هنرم با هر دو زبان کار می کنم.» اما متوجه تهدید دکتر و درخواست او برای ارتباط برقرار کردن شد.

دکتر به آرامی گفت: «وقتمون تموم شد. خوب کاری کردی درمورد این دنیای محرمانه حرف زدی. می خوام به اون دنیا بری و به خدایان و مأموران گردآوری و سانسورچی بگی که من ازشون هیچ ترسی ندارم و هیچ کدوم از ما دوتا به خاطر قدرت اون ها دست از کارمون نمی کشیم.»

اولین راز برملا شد، اما وقتی کمک پرستار و دبورا به بیمارستان برگشتند، همچنان روز بود. هیچ خبری از رعد و برق یا غرشی از یر نبود. آخرین درِ بخش را هم پشت سرش قفل کردند و مشغول توزیع ناهار

شدند. تغییری در کمک‌پرستارهای بخش رخ داده بود و سرپرستار جدید به جای قاشق‌های چوبی، قاشق‌های فلزی می‌داد. دو قاشق گم شده بود. وقتی بیشتر جست‌وجو کردند، دوریس، دختری که جدیداً آمده بود، خندید و گفت: «همگی آروم باشین! آروم باشین!» تا مدتی این کلمات برای دبورا آخرین کلمات زمینی واضح بودند. برشی در زمان ذهنی او ایجاد شده بود.

مدیر بخش D داشت می‌گفت: «حالت چطوره؟» دبورا در حرف زدن مشکل زیادی داشت و برای همین، با دست، شکل یک موج را کشید. در بینایی‌اش هم مشکل داشت.

مدیر گفت: «به نظر می‌آد خیلی ترسیدی.»

موج صدا هم درآورد. بعد از مدت کوتاهی، دوباره، صدا را شنید: «می‌دونی ملافه خیس (۶) چیه؟ می‌خوام از این ملافه برات استفاده کنم. اولش، راحت نیست، اما کمی که داخلش بمونی، آرومت می‌کنه. درد هم نداره. نگران نباش.»

مواظب این حرف‌ها باش... این‌ها همون حرف‌هان. بعد از این حرف‌ها فقط فریبه و... درد حاصل از

تومور باعث شد روی زمین بیفتد و به خودش پیچد. ناگهان، به شدت ترسید و بعد، تاریکی‌ای به وجود آمد که حتی از قدرت قلمروی یر هم خارج بود.

بعد از مدتی، به هوش آمد، اما سطح هشیاری‌اش پایین بود. متوجه شد که روی تخت دراز کشیده و ملافهٔ سرد و خیزی زیر بدن برهنه‌اش بود. ملافهٔ دیگری هم محکم رویش کشیده شده بود. بعد، متوجه شد او را بین این دو ملافه، بالا و پایین می‌کشند و ملافه‌های دیگری را دورش می‌پیچند. بعد، او را نگه داشتند، محکم بستند، مجبورش کردند نفسش را بیرون بدهد و او را به سمت تخت کشاندند. هر کاری که می‌کردند، دبوراً تا آخرش هشیار نماند...

مدتی بعد، با ذهنی به روشنی روز، از دوزخ‌رهایی پیدا کرد. هنوز محکم در ملافه‌ها پیچیده شده بود، اما حرارت بدنش آن قدر ملافه‌ها را گرم کرده بود که با بدنش، آن هم بعد از این همه تقلا، هم‌دما شده بودند. تنها نتیجهٔ این عصبانیت‌ها و جنگ و جدال‌ها، گرم شدن این پيله بود، گرمایی که او را از پا درمی‌آورد. کمی سرش را تکان داد و از تلاش کردن خسته شد. فقط در همین حد می‌توانست تکان بخورد.

بعد از مدتی، کسی وارد شد و گفت: «حالت چطوره؟»

با صدایی تعجب زده گفت: «خوبم... چند وقته اینجام؟»

«حدود سه ساعت ونیم. چهار ساعت زمان استانداردشه و اگه حالت خوبه، تا نیم ساعت دیگه بازت می کنیم.» و رفت. از شدت فشار ملافه‌ها، مفاصلش درد گرفته بودند، اما واقعیت همچنان پابرجا بود. متعجب بود که بدون اضطراب بالا آمدن از دوزخ، توانسته بود از عمیق‌ترین جای آن بیرون بیاید.

بعد از مدتی نسبتاً طولانی، به نظر رسید آمده‌اند تا بازش کنند. همان‌طور که داشتند آزادش می کردند، به نوع بستن پيله دقت کرد. یک کیسه یخ زیر گردنش و یک بطری آب داغ کنار پایش بود. ملافه‌ها به شکل پیچیده‌ای دور بدنش بسته و شبیه کیسه خواب شده بودند. روی ملافه‌ها سه نوار کرباسی پهن و بلند قرار داشت که محکم روی سینه، شکم و زانوهایش بسته شده و به سمت دیگر تخت گره خورده بودند. نوار چهارم دور پاهایش گره خورده و به نرده‌های پایین تخت بسته شده بود. ملافه‌ها بزرگ بودند و کل بدنش را می پوشانده‌اند. سه تکه پارچه مثل برگ‌های خیس و سفید روی هم پیچیده شده بودند و تکه‌ای هم داخل بود که دست‌هایش را از دو طرف نگه می داشت.

وقتی از جایش بلند شد، احساس ضعف داشت و سخت راه می‌رفت، اما شخصیت دنیایی‌اش طلوع کرده بود. وقتی لباسش را پوشید، به تخت خودش رفت تا دراز بکشد. ناهمسر ناپنهان پادشاه مستعفی انگلستان خیلی نگران بود و گفت: «کوچولوی بیچاره. دیدم برای اینکه قبول نکردی با دکتر بخوابی، چه بلایی سرت آوردن! جوری تو رو بستن که نتونی تکون بخوری و بعد، دکتر اومد و با خشونت بهت تجاوز کرد.»

دبورا با ترش‌رویی گفت: «چه خوب!»

زن فریاد زد: «به من دروغ نگو! من ناهمسر ناپنهان پادشاه مستعفی انگلستانم!» اشباح خیالی به‌سمتش آمدند و او با تمسخر و تقلید لحن خبرچین‌های اشراف‌زاده‌ها، با آن‌ها صحبت می‌کرد و ادای در دست داشتن فنجان چای را درمی‌آورد که در دست می‌لرزید. از روی ادب، مجبور شد دبورا را هم معرفی کند، جای خط و خطوط ملافه‌ها کم‌کم داشتند روی پوست دبورا کم‌رنگ می‌شدند. زن گفت: «و این همون هرزه کوچولوئی که داشتم درباره‌ش حرف می‌زدم.»

استر بلاو دوباره نگاهی به گزارش انداخت و گفت: «اختلال... اختلال یعنی چی؟» امید داشت که این کلمه تغییر کند یا کلمه دیگری در ادامه نامه بیاید تا معنای آن را تعدیل کند و به چیزی تبدیل شود که او می‌خواهد. در گزارش ماهانه، به‌طور مختصر و رسمی توصیه کرده بودند که صبور باشند، اما واقعیت‌های واضح و صریحی را هم گفته بودند و امضای دکتر دیگری هم پایین گزارش دیده می‌شد که در واقع، همان رئیس بخش اختلالات روانی بود. استر سریعاً نامه‌ای برای دکتر بیمارستان نوشت و جواب کوتاهی دریافت کرد با این مضمون که ملاقات با دبورا کار عاقلانه‌ای نیست.

استر با ترسی که به وحشت شبیه بود، برای دکتر فرید نامه نوشت. شاید اجازه می‌داد دوباره به بیمارستان برود، نه برای دیدن دبورا، چون دکتر بیمارستان این کار را عاقلانه نمی‌دانست، بلکه می‌خواست درباره این تغییر با دکترهای دبورا مشورت کند. پاسخ دکتر فرید در جواب نامه او، تلاش انسانی صادق بود برای قوت قلب دادن. او هم استر را به صبوری دعوت می‌کرد. البته که اگر او و شوهرش لازم می‌دیدند به بیمارستان بروند، برایشان قرار ملاقاتی ترتیب می‌دادند، اما چیزی که در

شرایط دُورا پس روی به نظر می‌آمد، به خودی خود، دلیلی برای ایجاد اضطراب و ناراحتی نبود.

استر به یاد جیغ‌های بلند طبقه بالا و پنجره‌هایی با نرده‌های دوتایی افتاد و بر خودش لرزید. دوباره و دوباره، نامه را خواند و تلاش کرد تا معنایش را دقیقاً بفهمد، گویی یک نامه رمزی بود. نباید می‌گذاشت ترس خودش و جیکوب خللی در روند درمان دخترشان ایجاد کند. باید صبر می‌کرد و طاقت می‌آورد. به آرامی، نامه و گزارش را همراه با چیزهای دیگر برداشت و نگاه دوباره‌ای هم به آن‌ها نکرد.

دکتر فرید گفت: «می‌خوام بدونم چهارچوب خاصی وجود داره که... آخه تو رازت رو به من می‌گی و بعد، خودت این قدر می‌ترسی که توی وحشت یا دنیای مخفی ت دنبال پناهگاه می‌گردی.»

دورا گفت: «با کلمات من بازی نکن.» و کمی با هم خندیدند.

«خب، پس... به من بگو وقتی ناآروم می‌شی، شرایط چطوری می‌شه؟» دکتر فرید داشت به دقت به بیمارش نگاه می‌کرد و علاقه‌مند بود از دنیایی بداند که زمانی حکم یک پناهگاه را داشته و ناگهان، تیره و تار شده بود و اکنون، به حکومت استبدادی تبدیل شده بود که دورا باید چندین و چند روز از عمرش

را برای فرونشاندن خشم حکمرانانش صرف می‌کرد.

دبورا گفت: «یه روز... یه روز داشتم از مدرسه به خونه می‌رفتم که لاکتامیون سراغم اومد و گفت: سه تغییر و بازتاب‌هاشون و بعد، مرگ. به زبان یری صحبت می‌کرد و توی این زبان، کلمهٔ مرگ به معنای خواب، دیوونگی و دوزخ هم هست. نمی‌دونستم منظورش کدوم معناست. می‌دونستم اولین تغییر از بیمارستان به خونه بود، بعد از اینکه مثلاً، تومور رو برداشتن. بازتابش همون گلدون شکسته‌ای بود که سال‌ها بعد دیدمش. دومین تغییر خجالت‌زدگی‌م توی اردو بود و بازتابش همون تصادف با یه ماشین بود که در سن چهارده سالگی‌م اتفاق افتاد. سومین تغییر اومدن به شهر بود و بازتابش همون چیزی بود که پیشگویی رو به واقعیت تبدیل کرد. نمی‌دونم زدن رگ دستم بود یا برگشتن به خونه، اما منظور لاکتامیون از مرگ همین بود.»

«دوتا از تغییرات پیش از اینکه اون خدا یا هرچی که اسمش رو می‌ذاری، خبرش رو بدن اتفاق افتاد، درسته؟»

«اما سومی این‌طوری نشد و بازتاب‌ها هم این‌طوری نبودن.» و بعد، دربارهٔ درهم آمیختن مقدمه و

سرنوشت توضیح داد، که پایه و اساس دنیای محرمانه‌اش بود.

وقتی تومور را درآوردند همه خوشحال بودند. باران ریزی می‌بارید و او را با ماشین از بیمارستان به خانه بردند. همه داشتند می‌خندیدند. دبورا عقب ماشین ایستاده بود و داشت به آسمان تیره و خیابان‌های خیس و مردمی نگاه می‌کرد که در خیابان، کت‌هایشان را کیپ کرده بودند. واقعیت در آن ماشین، در آواز خواندن مادر و خوشحالی پدرش نبود، واقعیت در آسمان تیره‌ای بود که داشت کارش را با باران تمام می‌کرد و خسته و تاریک بود. دبورا به این فکر کرد که این تاریکی از الان تا همیشه قرار است رنگ زندگی‌اش باشد. سال‌ها بعد، پس از بحث‌های میان روحش و دنیا درمورد واقعیت‌های دیگر، لاکتامیون آن روز آگاهی را به دبورا یادآوری کرده بود.

حتی پیش از رفتنش به بیمارستان هم خوابی دیده بود: یک اتاق سفید – اتاق‌های بیمارستان را این‌گونه تصور می‌کرد – و پنجره‌ای باز رو به آسمانی روشن و آبی، با ابرهای سفیدی که در آن، به سرعت تغییر شکل می‌دادند و حرکت می‌کردند. بر لبه پنجره، یک گلدان قرار داشت و یک شمعدانی قرمز در آن رشد می‌کرد. صدایی در خوابش گفت: «می‌بینی... توی بیمارستان هم گل و قدرت وجود داره. تو زنده می‌مونی و قوی می‌شی.» اما ناگهان، خواب تیره و تار و آسمان پشت پنجره تاریک شد. از جایی،

سنگی پرتاب شد، گلدان را شکست و گیاه را هم خراب کرد. صدای جیغ می‌آمد و این صدا از یک اتفاق وحشتناک خبر می‌داد. سال‌ها بعد، یک هنرجوی رنجیده‌خاطر – که کلاً یک دبورای دیگر بود – از کنار گلدان شکسته‌ای در گوشهٔ خیابان رد شد. خاک گلدان بیرون ریخته شده بود و گل قرمزش از ریشه‌ها و ساقه آویزان بود. لاکتامیون کنار گوشش زمزمه کرد: می‌بینی؟ می‌بینی؟ تغییر انجام شد و بازتاب تغییر هم اینجاست. تکمیل شد. دو تغییر دیگر و دو بازتاب آن تغییرات و بعد، ای‌مور. (این کلمه هم مثل مرگ، خواب یا دیوانگی بود، کلمه‌ای که در زبان یر، مثل آهی از روی نومیدی بود.)

دومین تغییر در نه‌سالگی‌اش اتفاق افتاد و باعث خجالتش شد. اولین روز از سومین سال اردوهایش بود و هنوز داشت با چیزی می‌جنگید که فکر می‌کرد در تولدش، ناعادلانه رقم خورده است. دو دختر دبورا را مسخره کردند و نگذاشتند با آن‌ها راه برود و دبورا هم از آن‌ها شکایت کرد. مسئول اردو نگاه سنگینی به دبورا انداخته و گفته بود: «کی این حرف‌ها رو بهت زده؟ کی بهت گفته ما با یهودی‌های بوگندو راه نمی‌ریم؟ کلر یا جون؟»

چون روز اول بود، دبورا اسم و قیافهٔ آن‌همه دختر را خوب نمی‌دانست و برای همین گفت: «کلر بود.» وقتی کلر آمد و گفتن آن کلمات را جانانه تکذیب کرد، دبورا یادش آمد که کلر فقط گوش داده بود و

حرف‌های جون را با تکان دادن سر تأیید کرده بود.

«کلر قبول نمی‌کنه. حالا، چی می‌گی؟»

«هیچی.» زنجیره‌ای از حس تباهی و ویرانی در دبورا به جریان افتاد. دیگر تقلا نکرد و چیزی نگفت. آن شب، یکی از شب‌هایی بود که همه دور آتش می‌نشینند و سال‌ها بعد، به یادش می‌افتند و با ناراحتی افسوس می‌خورند که چقدر در آن دوران معصوم بوده‌اند. مسئول اردو سخnrانی پرحرارتی داشت و گفت: «دروغ‌گویی بین ماست که از مذهبش برای ترحم خریدن استفاده می‌کنه و دخترهای معصوم رو به دردسر می‌ندازه... کسی بین ماست که هر کار شرارت‌بار و ننگینی رو انجام می‌ده.» گفت که اسم نمی‌برد، اما همه می‌دانستند آن شخص چه کسی است.

چند روز بعد که توانست مدت کوتاهی از جمع دربرود و تنها باشد، از جایی صدایی شنید که با لحنی تاریک ولی شیرین گفت: تو از اون‌ها نیستی، از مایی. دنبال صدا گشت، اما صدا میان برگ‌های به‌هم‌چسبیده و نور خورشید بود. ادامه داد: دیگه برای اثبات دروغ‌هاشون نجنگ. تو از اون‌ها نیستی. بعد از مدتی، دبورا امید داشت صدا را دوباره بشنود و به‌خاطر از دست دادنش ناراحت شد، تا اینکه

دوباره آن را در شب پرستاره پیدا کرد، کسانی که با او راه می‌رفتند این صدا را نمی‌شنیدند. همان صدای قوی چیزی مثل یک شعر را برایش خواند: می‌تونی پرنده‌ی ما باشی، آزادانه در باد حرکت کنی. می‌تونی اسب وحشی ما باشی که سرش رو تکون می‌ده و خجالت‌زده نیست.

خجالت‌زدگی تغییر دوم بود، اما آمدن خدایان و اولین آثار چیزی که قرار بود قلمروی یر شود باعث شد حس خجالت‌زدگی در رتبه‌ی دوم اهمیت قرار گیرد. نفرت مردم این دنیا از او، حالا به جای اینکه برایش دردآور باشد، بیشتر سندی بر واقعیت قلمروی یر بود. وقتی ناگهان، آنترابی در بین بچه‌هایی که در ماشین بودند، او را صدا کرد و دبورا بقیه را مجبور کرد تا ماشین را نگه دارند و بگذارند او برود، بازتابش هم دیده شد. در اردو، دنیای زمینی همیشه وقت دبورا را می‌گرفت، اما از آن به بعد، دیگر کسی نمی‌توانست وقتش را بگیرد. همان‌طور که در قلمروی یر می‌گفتند، او به جای دیگری تعلق داشت.

سومین تغییر رفتن به شهر بود. مادرش فکر می‌کرد تغییر خوشحال‌کننده‌ای خواهد بود. بالاخره، می‌توانستند برای خودشان خانه داشته باشند، هرچند آپارتمان بود، دبورا می‌توانست دوست‌های هم‌سن و سال خودش را پیدا کند. وقتی خانه‌ی قدیمی را ترک کردند، خندیده بود، چون می‌دانست تمام تباهی‌ها و ویرانی‌ها را با خودشان می‌برند. در شهر، مشکل مهلک دبورا با وضوح بیشتری خودش را

نشان می‌داد و مسائل به‌خودی‌خود، شفاف‌تر می‌شدند. آخر، دیگر کسی نمی‌توانست حس تنهایی و نفرت قدیمی را به یهودی بودنشان نسبت دهد. اما حس نفرت در خانهٔ قبلی‌شان به حس آشنایی تبدیل شده بود. در شهر، ناسزاهای جدید و تنهایی جدیدی به اعماق وجود دبورا رخنه کرد و راهش را در بخش‌هایی از احساساتش باز کرد که هنوز خشن نشده بودند.

این بار هم، بازتاب تغییر، به‌شکل حسی از خجالت، درآمد: یک مربی ورزشی او را به‌خاطر بی‌عرضه بودن، از گروه جدا کرد و نظرات توهین‌آمیزی درباره‌اش داد. دبورا مستقیم به دوزخ افتاد. سه روز، دنیایش کابوسی زنده شده بود و خودش را نمی‌دید و صدای خودش را هم نمی‌شنید.

بعد از آن، چند شب پیش از تولد شانزده‌سالگی‌اش، داشت از مطب دکتر برمی‌گشت و از درد غیر واقعی توموری خیالی احساس سنگینی داشت. آنترابی، لاکتامیون، مأموران گردآوری و سانسورچی با او بودند. ناگهان، دبورا در میان درخواست‌ها و نفرین‌های آن‌ها، متوجه شد که به‌نوعی، یک روز دیگر را هم از دست داده است. به‌طرز غیرقابل توضیحی، زمان دوباره چین خورده بود و زمان دیگری بود و یک پلیس دنبالش بود. وقتی پلیس به او رسید، پرسید مشکل چه بوده که او با وحشت و با حالت فرار از چیزی، در حال دویدن بوده. دبورا به او اطمینان داد که مشکلی نبوده؛ حتی الکی وارد ساختمانی شد تا از

دستش دربرود. وقتی دوباره از ساختمان بیرون آمد، با ریتم آهسته و سنگینی، به راه رفتن ادامه داد. وقتشه. بالاخره، ایامور اینجاست. ریتم طولانی و آهسته‌ای پیدا کرد و آرامش زیادی داشت، چون دیگر دلیلی برای تلاش یا مقاومت وجود نداشت.

سه تغییر و سه بازتاب، همان‌طور که لاکتامیون گفته بود.

«اما نمی‌تونستم مطمئن باشم. می‌دونی که من زود گول می‌خورم. حتی یکی از اسم‌هام هم توی یر، همینه. بهم می‌گن همواره فریب‌خورده.»

«از اونجایی که دوتا از سه تغییر حتی قبل از حضور خدایان پیش تو اتفاق افتادن، دارم فکر می‌کنم شاید درک لازم رو از این اتفاق نداشتن. دارم فکر می‌کنم شاید فقط به این خاطر تو رو فریب دادن که با تصویر خودت از دنیا سازگاری پیدا کنی!» دکتر روی صندلی‌اش به سمت جلو خم شد و خستگی مفرط دورا را حس کرد. این خستگی از آنجا بود که حقایقی را آشکار می‌کرد که به‌زعم خودش، عامل اصلی انگیزه‌اش بودند. زبانی محرمانه که زبانی محرمانه‌تر را پنهان می‌کرد، دنیایی که یک دنیای مخفی را پنهان می‌کرد و نشانه‌هایی که از بروز زود هنگام نشانه‌های عمیق‌تری محافظت می‌کردند و آن نشانه‌ها

نیز آرزوی عمیق و جانانه‌ای را پنهان می‌کردند که نشان می‌داد دبورا هنوز دلش می‌خواهد زندگی کند. دکتر می‌خواست به این دختر بهت‌زده بگوید بیماری‌ای که همه از آن خجالت می‌کشیدند و می‌ترسیدند هم نوعی سازگاری بود، همه این دنیاها، محرمانه، زبان‌ها، کدها و خشم‌ها، ابزاری بودند تا در دنیایی پر از هرج و مرج و وحشت، زنده بماند.

«می‌دونی... مشکل بیماری روانی اینه که باید برای زنده موندن و خوب شدن، بهای سنگینی پردازی.»

«حداقل، با وجود همین دیوونگی، زنده می‌مونی.»

«دقیقاً همین‌طوره. اما باز هم بخشی از یه گروه با بقیه آدم‌هایی.»

«نه! نه!»

«تعلق بهای سنگینی داره.»

«نه تعلق به اینجا. نه به تو یا این دنیا! آنترابی سال‌ها پیش به من گفت که به یر تعلق دارم.» اما دبورا می‌دانست که شاید در بعضی موارد جزئی حق با دکتر بود. دکتر ذهن دبورا را با حرف‌هایش باز کرده بود؛ درست مثل چشمی که به تاریکی عادت کرده و حالا با احتیاط رو به نور باز می‌شود، خودش را با مژه‌ها محافظت می‌کند، حتی نور کم هم اذیتش می‌کند و دیرتر از وقتی که باید، بسته می‌شود. اما به هر حال، نور وارد چشم شده و آن را مغلوب کرده بود. حالا، چشم هرچقدر هم می‌خواست انکارش کند، فایده‌ای نداشت. برای ندیدن دیر شده بود. هرچه نباشد، دبورا در بخش D راحت بود، هیچ‌وقت در جایی آن‌طور راحت نبود. برای نخستین بار، یک چیز، قابل تشخیص و تعریف بود، اینکه او هم یکی از دیوانه‌ها بود. حالا، پرچمی برافراشته شده بود تا دبورا زیرش بایستد.

بعد از آن جلسه، دکتر فرید به آشپزخانه رفت تا قهوه دم کند. بازتاب‌ها و تغییرات! آیا چشم همه انسان‌ها آینه‌ای نیست که واقعیت را تحریف می‌کند؟ باز هم مثل صدها بار قبلی، بین حقیقت آدم‌های

مختلف ایستاده و از این موضوع شگفت‌زده بود که چطور با وجود عشق و سال‌ها تجربه‌های مشترک، این تفاوت‌ها هنوز هم وجود دارند. بعد از ماجرای تومور و اردوی ضدیهودی، باید تنهایی مهلکی را تجربه کرده باشد و همین پایه و اساس بیماری روانی است؛ دבורا نسبت به تمام عشق و محبتی که استر به او داده بود سوءتعبیر داشت. اگر این دختر یقین داشت که نفرین شده است، حتماً حس می‌کرده که مادرش جریان را می‌داند و دارد به‌جای محبت، به او ترحم می‌کند پس به‌جای حس غرور، حس قربانی شدن داشت.

وقتی قهوه جوشید، نگاهی به آن انداخت و ناگهان، کمی احساس پیری و پریشانی کرد. مادر، زنی قوی بود. رو به فنجان خالی روبه‌رویش زمزمه کرد: «جذابه... و به جذاب بودن و موفقیت در همه‌چی خیلی نیاز داره... اهل رقابت. فکر می‌کنم... سلطه‌جوئه، اما عشقش هم حقیقه.... آخ!» و با کلمه‌ای از زبان اصلی و آشنای بچگی و نوجوانی‌اش، از جا پرید، چون قهوه سر رفته بود و داشت از زیر در قهوه‌جوش بیرون می‌ریخت.

دבורا به بخش برگشت؛ دوست داشت جایی پیدا کند که کاملاً تنها باشد. اینجا تنها بودن موضوع مبهمی بود، چون کل بیمارستان، طبقه‌ها و بخش‌ها پر بودند و تمام ساکنانش از هم جدا بودند. در

تمام بیمارستان‌هایی که چیزی درموردشان شنیده بود، فوج فوج آدم‌های جداافتاده‌ایی وجود داشتند که عضویتشان را از دیگر گروه‌ها و سازمان‌های دنیا قطع کرده بودند. بعضی از بیماران بخش دبورا بی‌حرکت مانده بودند. برخی مثل زن رئیس‌جمهور سابق که به قتل رسیده بود، قلمروی خودشان را ایجاد کرده بودند و هرگز مثل دبورا، حتی نزدیک واقعیت زمینی هم نمی‌شدند.

بسیاری از بیمارها توانایی خارق‌العاده‌ای داشتند و می‌توانستند در یک نگاه بگویند که ضعف دیگری در چیست و این ضعف‌ها تا چه حد بزرگ و ناگزیرند. اما در کنار این قدرت – که گویا نیروهای خودتخریبی از آن هراس داشتند – ناتوانی کامل در استفاده خودآگاهانه از این دانش وجود داشت. به همه‌شان یاد داده بودند که متمدن باشند، هرگز به چلاق‌ها نخندند، به آدم‌های زشت و کریه سنگ نزنند یا به پیرمردهای خیابان خیره نشوند. آن‌ها از این دستورها پیروی می‌کردند، اما وقتی نوبت به نواقص کشف‌نشده می‌رسید، با مشاهدات همیشگی‌شان، رازها را درک می‌کردند و با گوش‌های هشیارشان، التماس‌های پنهانی افراد به‌ظاهر عاقل را می‌شنیدند. آدم‌های بی‌رحمی بودند، اما بی‌رحمی‌شان ورای درک و اختیارشان بود.

هر شب، دبورا می‌دید که بیمارها به یکی از کمک‌پرستارها حمله می‌کنند. کسانی که حمله می‌کردند

مریض‌ترین بیماران بخش بودند که نمی‌شد با آن‌ها ارتباط برقرار کرد و از واقعیت دور بودند. اما همیشه همان مرد را برای حمله انتخاب می‌کردند. یک روز، دعوا خشن‌تر از همیشه بود و روز بعدش، تحقیقاتی انجام شد. این جنگ برای همه آزاد شده بود. بیمارها و کارکنان کبود و زخمی شدند و مدیر بخش، به‌اجبار، از همه سؤال و جواب کرد. دبورا دعوا را از کف زمین تماشا کرده بود و دوست داشت کمک‌پرستار روی پای او سکندری بخورد تا شاید بتواند کمی نقش آگوستین قدیس را بازی کند و بعد بگوید: «خب، پام اینجا بود، اما مجبورش نکردم بیفته روی پام. به اختیار خودش بود، اختیار.»

مدیر بخش با همه درباره دعوا صحبت کرد. بیماران به خودشان می‌بالیدند که نقشی در آن نداشتند و حتی ساکت‌ترین و وحشی‌ترین‌ها هم توانستند تحقیر قابل‌قبولی از خود نشان دهند و عمداً، همه سؤال‌ها را بی‌جواب گذاشتند.

دکتر تنها و در اتاقی خالی، از دبورا پرسید: «دعوا چطور شروع شد؟» این سؤال برای شرایط دبورا خیلی حیاتی بود.

«خب... هابز توی سالن راه رفت و بعد، دعوا شد. دعوای خوبی هم بود. نه زیادی سر و صدا داشت و

نه خیلی آروم بود. مشت لوسی مارتنسون رشته افکار آقای هابز رو پاره کرد و پای هابز هم سمت لی میلر رفت. من هم پام رو دراز کردم، اما کسی از موقعیت استفاده نکرد.»

دکتر صمیمانه گفت: «ببین، دبورا. می‌خوام بهم بگی... چرا همیشه هابز رو می‌زنن و مثلاً، هیچ‌وقت مک‌فرسون یا کندون رو نمی‌زنن. هابز با بیمارها رفتار خشنی داره و ما خبر نداریم؟» دبورا امید را در چشمان دکتر می‌دید. انگار اگر می‌توانست جوابی بیابد و دیگران نمی‌توانستند، به دکتر موفقی تبدیل می‌شد.

آه از آن امید! به دبورا امید نداشت، بلکه به جوابش امید داشت؛ به بیمارانش امید نداشت، بلکه به لحظه‌ای در رؤیای شخصی‌اش امید داشت که با لحن قاطعانه به خودش بگوید: «آه، بله، من این موضوع رو مدیریت کردم.»

دبورا می‌دانست که چرا هابز را کتک می‌زدند و کاری به مک‌فرسون نداشتند، اما نمی‌توانست چیز بیشتری بگوید، چون از امید واهی و جاه‌طلبانه‌ای که در صورت دکتر می‌دید، خوشش نمی‌آمد. هابز واقعاً گاهی با بیمارها کمی خشن بود، اما قضیه صرفاً این نبود. او از کارهای دیوانه‌واری می‌ترسید که در

اطرافش می‌دید، چون این حس دنباله‌چیزی از درون خودش بود. دلش می‌خواست مردم را دیوانه‌تر و عجیب‌تر از آنچه واقعاً بودند ببیند تا بتواند مرزی بین خودش، گرایش‌ها، افکار ناخودآگاهش و آن جنون تمام‌عیار بیماران قائل شود. از سوی دیگر، مک‌فرسون مردی قوی و حتی خوشحال بود. مک‌فرسون می‌خواست بیمارها هم مثل او باشند و هرچه حس بیمارها بیشتر شبیه به خودش می‌شد، احساس بهتری داشت. دائم شباهت‌هایشان را نه با لحن سخت‌گیرانه، بلکه با لطافت و محرمانه به آن‌ها می‌گفت و وقتی تغییری در آن‌ها به وجود می‌آمد، از آن استقبال می‌کرد. بیمارها صرفاً همان چیزی را به هر یک از این دو مرد تحویل می‌دادند که خود آن دو مرد می‌خواستند. هیچ ظلمی نشده بود و آن روز، دبورا متوجه شده بود که شکسته شدن مچ‌ها به‌فقط باعث می‌شد مدتی طولانی، از بستری شدن به‌عنوان بیمار در بخش روانی دور بماند.

نمی‌خواست این‌ها را به دکتر بگوید و برای همین گفت: «هیچ ظلمی نشده.» به نظر دکتر، این جمله رمزآلود بود؛ یک بیمار روی تخت افتاده بود، یکی دیگر دنده‌اش شکسته بود، مچ‌ها به‌هم شکسته بود، دیگری انگشتش شکسته بود و چشم‌های دو پرستار سیاه شده و صورتشان کبود بود. دکتر بلند شد تا برود. کاری نکرده بود تا دبورا چیزی بیشتر از آنچه می‌خواهد بگوید و دبورا حس می‌کرد دکتر از او

عصبانی و منزجر است، از اینکه خیال‌های باطلش را برهم زده است. سپس، در باز شد و دکتر چرخید. یکی دیگر از بیماران به نام هلن بود که سینی ناهارش را به سالن تفریح آورده بود. ظاهراً، زمانی که دبورا با دکتر حرف می‌زد، ناهار را پخش کرده بودند.

دبورا لحظه‌ای فکر کرد که هلن برای این می‌خواهد در سالن تفریح غذا بخورد که آفتاب‌گیر است، اما با دیدن صورتش، فهمید که نه، موضوع آفتاب نبود. دکتر نگاه تند و تیزی به او انداخت و گفت: «به اتاقت برگرد، هلن.» هلن به آرامی یک قدم به عقب برداشت، دستش را آرام زیر غذای مایعی که حمل می‌کرد چرخاند و سینی غذا را بر سر دبورا کوبید. دبورا حرکت زیبا و باله‌مانندش را دیده بود و داشت از آن زیبایی لذت می‌برد که یک‌مرتبه، هلن دنیا را زیر کوهی از غذای گرم و مایع در مقابل چشمان دبورا منهدم کرد... خوراک، تکه‌های غذا و برق لبه سینی. به سمت دکتر بخش برگشت و دید دکتر از ترس کنار دیوار دولا شده است و دارد با صدایی کاملاً متفاوت با شکل همیشگی حرف زدنش در مقام پزشک می‌گوید: «من رو نزن، هلن! من رو نزن! می‌دونم دستت چقدر سنگینه.» در خلال ناله‌های او، کمک‌پرستارها آمدند تا با دست‌های نیرومند و چهره‌های زمخت و ترسیده‌شان، رقص باله را قطع کنند. به نظر دبورا، تعدادشان برای یک زن ریزجثه زیاد بود، هرچند که آن زن مثل خرمن کوب بود و آن‌ها مثل

گندم. دبورا از میان چیزهایی که از موها و صورتش آویزان بود، زمزمه می‌کرد: «خدا حافظ، هلن. شیش بزن.»

دکتر درحالی که داشت لباس‌هایش را صاف می‌کرد و سعی می‌کرد همین کار را با صورتش بکند، پرسید: «چی گفتی؟»

«گفتم... بلند شو و بزن به چاک.»

شنید که تخت هلن را می‌برند تا او را در ملافه خیس بپیچند. دکتر سریع رفت تا صدای جیغ‌هایی را که از یکی از اتاق‌های عقبی می‌آمد، بخواباند. دبورا در آن آشفته‌بازار، تنها ایستاد و نگاهی انداخت تا ببیند خون‌ریزی می‌کند یا نه.

به‌خاطر شلوغی پیش‌آمده، نیم ساعت طول کشید تا از کمک‌پرستاری بخواهد که قفل در حمام را باز کند تا بتواند کمی خودش را تمیز کند. اینجا هم مثل همه‌جای دیگر، مهاجمان بیشتر از قربانیان، مورد لطف بودند. پس، خیلی هم با دنیای خارج از بیمارستان فرقی نداشت. دبورا در ذهنش به تمام این

جریان ناسزا گفت. احتمالاً، مسکن قوی‌ای به هلن می‌دادند، اما مراقبش بودند و به فکرش بودند. وقتی از شر باقی‌مانده ناهار هلن که روی سرش ریخته بود خلاص شد، به تختش رفت که غذای سردی آنجا در انتظارش بود، البته، بیمار دیگری که نزدیک پنجره می‌خوابید، نصفش را خورده بود.

زن پادشاه مستعفی، روی تختش نشسته بود و گفت: «بخور، عزیزم. یه کم دیگه ازت می‌گیرنش.»

دبورا نگاهی به خوراک کرد و گفت: «نه... قبلاً از این خورده‌ام.»

همسر رئیس‌جمهور ترور شده نگاه تندی به او انداخت و گفت: «عزیزم، با این قیافه شوهر گیرت نمی‌آدها!»

رویش را از دبورا برگرداند تا به بحثش بازگردد و ناگهان، دبورا فهمید که چرا هلن تلاش کرده او را اذیت کند. حدود یک ساعت پیش از آنکه دکتر صدایش کند، هلن پیش دبورا آمده بود و خیلی شفاف با او صحبت کرده و عکس‌هایی را نشانش داده بود که با نامه‌ای برایش رسیده بودند. هلن در اتاق انفرادی نگهداری می‌شد، چون همه از خشونت و عصبانیتش می‌ترسیدند و اگر می‌خواست، می‌توانست

استخوان‌های یک نفر را خرد کند. با این حال، در اتاقش امروز باز بود و هیچ‌کس متوجه این نشده بود که هلن برای دیدن دبورا بیرون آمده. وقتی عکس‌ها را با هم مرور می‌کردند و حرف می‌زدند هم، کسی صدایشان را نشنیده بود. هلن دربارهٔ اینکه چه کسانی در عکس بودند با دبورا حرف زده بود و وقتی به عکس خاصی رسیده بود، گفته بود: «این دختر توی کالج با من بود.» او دختری زیبا در دنیای واقعی بود، همان دنیای کابوس‌وار. هلن عکس را از دبورا گرفته، روی تخت او دراز کشیده و گفته بود: «برو. من خسته‌م.» چون او هلن بود، دبورا اتاق را ترک کرده و به سالن رفته بود و کمی بعد، کمک‌پرستار هلن را پیدا کرده و به او گفته بود به اتاقش برود. حالا، دبورا می‌فهمید که چرا هلن او را زده بود، چون او شاهد لحظاتی بود که هلن با دیدن عکس، احساس خجالت و بدبختی کرده بود و باید به‌عنوان شاهد ماجرا، به او گوشمالی می‌داد. باید آینه را چرکین می‌کرد تا تصویر آسیب‌پذیری ناگهانی و محرمانه‌اش را پنهان کند که زیر آن ظاهر سرسخت، مش‌ها، چشم‌ها و وقاحتش بود.

دبورا با خودش زمزمه کرد: «عقل کل!» و تکه‌غذایی را که پشت گوشش بود، برداشت.

دکتر فرید گفت: «خب، حالا، درباره تغییرات و دنیای محرمانه می‌دونیم، اما در خلال این دو موضوع، شرایط زندگی ت چطور بود؟»

«سخت می‌شه درباره‌ش حرف زد. همه‌ش مثل نفرته: دنیای بیرون، اردو و مدرسه...»

«مدرسه هم ضدیهودی بود؟»

«آه، نه. اونجا شرایط بهتر بود. از خودم نفرت داشتن و این بیزاری با وجود همه اون درس‌های مربوط به آداب رفتاری، بود. اما این بیزاری هردفعه به خشم یا نفرتی شدید تبدیل می‌شد. دلیلش رو هم نمی‌فهمیدم. اون‌ها پیش من می‌اومدن و می‌گفتن بعد از اون کاری که کردی... یا... بعد از اون چیزی که گفتی... حتی دیگه ازت دفاع هم نمی‌کنم... هرگز نفهمیدم چی کار کرده بودم یا چی گفته بودم. خدمتکارهای خونه یکی بعد از دیگری می‌رفتن، اون قدری که این شرایط به یه جریان ادامه‌دار تبدیل

شد و من هم مدام مجبور به... عذرخواهی بودم، اما هرگز نمی‌دونستم چرا و برای چه کاری. یه بار، به بهترین دوستم سلام کردم و اون از من رو برگردوند. وقتی ازش پرسیدم چرا، گفت بعد از اون کاری که کردی، می‌پرسی چرا؟ بعد برای همیشه باهام قهر کرد و من هرگز نفهمیدم چه اتفاقی افتاده بود.»

«مطمئنم که حقیقتی رو پنهان نمی‌کنی... مثلاً، کاری که مجبور به انجامش بودی و بقیه رو عصبانی کرده باشه؟»

«بارها و بارها تلاش کردم تصور کنم، فکر کنم و به یاد بیارم. اصلاً چیزی به ذهنم نمی‌رسه. هیچی.»

«راجع به این اتفاق‌ها چه احساسی داشتی؟»

«بعد از مدتی، فقط دلگیر بودم و بابت اون حالت اجتناب‌ناپذیر، غافلگیر می‌شدم.»

«از اون اتفاق اجتناب‌ناپذیر غافلگیر می‌شدی؟»

«بودن در جایی که قانونی جز این تخریب مهیب نداره و ایامور نزدیک و نزدیک‌تر می‌شه، سایه حضورش

همیشه اجتناب‌ناپذیره. با این حال، نمی‌دونم چرا، اما... هنوز هم از نزدیک شدنش و دوباره و دوباره ضربه خوردن از مسیرهایی که انتظارش رو ندارم، زجر می‌کشم.»

«شاید فقط به این دلیل باشه که توی این دنیا، همیشه در انتظار چیزی هستی که باعث ترس یا شوکه شدنت می‌شه.»

«منظورت ترتیب دادن یه فریب‌کاریه؟» دبورا حس کرد خطری دارد روی زمین ایجاد می‌شود.

«اما خودت باید فریب‌ها رو می‌ساختی، نه؟ وگرنه چیزی متوجه نمی‌شدی.»

دبورا یاد سال‌هایی افتاد که فقط منتظر پایان همه‌چیز بود. از اردوی پر از تعصب حذف شده بود، اما زندگی‌اش آن‌گونه رقم خورده بود و فقط نومییدی می‌توانست در آن ریشه کند. گفته بودند او همیشه تنها بود و طراحی می‌کرد، اما هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد کسی نقاشی‌هایش را ببیند. دفتر طراحی‌اش را همه‌جا با خودش می‌برد و آن را مثل سپر، به چنگ می‌گرفت و یک بار که یک گروه دختر و پسر بیکار داشتند می‌خندیدند، بدون اینکه بدانند، یکی از نقاشی‌هایش از دفترش افتاد، یکی از پسرها برگه را بالا

برده و گفته بود: «هی... این چیه؟ کی این رو انداخته؟»

یک تصویر پیچیده با چندین و چند شکل مختلف بود. اعضای گروه یکی یکی انکار می کردند که نه مال من نیست. مال من نیست. نه، نه... در آخر، به دبورا نگاه کرد.

«این مال توئه؟»

«نه.»

«آه، بی خیال... قبول کن که مال توئه.»

«نه.»

وقتی دبورا دقیق تر به پسر نگاه کرد، دید که پسر می خواهد به او کمک کند؛ انگار اگر دبورا نقاشی را می پذیرفت و مجازاتش را در میان خنده بقیه تحمل می کرد، پسر هم از او دفاع می کرد. پسر می خواست کار خیر کند، اما دبورا نمی دانست برای خودش به چه قیمتی تمام می شود.

«مال توئه؟»

«مال من نیست.»

با تلخی به دکتر گفت: «می‌دونی... باعث شدن هنرم رو انکار کنم.»

«اما نمی‌بینی که پسر داشت التماس می‌کرد تا انکارش نکنی؟ بقیه هم واقعاً نمی‌خندیدن. فقط از این می‌ترسیدی که شاید بخندن. خودت باعث شدی دروغ بگی.»

خشمگین و سرشار از ترس به دکتر نگاه کرد و گفت: «آدم چندبار باید حقیقت رو بگه و بابتش جون بده!» با عصبانیت بلند شد، به سمت میز دکتر رفت، یک برگه کاغذ برداشت و مشغول کشیدن جوابی شد برای تهمت‌هایی که انگار همه‌شان به او می‌زدند؛ هم دکتر که به نظر می‌رسید او را سرزنش می‌کند، هم مأموران گردآوری و نارضایتی‌های بی‌پایانشان و هم حرف‌های بقیه. برای مدتی، با عصبانیت نقاشی کشید و وقتی کارش تمام شد، آن را به دکتر داد.

«کاملاً متوجه عصبانیت هستم، اما نمادهایی اینجا هست که باید توضیحشون بدی. تاج‌ها... عصای

سلطنتی... پرنده‌ها...»

«اون‌ها بلبل هستن. خیلی دوست‌داشتنی‌ان. می‌بینی، دختره همهٔ مزیت‌هایی رو که می‌شه با پول خرید، داره؛ فقط اینکه پرنده‌ها از موهاش، برای ساختن لونه و صیقل دادن به تاج‌ها استفاده می‌کنن و با استخوان‌هاش، عصا رو جلا می‌دن. این دختر بهترین تاج‌ها و سنگین‌ترین عصای سلطنتی رو داره و همه می‌گن... با همهٔ این چیزها، دختر خوش‌شانسیه!»

دکتر فرید می‌دید که بیمارش از ترس به خودش می‌پیچد و جلو می‌رود و باز هم می‌پیچد و جلو می‌رود. خیلی زود، دیگر جایی برای جلو رفتن نبود و درحالی‌که داشت برنامهٔ تخریب خودش را می‌چید، باید با خودش رودررو می‌شد. به دیورا نگاه کرد. حداقل، حالا، جنگ داشت با جدیت دنبال می‌شد. حس بی‌تفاوتی و بی‌علاقگی‌اش از بین رفته بود. حس می‌کرد درونش امیدی ایجاد شده است و همراه با این امید، هیجانی بی‌مانند شکل گرفته است... صدایی در اعماق وجودش هنوز هم نشان‌دهندهٔ سلامت بالقوهٔ این دختر بود. احساس هیجان را از چهره‌اش دور کرد تا دیورا آن را نبیند و تا ابد نکوشد ثابت کند که این قلمروی یر واقعی است و از این راه خودش را لعنت کند.

دبورا داشت با لحن تندی می‌گفت: «تاج و بلبل‌ها! این نقاشی رو نگه دار و به دکترهای دانایی نشون بده که براشون سخنرانی می‌کنی. بهشون بگو لازم نیست عاقل باشی تا مفهوم پرسپکتیو خطی رو بدونی.»

دکتر گفت: «البته که بستگی به نوع پرسپکتیو داره. اما فکر کنم این رو برای خودم نگه دارم تا بهم یادآوری کنه که قدرت خلاقیت به تنهایی اون قدری خوب و عمیق هست که خودش رو به ثمر برسونه و به‌رغم این بیماری شکوفا بشه و رشد بکنه.»

دبورا کف بخش نشسته بود و بیکار، منتظر ملاقات با آنترابی بود. کارلا را دید که داشت از انتهای راهرو به سمت او می‌آمد. گفت: «سلام دب...»

«کارلا؟ نمی‌دونستم تو هم این بالایی.»

کارلا خسته به نظر می‌رسید. گفت: «دب... دیگه نمی‌تونستم تنفرم رو بروز ندم. تصمیم گرفتم پیام اینجا تا بتونم اون قدر داد بزنم و داد بزنم که خفه بشم.» به هم نگاه کردند و لبخند زدند. می‌دانستند

که بخش D اصلاً بدترین بخش نیست، بلکه صادق‌ترین بخش است. در بخش‌های دیگر، باید با توجه به شرایط و وضعیت رفتار می‌کردی و به‌نوعی، حفظ ظاهر می‌کردی.

کسانی که بر لبه پرتگاه جهنم بودند بیشتر از بقیه از شیطان می‌ترسیدند؛ برای آن‌هایی که در جهنم بودند شیطان فقط یک موجود دیگر و نه‌چندان خاص بود. برای همین، در بخش‌های A و B علائم اندک بیماری‌شان را زمزمه می‌کردند، داروهای مسکنشان را می‌خوردند و از صداها و بلند و درد آشکار یا نومی‌دی زیاد وحشت داشتند. گاهی، بخش زنان دچار اختلال روانی، مثل قایقی تکان می‌خورد، اما ساکنانش از امواج نافذ و خطرناک دیوانگی مخفی‌شان احساس آزادی می‌کردند.

گاهی، بیماران درباره زندگی گذشته‌شان با یکدیگر حرف می‌زدند یا درباره یک شایعه به هم اطلاعات می‌دادند. بیکاران و آوارگان برای نوعی وحدت با دنیا، این‌گونه غریزه‌ای داشتند، هرچند دوست داشتند آن را انکار کنند. حالا، جهان برایشان جایی پر از بیمار روان‌پریش بود که با دیوارها و بخش‌ها محصور شده بود.

«قبلاً کجا بودی؟»

«بریتانیا.»

«جسی هم اونجا بود. اون رو از کانکورد (۷) می شناختم.»

«کدوم بخش کانکورد؟»

«پنج و هجده.»

«من یه دوست توی بخش هفت داشتم. می گفت اونجا یه تیمارستان واقعی بود.»

«واقعاً هم بود! هسکت رئیس اونجا بود. خودش از بیمارها دیوونه تر بود.»

هلن داشت از کنارشان رد می شد و درحالی که نشئه وار به سمت انتهای سالن می رفت، نگاهشان کرد و گفت: «هسکت؟ همون مرد کوتاه و لاغر؟ با چشم های آبی... که نمی تونست "ر" رو تلفظ کنه؟ اون این قدر بی خیال شده؟»

«آره، خودشه.»

«عوضی! من توی ماونت سنت مری از دستش کتک خوردم.» هلن این را گفت و باز، از آن‌ها دور شد و به خلسهٔ خودش برگشت. لی میلر متفکرانه گوشش را خاراند و گفت: «ماونت سنت مری... یادم می‌آد... دوریس اونجا بود. دوریس ریورا.»

«اون دیگه کدوم خریه؟»

«آه، دختر. اون قبل از تو اینجا بود. از هر دارو و درمانی که شنیدم استفاده کرده بود و مثل چی دیوونه بود. سه سال این بالا بود.»

«پس، اون رو کجا فرستادن؟»

«هیچ جا. حالا، بیرون زندگی می کنه و مشغول کاره.»

باورش سخت بود. کسی واقعاً می دانست؟ کسی می توانست اسم فردی موفق را بگوید؟ کسی که این مکان فقط وسیله ای برای بهبودی اش باشد و نه پایان راهش؟ این قدر از لی سؤال کردند که آخر گفت: «گوش کنین! من دوریس رو وقتی این بالا توی قسمت D بود، می شناختم... اما نمی دونم راز موفقیتش چی بود و از وقتی رفته، ندیدمش! فقط این رو می دونم که بیرونه و یه شغل داره. حالا، بسه دیگه. تنهام بذارین!»

بیمارها برگشتند و در سالن تفریح، دست شویی، انتهای راهرو و تخت هایشان پراکنده شدند. غروب گذشت و شب شد. زن رئیس جمهور ترور شده مثل هر ماه، تلاش کرد فرار کند و آزاد شود؛ همین که سینی های شام را بردند، سراسیمه و چشم بسته، به سمت در بخش که داشت بسته می شد دوید.

دبورا ایستاد و به بازگویی های سرودمانند و بی پایان اشتباهاتش گوش داد که مأموران گردآوری

می خواندند. در خلال این صداها، آنترابی فریاد کشید: حالا، بین کی می تونی بری بیرون و زندگی کنی. حالا، بین کی می تونی بری بیرون و کار کنی و برای خودت کسی بشی! تهدیدش باعث شد دوبرا از ترس دچار سرگیجه شود. دنیای بیرون و همه متعلقاتش چنان برایش غریبه بودند که انگار هرگز با بقیه سر یک میز، غذا نخورده یا درگیر زندگی خلاف جهت، مرگبار و غیرقابل درکشان نبوده است. دوباره، تمام کارهای به ظاهر ساده ای که نمی توانست ادای انجام دادنشان را دریاورد مثل تصاویر ساده و بی حرکتی پیش رویش دید. نمی توانست مثل دخترهای کوچکی باشد که سلام می کردند، با هم راه می رفتند و بدون ترس، به مدرسه می رفتند، دختران زیبایی که ازشان خواستگاری می شد و ازدواج می کردند. یاد هلن و عصبانیتی افتاد که باعث شد بخواهد شاهدش را سربه نیست کند، شاهی که عکس دوست زیبای کالجش را دیده و داستانش را فهمیده بود.

لاکتامیون می خواست از او محافظت کند و برای همین، از داخل قلمروی یر فریاد کشید: تو از اون ها نیستی!

مأمور گردآوری با لحن تمسخرآمیز و بدجنسی گفت: همه مادرهای دیگه به دخترهای کوچکشون افتخار می کنن! این لحن را برای وقت هایی استفاده می کرد که شرایط بدتر از حالت معمول بود.

سانسورچی فریاد زد: با اون دکتر معروفت از اینجا فرار کن! فکر می‌کنی می‌تونی بری و همه رازها رو بگی و تا ابد توی امنیت باشی؟ به جز مرگ اصلی، مرگ‌های دیگه‌ای هم هست، مرگ‌هایی بدتر!

ایدات، خدایی که به‌ندرت دیده می‌شد و او را خدای تضادها خطاب می‌کردند، گفت: حالا، وقت پنهان شدن و پنهان موندنه...

از بین نزاع بی‌پایان، رفت‌وآمد سریع خدایان و چهره‌های مأموران گردآوری، دبورا مک‌فرسون را مثل یک شخصیت کارتونی دید که حالت دوبعدی و متحرکی داشت و در راهروی بخش قدم می‌زد. دبورا به همه‌شان گفت: الان صداش می‌کنم تا... ازش کمک بگیرم. آنترابی گفت: یالا، امتحان کن. و با بوی حاصل از سوختنش رد شد و گفت: احمق!

مک‌فرسون داشت رد می‌شد. طولی نمی‌کشید که از بخش می‌رفت. دبورا به او نزدیک شد، اما نمی‌توانست حرف بزند. کمی دستش را تکان داد و تلاش کرد توجهش را جلب کند. مک‌فرسون از گوشه چشم او را دید و توجهش به نگاه سنگین و حرکات عجیب و تقریباً تشنجی دست دبورا جلب شد که از فرط تنش، به‌شکلی نامعمول درآمده بود. مک‌فرسون به طرفش چرخید.

«دب... چی شده؟»

نمی‌توانست چیزی به او بگوید. جز حرکات ضعیفی که با بدن و دستش انجام می‌داد، نمی‌توانست کاری بکند، اما مک‌فرسون ترسش را دید و گفت: «صبر کن، دبورا. خیلی زود برمی‌گردم.»

منتظر ماند و هم‌زمان که حواس پنج‌گانه دیگرش ضعیف می‌شدند، ترسش هم بیشتر می‌شد. حالا، فقط نور خاکستری‌رنگی را می‌دید و به‌سختی چیزی می‌شنید. حس لامسه‌اش هم داشت از بین می‌رفت و برای همین، واقعیتی هم که از ارتباط بین بدن و لباسش درک می‌کرد تضعیف شد. زمزمه‌های قلمروی یر ادامه داشت و کمی بعد، بوی قوی و زننده‌تر و کلروفرم آدم‌ها در دوزخ، او را به فکر انداخت تا آن‌ها را ببیند. همه‌چیز سفید بود... احتمالاً، یا پرستارها بودند یا برف زمستانی.

صدای مک‌فرسون را می‌شنید که می‌گفت: «دبورا. صدای من رو می‌شنوی؟» یکی در پس‌زمینه صدای او می‌گفت: «امشب این‌ها چه‌شون شده؟» هنوز مک‌فرسون تلاش می‌کرد با او حرف بزند و می‌گفت: «دب... نترس. می‌تونی راه بری؟»

راه زیادی برای رفتن نبود. دیورا تلوتلوخوران حرکت می‌کرد و لازم بود به کسی تکیه کند. او را تا انتهای راهرو بردند، جایی که ملافه خیس در انتظارش بود. بدون زور و اجبار، روی تخت دراز کشید و اولین شوک سرمای ملافه خیس را حس نکرد...

زمان زیادی گذشت تا دوباره هشیار شود و بعد از مدتی که نفس کشید و به صدای نفس کشیدنش گوش داد، آه بلندی کشید. صدایی از کنارش گفت: «دب؟ تویی؟»

«کارلا؟»

«خودمم.»

«چی شده؟»

کارلا گفت: «نمی‌دونم. من خودم هم با اینجا آشنا نیستم. اما بخش امشب داره قاتی می‌کنه.»

«داره؟» کمی خندیدند.

دبورا گفت: «چقدر طول کشیده؟»

«کمی بعد از من، به تو حمله دست داد. هلن توی اتاق بغلیه. لنا هم همین‌طور. و لی میلر هم دچار هیجان عصبی شده.»

«کی شیفت شبه؟»

«هابز. دوست داشتم مک‌فرسون باشه.» بی‌علاقگی کاملاً در لحنش مشخص بود.

کمی با هم حرف زدند و آرام‌آرام، درجو دنیای واقعی قرار گرفتند. از حرف زدن با هم خوشحال بودند، اما جرئت نداشتند بپذیرند که به‌نوعی، با هم دوست هستند. کارلا چیزهایی را گفت که درمورد یکی از جلسات ملاقات هلن با دکترش شنیده بود. به‌دلیل خشونت هلن، جلساتش در بخش برگزار می‌شد. کارلا گفت: «سکوت آدم رو می‌کشه. کریگ پیر هم نتونست توی جلسه‌ش با هلن سکوت رو تحمل کنه. خودش مشغول حرف زدن شد و کمی بعد، صدایش بلند و بلندتر شد و بیشتر از قبل آشفته. هر لحظه منتظر بودم هلن بگه "آروم باش، دکتر. من اینجام تا بهت کمک کنم". وقتی کریگ از اتاقش

بیرون اومد، شده بود یکی... مثل ما!»

دبورا دیگر کاملاً هشیار شده بود، بدنش را کش داد و درد آشنای استخوان پاها و قوزک‌ها را که به خاطر گردش خون ضعیف ایجاد شده بود، حس کرد. می‌توانست اندام برآمده و بی‌حرکت کارلا را در تختی که نزدیکش بود، ببیند.

«دبورا... دب... می‌دونم موضوع چیه. می‌دونم چه اتفاقی برامون افتاد.»

دبورا گفت: «چی؟» هرچند خودش چندان میلی به دانستن نداشت.

«دوریس ریورا.»

جایی درون دبورا درد وحشتناکی ایجاد شد، دردی تازه اما آشنا که دبورا آن را با کلمه‌های یری می‌شناخت، دردی که واژه انگلیسی قدیمی و ترسناکی را در خود پنهان می‌کرد: حقیقت!

«نه. اون نبود.»

کارلا با یقین گفت: «چرا، بود. اون خوب شد و رفت بیرون و داره کار می‌کنه و ما ترسیدیم، چون ممکنه یه روز... مجبور بشیم که... خوب بشیم و وارد دنیای بیرون بشیم. چون این شانس وجود داره که اون‌ها درها رو... برامون، به سمت دنیا باز کنن.» صدای کارلا با چاقوی ترسش بریده شد.

در آن غلاف سفیدرنگ، دبورا داشت به سختی نفس می‌کشید و ضربان قلبش بالا رفت. به شدت می‌لرزید و همه بدنش به رعشه افتاد. با خودش فکر کرد: «خدای من. حالا، همون‌طوری هستم که توی دنیای بیرون بودم؛ کوه بی‌حرکتی که درونش آتشفشانی قرار داره.»

سر کارلا داد کشید: «برو به جهنم! فقط چون مادرت دیوونه بوده و خودش رو کشته، فکر می‌کنی دلایل بیشتری داری که از من دیوونه‌تر باشی!» صدای تنفسی ناگهانی و تند را از تخت دیگر شنید. نیزه بر هدفش نشسته بود، اما بی‌رحمی‌اش هم از او محافظت نکرده بود. دبورا سرش را محکم بر بسته یخی‌ای کوبید که همچون واقعیت، پشت گردنش را فشار می‌داد.

همان لحظه، چراغ روشن شد و هر دو پلک زدند و تلاش کردند پلک‌هایشان را همچون سپری در برابر نور قرار دهند.

هابز گفت: «فقط اومدم چکتون کنم.» به سمت دبورا آمد تا نبض شقیقه‌هایش را بررسی کند و به کمک پرستاری که پشت سرش بود گفت: «هنوز زیاد می‌زنه.» بالای سر کارلا ایستاد و گفت: «این یکی هم همین‌طور.» از اتاق بیرون رفتند و چراغ را خاموش کردند.

دبورا از روی خجالت، سرش را از سمت تخت کارلا برگرداند.

کارلا با تلخی گفت: «گوشت آماده نشد؟... نه. بیست دقیقه دیگه بهش زمان می‌دیم.»

دبورا زمزمه کرد: «ما از اون‌ها نیستیم.» و حرف از قلمروی یر در این شرایط جدید، چنان آسایشی برایش به ارمغان آورد که شوکه شد. به سختی حرف می‌زد و گفت: «کارلا... برای چیزی که گفتم، متأسفم. اون‌ها رو برای خودم گفتم، نه اینکه بخوام ضد تو حرف بزنم. نمی‌خواستم ناراحت کنم... یا حالت رو بدتر کنم.»

مدتی ساکت بودند، فقط صدای نفس‌هایشان شنیده می‌شد. بعد، صدای کارلا آمد. با اینکه دبورا داشت با کینه به او گوش می‌داد، کارلا نه لحن دشمنانه داشت و نه دوستانه. گفت: «بیماری من... یه

لیوان پره که سررفته. قطرهٔ کوچک تو حالا دیگه توی سرریزش گم شده.»

«چیزی که دربارهٔ دوریس ریورا گفתי... شاید درست باشه.»

حقیقت باز هم تا مغز استخوانش را به درد آورد، اما این بار، دردش کمتر بود.

«می‌دونم.»

دبورا داشت با واقعیت، با ملافه‌ها و با سؤال‌ها می‌جنگید. او با بندها کلنجر می‌رفت و کمی هم گریه‌اش گرفته بود.

کارلا در تاریکی گفت: «چی شده؟»

«تو می‌تونستی من رو اذیت کنی... و نکردی!» و چون دبورا نمی‌دانست دلیل بخشش کارلا چه بود، همان‌طور که دراز کشیده بود، از شدت وحشت می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خوردند.

خانوادهٔ بلاو دور میز شام نشستند. استر خسته بود و جیکوب عصبانی. گزارش دیگری رسیده و جیکوب آن را خوانده بود. مثل همیشه، گزارشی کلی و مبهم بود، اما به نظر جیکوب، دکتر می‌خواست بگوید که بعضی نفرت‌ها، خشونت‌ها و ترس‌هایی که در اعماق وجود دختر دوست‌داشتنی‌اش بود فوران کرده‌اند. دبوراً به بخشی منتقل شده بود که به‌طور ویژه از او نگهداری می‌شد. نمی‌دانست این شرایط از نظر دبی به چه معنا است. چشم درونی‌اش فقط جایی مرتفع، نرده‌دار و پر از درهای توری‌دار را می‌دید و گوش درونی‌اش تنها صدای جیغی را می‌شنید که از طبقهٔ دوم تیمارستان به گوشش رسیده بود، همان بخش خشونت‌آمیزی که هر شب، موقع خواب، او را آزار می‌داد. دبی او را به همان دالان پر از جیغ و داد برده بودند. استر می‌دانست نمی‌تواند حقیقت را تا ابد از شوهرش پنهان کند. تا جایی که می‌توانست دوپهلو حرف می‌زد و گزارش‌ها را پنهان می‌کرد و از رویشان چیزهای دیگری می‌خواند. حالا که جیکوب هم می‌دانست، تنها کاری که از دست استر برمی‌آمد آرام کردن او بود. برای این کار، مدام از همان کلمات خنثی‌ای استفاده می‌کرد که رئیس جدید بخش به کار برده بود.

استر گفت: «می‌گن حالش، به‌نوعی، بهتره.» اما جیکوب حرفش را باور نمی‌کرد و استر نمی‌دانست خودش هم می‌تواند این حرف‌ها را باور کند یا خیر.

سر میز تلاش کردند به‌خاطر سوزی هم که شده، گزارش را فراموش کنند، اما نگرانی‌شان از این مسئله مدام به شکل‌های مختلف، بروز می‌کرد. مثلاً، با نوعی کلام کدگذاری‌شده دور و بر دختر شادی حرف می‌زدند که نشسته بود و داشت با غذایش ورمی‌رفت. سوزی دلیل این‌جو سنگین را هم می‌دانست و هم نمی‌دانست، جو سنگینی که آن‌ها را از چشم همدیگر پنهان می‌کرد. موضوع دبی بود. همیشه موضوع دبی بود. سوزی با خودش فکر کرد اگر جای دبی، خودش مریض شده و دور از خانواده بود، می‌توانست چنین رنج ملموسی را در والدینش ایجاد کند یا نه. ناگهان، فهمید که از امتحان کردنش می‌ترسد؛ در این شرایط می‌بازد... قطعاً می‌بازد. ترس از اینکه بخواهد یک بار برای همیشه این شکست را ثابت کند، عذاب‌وجدان از پیش‌بینی این شکست و عصبانیتش از دبی به‌عنوان کسی که همه‌عشق خانواده را داشت، باعث شد سوزی به‌نوبت، به پدر و مادرش نگاه کند و بگوید: «خیلی‌خب! توی جوی آب که نمونده. کلی دکتر و پرستار دورش هستن! چرا همیشه همه برای دبی بیچاره و طفلکی ناراحتن؟» با عصبانیت، میز را ترک کرد، اما پیش از آن، درد و ناراحتی را در چهره پدر و مادرش دید.

کارلا در سالن تفریح کنار دبورا نشست و سیگارش را با آب و تاب روشن کرد. بنا بر قوانین اصلاح‌شدهٔ سرپرستار اتوکشیدهٔ جدید، بیمارانی که می‌خواستند سیگار بکشند می‌بایست این کار را در راهرو یا سالن تفریح و در حضور یک پرستار یا کمک‌پرستار انجام می‌دادند. تا دو هفته، فریادهای «سیگار می‌خوام! سیگار می‌خوام!» در سالن و اتاق‌ها می‌پیچید و کارکنان دیگر از فرط خستگی، چشمانشان گود افتاده بود.

کارلا از انتهای خوابگاه آمد و از پشت در میله‌ای بخش گفت: «سیگار لطفاً.» بعد، به سمت دبورا برگشت، چشمکی زد و گفت: «اگه نمی‌تونی باهاشون دوست باشی، باهاشون بجنگ.» نشستند و منتظر گذر زمان شدند.

دبورا روزهای اولی که در بخش D بود، توانسته بود صرفاً در فکرش به هستی خود آب و تاب بدهد: تیمارستان، در بخش خشونت‌بار. این موضوع تصاویر بزرگ و پرتب‌وتابی را در ذهنش ایجاد می‌کرد. واقعیت به او نوید امنیتی جسمانی بیشتر را می‌داد، اما تجربه کردن آن واقعیت به معنای ملالتی بی‌پایان بود، درست مثل خود بیماری. در عرض کف سرد راهرو، نوزده ترک و در طول آن، بیست‌وسه شکاف بود. وقتی دبورا در دنیای بخش بود، روی حاشیهٔ زینتی راهرو قدم می‌زد و به قسمتی می‌رفت که

حاشیه پهن می‌شد و سالن نام داشت. مسیرش را به سمت سالن تفریح ادامه می‌داد و بعد، به ایستگاه پرستاران می‌رفت، از حمام جلویی می‌گذشت، از اتاق‌های انفرادی و خوابگاه‌هایی که در آن‌ها اجازه پرسه زدن نداشت عبور می‌کرد، به حمام پشتی می‌رسید و به آن طرف راهرو می‌پیچید تا دوباره شروع کند. وقتی این قدر به دنیای واقعی نزدیک نبود که بخواهد پیاده روی کند، روی تختش دراز می‌کشید. روی هر بخش مربع شکل سقف ضدصوت، نوزده در نوزده سوراخ وجود داشت. گاهی، کنار زنان بی حرکت در نزدیکی ایستگاه پرستاری می‌ایستاد و منتظر می‌شد اتفاقی بیفتد یا نیفتد. ملالت دیوانگی مثل یک کویر بزرگ بود، این قدر بزرگ که خشونت یا درد هرکس نشان از یک آبادی در این کویر بود. لحظات کوتاه هم صحبتی مثل بارانی در کویر بود که مدت‌ها پس از آن، شمرده و به یاد آورده می‌شد. همان طور که کارلا داشت آرام آرام سیگار می‌کشید، با دبورا از باران این هم صحبتی لذت می‌بردند.

دبورا حین تماشا کردن به دود سیگار کارلا گفت: «هر وقت حسش رو داشتم، می‌خوام چهره‌ت رو نقاشی کنم.» از این حرف دبورا، کارلا دستگیرش شد که توانسته است مداد و کاغذی را بدزد و پنهان کند. مداد و کاغذ پشت لوله آب سرد حمام جلویی بود. بخش پشتی که وان‌ها در آن بودند، همیشه قفل می‌شد، مگر اینکه کسی می‌خواست از آن‌ها استفاده کند و تازه، آن هم باید با حضور کمک پرستار

انجام می‌شد. دبورا آمد که این را به کارلا توضیح دهد و کارلا منظورش را فهمید و گفت: «برای نقاشی چهره، باید کاغذ داشته باشی.»

«درسته.»

«چطور نقاشی‌ای می‌شه؟»

«آبرنگ. خیلی آب مصرف می‌شه.»

کارلا متوجه منظورش شد، لبخندی زد و گفت: «اگه بخوای این کار رو بکنی، زیردستی نیاز داری.» منظور کارلا این بود که کتابی داشت و آن را در یک جای قابل دسترس پنهان کرده بود.

بیماران هر وقت فرصت پیدا می‌کردند و می‌توانستند، از دانستن کدها و رازهای زندانی‌ها، راهبه‌ها، بیماران روانی یا اعضای قبیله‌های کوچک و دوری که از تمام لحظات زندگی هم باخبر بودند لذت می‌بردند. با حرف زدن رمزی جلوی چهره‌های غیرخودی کمک‌پرستاران، هرازگاهی، نشانه‌هایی جسته و گریخته از همدستی را نشان می‌دادند. هِلن گاهی با دبورا و کارلا همراه می‌شد و بعد، می‌ترسید و به

همان رفتار خشونت‌بارش برمی‌گشت. لی که قدیمی‌ترین آدم بخش بود، بیشتر از همه حرف می‌زد. با اینکه هیچ اتحاد، وفاداری یا گذشتی بینشان وجود نداشت، حداقل، کدها را حفظ می‌کردند.

دبورا گفت: «کاش می‌تونستم الان اون نقاشی رو بکشم.» این آرزوی ممنوعه را با صدای بلند گفت. کاغذ در بخش مجاز بود، اما مداد و خودکار سلاح تلقی می‌شدند و جز در حضور و نظارت کمک‌پرستار، نمی‌شد از آن‌ها استفاده کرد.

کارلا سربسته گفت: «باید موهام رو بشورم؟» با این کد داشت پیشنهاد می‌داد که هر دو درخواست مجوز شست‌وشوی موهایشان را داشته باشند. اول، کارلا درخواست می‌کرد و به حمام پستی می‌رفت که وان بزرگ و قشنگی داشت. چون سیاست بخش این‌گونه بود که اگر سه نفر در حمام باشند، در آن واحد فقط یک بیمار می‌توانست از وان استفاده کند. برای همین، دبورا مجبور می‌شد به حمام جلویی برود و شاید می‌توانست از کمک‌پرستار بخواهد که امکان استفاده از وان را برایش مهیا کند و این قدر حواسش پرت شود که دبورا بتواند گنجینه‌اش را بردارد.

دبورا گفت: «به‌نظرم، موهام کثیفه. اگه تو از موهات خوش نمی‌آد، جمعشون کن.» داشت با این کد

می گفت: «ممنونم.»

نقشه با موفقیت جلو رفت و سر ناهار، مداد ممنوعه در آویزی از جنس نوارهای پلاستیکی به دردنخور قرار داشت و از چهارمین فنر زیرین تختخواب دبورا آویزان بود. بعد، باید منتظر سینی‌های ناهار می‌ماندند. بعد هم، باید منتظر تمام شدن ناهار می‌شدند. بعد هم، باید منتظر تغییر شیفت می‌شدند. بعد، باید منتظر شام می‌شدند. بعد، باید منتظر صف داروی مسکن می‌شدند. بعد هم، منتظر رفتن به تختخواب.

دکتر فرید برای رفتن به یک گردهمایی یا چنین چیزی، مرخصی بود. برای همین، حتی چند ساعت روان‌درمانی هم برای شکستن ریتم یکنواخت روزها وجود نداشت. دبورا می‌توانست صبح‌ها همراه با بیماران بخش D، به کارگاه صنایع دستی برود، اما نمی‌رفت. دست از چیز درست کردن کشیده بود. گاهی، کمی طراحی می‌کرد، روی زمین می‌نشست و تخت زن پادشاه مستعفی، محافظش می‌شد تا دیده نشود. مورد عیب‌جویی مأموران گردآوری اطلاعات، ظلم و ستم سانسورچی و بهتان‌های کنایه‌دار خدایان و ریشخندهای قلمروی یر قرار می‌گرفت، اما بعد از چند ساعت مجازات یا فرونشاندن غضب، زمان زیادی را باید در انتظار می‌نشست، زمانی بی‌انتها که اوقاتی مثل غذا خوردن یا خوابیدن، چند کلمه حرف زدن، رد شدن دو نفر، عصبانیت و یک داستان یا توهم دیوانه‌وار یک بیمار دیگر جای جای آن قرار داشت، با بی‌میلی همه این‌ها را تجربه می‌کرد و صرفاً، به‌عنوان جزئی از بیمارانی که کنار دیوارهای

بخش ردیف شده بودند، به خاطر می سپرد. گاهی، کابوس های وحشتناکی را تجربه می کرد، یا فوران های شدید وحشت در زمان بیداری؛ یا ترس آمیخته با توهم صدا، بو و لامسه. اما عمدتاً، وقتش فقط با نگاه کردن به ساعت می گذشت، ساعتی که بر بالای در بخش پرستاران، همچون چهره شمشیرزنی که ماسک به صورت داشت، همیشه در حالت آماده باش بود.

استر نامه دیگری به بیمارستان نوشته و از آن ها خواسته بود در صورت امکان، دبورا را در بخش جدیدش ملاقات کند و دکترهای بخش و دکتر دبورا را هم ببیند. پاسخی که دریافت کرد مثل همیشه مبهم بود و می گفت بیمار عملکردی خوب و مطابق انتظار دارد. اگر می خواست، می توانست با دکتر دبورا ملاقاتی داشته باشد. رئیس بخش به طور مستقیم با خانواده های بیماران روبه رو نمی شد و ملاقات از بخش D هم ممکن نبود. اگر چیز مهمی برای گفتن وجود داشت، می توانستند در وقت مشخصی با خانم رولیندر، مددکار اجتماعی، در تماس باشند...

استر با قطار، سفری طولانی کرد تا فقط ملاقاتی با دکتر فرید داشته باشد. خوشحال بود که جیکوب به خاطر کارش مجبور بود بماند و اصرار نمی کرد تا او را با ماشین برساند. در بیمارستان، متوجه شد که حضورش هیچ تأثیری در ملاقات با دکترها ندارد. استر امیدوار بود بتواند قوانین مکتوب را به نوعی دور

بزنند. دکتر فرید خوش‌برخورد بود، اما با صراحت حرف نمی‌زد. او تلاش کرد ترس استر را از بخش D از بین ببرد. هنوز امید داشت و معتقد بود این هم مرحله‌ای از بیماری است. استر با مددکار اجتماعی هم حرف زد و همان جواب‌ها را گرفت، اما با لحنی سرد و بی‌عاطفه. قانون منع ملاقات همچنان پابرجا بود.

بعد از ملاقات، به خانه برگشت تا به جیکوب و خانواده دروغ بگوید. به آن‌ها می‌گفت دبورا، بخش و دکترها را دیده و همه چیز کاملاً مرتب بوده. آن‌ها می‌خواستند همین را بشنوند و نومی‌دانه می‌خواستند همین را باور کنند. برای همین، به استر اجازه می‌دادند تا بهشان دروغ بگوید، حداقل، برای مدت کوتاهی. کلی مجله برای دبورا برده بود. نگذاشته بودند آن‌ها را به دخترش بدهد و استر وقتی داشت در قطار به بیرون نگاه می‌کرد، تازه یادش آمد هنوز مجله‌ها همراهش هستند. برای وقت‌گذرانی، آن‌ها را ورق زد. انگار دروغی که قرار بود به جیکوب بگوید و دردی که مجبور بود به‌تنهایی تحمل کند در هرآنچه می‌دید منعکس می‌شد. تلاش کرد برای فرار از وضعیتش، در تصاویر مجله غرق شود، اما آنجا هم پناهی نیافت. همان‌طور که به مجله نگاه می‌کرد، چشمانش پر از اشک شدند و مدل‌های هرزه و بدقیافه تبلیغات جلوی چشمش تیره و تار شدند:

در فصل پاییز به کالج خواهید رفت،

سبکی کلاسیک برای فضای دانشگاهی

و در صفحه بعد: پیشنهادگر (۸) جوان ما

در اولین حضورش در دانشکده، خیلی خوب می‌درخشد

در جای جای آن همه صفحه، چیزی وجود داشت که می‌گفت مرا فراموش نکنید. استر در برابر این نوشته‌های زیبا، فکش را محکم به هم فشار داد و منتظر شد تا اشک‌هایش بند بیایند و دیگر چشمانش را پر نکنند. هم‌کلاسی‌های دبورا به این صفحه‌ها نگاه می‌کردند و چهره‌های خودشان را جای این مدل‌ها می‌گذاشتند، چون برای دانشکده و فارغ‌التحصیلی لحظه‌شماری می‌کردند. دوستان دختردارِ استر از حالا، اسم دانشکده‌ها را بده‌بستان می‌کردند. آن‌ها داشتند لباس‌های زیبایی برای پوشیدن و دفترچه‌های خاطراتی برای پر شدن آماده می‌کردند. هنوز هم این مادرها، یعنی دوستانش، را می‌دید و با آن‌ها حرف می‌زد و به نظر می‌رسید مشکلات بچه‌هایشان در مقایسه با مشکلات دبورا فقط کمی کمتر بود. «مارجری خیلی خجالتیه. اصلاً با دوست‌هاش احساس راحتی نمی‌کنه!»، «هلن با همه‌چی جوری برخورد می‌کنه که انگار مسئله مرگ و زندگیه... خیلی سخت می‌گیره.»

استر با دروغی که پیش رو داشت به این توصیفات گوش می‌کرد و در هر کدام از این افسوس‌ها، نشان کوچکی از دبورا می‌دید. ویژگی‌های شخصیتی دخترش مثل بقیه بود. او هم خجالتی بود، او هم ترسش را با فکرهای عیب‌جویانه و نابهنگام می‌پوشاند، او هم سخت‌گیر بود. اما آیا باز هم به دنیای این بچه‌ها برمی‌گشت؟ آیا ممکن بود آن بیمارستان... کلاً... کلاً یک اشتباه باشد؟

وقتی به خانه رسید، اول، جیکوب و بعد، خانواده را دید که لبخند می‌زدند و آماده بودند. استر طفره رفت و با شیوایی و استدلال‌پردازی، دروغ گفت. فکر کرد کاملاً موفق عمل کرده است تا اینکه جیکوب گفت: «عالیه... خوشحالم که فکر می‌کنن دبورا پیشرفت خوبی داره، چون دفعه بعدی که می‌ری، من هم باهات می‌آم.»

دبورا در دفتر کار دکتر، روی کاناپه کز کرده بود و داشت در گرمای ماه اوت زمینی، از سرمای یر می‌لرزید. دکتر از او پرسید: «چطور خواهرت رو تخریب کردی؟»

«نمی‌خواستم این کار رو بکنم... اون در معرض ذات و جوهره من قرار گرفت. این یه اسم یری داره... منظور از ذات و جوهره خویشتمنه و سمی هم هست. ذهن رو مسموم می‌کنه.»

«حرف تخریب‌کننده هم می‌زنی؟ یا کاری، آرزویی، چیزی؟»

«نه. یکی از ویژگی‌های منه، چیزیه که از من تراوش می‌شه، مثل عرق. تجلی دبورا بودنه و سمی هم هست.»

ناگهان، دبورا از اینکه موجودی باشد با بویی بد و زننده، دلش به حال خودش سوخت و شروع به شفاف‌سازی کرد و تصاویری بزرگ و بزرگ‌تر از خودش و ماده‌ی زهراگین و مخربش، بیرون ریخت.

دکتر دستش را بالا آورد و گفت: «یه دقیقه صبر کن...» اما لذت تنفر از خود چنان دبورا را در بر گرفته بود که انگار به‌جای تنفر داشت از عشق حرف می‌زد. ادامه داد و این ناپاکی را تزیین کرد، زینت داد و کلمه‌های والاتر و والاتری از دهانش بیرون ریخت. وقتی حرفش تمام شد، سایه‌اش بسیار بزرگ شده بود. دکتر صبر کرد تا دبورا بتواند حرفش را بشنود و بعد، با بی‌تفاوتی گفت: «پس، داری تلاش می‌کنی گمراهم کنی؟»

دبورا طفره رفت و از تصویر غیرقابل تشخیصی که ساخته بود دفاع کرد. اما دکتر گفت: «نه، عزیزم... این‌طوری نمی‌شه. این نوع مخفی‌کاری یه ابتکار قدیمیه و ایری‌های تو ابداعش نکردن.»

«یری‌ها!»

«حالا، هرچی. نه. آدم می‌تونه برای پنهان‌کاری، فراموش کنه یا تظاهر کنه اتفاق دیگه‌ای افتاده یا

داستان رو تحریف کنه. این‌ها همه راه‌های خوبی برای دور شدن از واقعیتی هست که ممکنه تلخ باشه.»

«پس، چرا مخفی نکنیم تا در امان بمونیم؟»

«و دیوونه بشیم.»

«باشه. و دیوونه بشیم. چه اشکالی داره؟ بعد از بلاهایی که سرم آوردن!»

«آه. بله. هوشمندانه است، چیزی رو به یادم آوردی که فراموش کرده بودم. یه راه دیگه برای مخفی کردن، انداختن همهٔ تقصیرها گردن آدم‌های دیگه‌ست. این باعث می‌شه مجبور نباشی با کاری که واقعاً برات کردن روبه‌رو بشی؛ و البته، کاری که با خودت کردی و هنوز هم داری می‌کنی.»

بخشی از چیزی که دبورا درمورد ترشحات اهریمنی‌اش گفته بود، از نظر خودش، واقعی و درست بود. اما ستایش آن از واقعیت به‌دور بود و دختری که حالا به شکل هیولا می‌دید، به‌نظرش، یک غریبه می‌آمد. دکتر به او فشار آورد تا درمورد تخریب سوزی به حرف زدن ادامه دهد و دبورا همین کار را کرد

و از حسادت‌های اولیه و عشقی گفت که بعداً پیش آمد و شکنجه‌آور بود و به او حس گناه می‌داد. بیماری دبورا طی سال‌های سال پیشرفت کرده بود. توضیح داد که در این باره چه حسی داشت: هرکسی که می‌شناخت با بیماری او آسیب می‌دید... سوزی بیشتر از همه، چون پرمحبت و تأثیرپذیر بود.

«کاری کردی که سوزی دچار توهم بشه یا بوی چیزهایی رو حس کنه که وجود نداشتن؟ کاری کردی که به سلامت روانش و واقعیت‌ها شک کنه؟»

دبورا گفت: «نه. این بیماری صرفاً دیدن یا شنیدن چیزهای موهوم نیست... بلکه در واقع باعث ایجاد این تجربه‌هاست. من هیچ‌وقت به اون نشونه‌ای ندادم. بیماری یه کوه آتشفشانه؛ خود سوزی باید سراسیمی این کوه رو تزیین می‌کرد.»

دکتر پرسید: «هنوز سرده‌ته؟»

«بله. از وقتی داره بارون می‌آد و مه‌های سرد ایجاد شدن، سردمه. توی بخش، اصلاً سیستم گرمایشی رو روشن نمی‌کنن.»

«خب، اون بیرون... توی دنیا... الان ماه اوته. آسمون صافه و خورشید داره با حرارت و گرما می‌تابه. متأسفانه، باید عرض کنم سرما و مه درونته.»

تومور فعال شد و عصبانی بود که قدرت‌های دیگری هم به‌دنبال اتحاد با دبورا بودند؛ پیامی تند و ناگهانی به قلمروهایش فرستاد تا به آن‌ها یادآوری کند که هنوز هم آن‌ها قدرت اول‌اند. دبورا دولا شد، از درد نفسش بند آمد و لرزید. سانسورچی گفت: بهت هشدار دادم. بوی قوی و زننده‌اُتر و کلروفرم به مشامش رسید، صدای تپش قلبش را شنید و گفت: «وقتی سوزی به دنیا اومد، تلاش کردم بکشمش.» تعجب کرد که این جمله با صدایی بلندتر از صدای خودش گفته نشد. هیچ توپ جنگی‌ای در زیر شلیک نشد.

«چطور این کار رو کردی؟»

«تلاش کردم از پنجره بندازمش بیرون. داشتم این کار رو می‌کردم که مادرم اومد و مانع شد.»

«پدر و مادرت تنبیهت کردن؟»

«نه. دیگه هیچ کس به این موضوع اشاره نکرد.»

کم کم نسبت به خانواده اش حس قدردانی توأم با ترس پیدا کرد، خانواده ای که با یک هیولا زندگی کرده بودند و مثل یک انسان با او برخورد می کردند.

دکتر متفکرانه گفت: «بعد از جراحی...»

«توی یه خونه آفتاب گیر بودیم و یه سال اونجا زندگی کردیم. فرقی نمی کرد چی بهم می دادن... می دونی... فرقی نداشت که برام چی کار می کردن...» لحظه ای داشت گریه اش می گرفت. بعد، بیماری اش به او یادآوری کرد که اشک مال آدم ها است. قلمروی یر گفت: تو از اون ها نیستی. و اشک ها به همان سرعتی که آمده بودند، رفتند.

«فقط به فکر کشتنش افتادی؟»

«نه! کنار پنجره بردمش که بندازمش.»

«و پدر و مادرت هرگز درباره‌ش حرف نزدن و ازت توضیح نخواستن؟»

«نه.» دبورا می‌دانست که آن‌ها این واقعیت آشکار را مثل لاشه‌ی یک حیوان، گرفته و عجولانه آن را در جایی دفن کرده بودند. اما خوب می‌دانست که بوی زننده‌ی یک دروغ دفن‌شده باعث حس گناه می‌شود و تا وقتی همه‌چیز بوی آن را بگیرد و متعفن و فاسد شود، در هوایی که نفس می‌کشیدند باقی می‌ماند. یر جایی به اسم باتلاق ترس داشت. یک بار، لاکتامیون او را به آنجا برده بود تا هیولاها و اجساد کابوس‌هایی را ببیند که سال‌ها در خواب‌های ترسناک دیده بود و آنجا روی هم انباشته شده بودند. اجساد و کابوس‌ها روی زمین خشک شناور بودند.

دبورا گفته بود: اون بوی زننده چیه؟

لاکتامیون جواب داده بود: بوی شرم و مخفی‌کاریه، پرنده. شرم و مخفی‌کاری.

دبورا خنده‌اش گرفت. دکتر به سمت او خم شد و گفت: «چیه؟ من رو هم در جریان بذار.»

دبورا گفت: «چه بد، چه بد. یه جایی، یه دزدی هست که شنیده مردم طلا و جواهراتشون رو توی

زمین مخفی می‌کنن. وقتی اون دزد سر چیزهایی بیاد که من دفن کرده‌ام، می‌تونی چهره‌ش رو تصور کنی؟» لحظه‌ای، هر دو خندیدند.

وقتی شیفت شب شد، هلن جلوی ایستگاه پرستاری ایستاد و محکم پاهایش را به زمین کوبید. این صدا باعث شد کمک‌پرستار بیرون بیاید.

«باز چی شده، هلن؟»

هلن گفت: «پرونده بسته شد. دارم با پاهام روی پرونده آقای هابز مهر می‌زنم که پرونده‌ش بسته شد.»

هلن داشت لبخند موزیانه‌ای می‌زد و برای همین، چهره کمک‌پرستار درهم رفت. قرار بود این موضوع یک راز بزرگ باشد. شب قبل، آقای هابز بعد از شفیتش، به خانه رفته بود، درها و پنجره‌ها را بسته بود، شیر گاز را باز کرده و خودش را کشته بود. همه بیماران بستری و به‌نوعی زندانی‌های تارک دنیا در بخش D این را می‌دانستند، حتی آن‌هایی که هیچ‌چیز نمی‌دانستند.

بیمارهای مجنون، دیوانه، عجیب و غریب و خل و چل لازم نبود مؤدب باشند و پشت سر مُرده حرف نزنند. در جایی که به نقص جسمانی کمی رحم می‌کردند، مرگ و آداب و رسومش، به کلی مورد تمسخر و بی‌اعتنایی قرار می‌گرفت. یک بار هلن گفته بود: «به کسی می‌گن دیوونه که طناب دور گردنش پاره شده.» چون همه آن‌ها خواسته بودند خودشان را بکشند و آن‌هایی که کمابیش سخت تلاش کرده بودند تا خودکشی کنند، به مردگان حسادت می‌کردند. بخشی از بیماری‌شان این بود که کل دنیا را جوری می‌دیدند که انگار داشت حول محور خودشان می‌چرخید، کاری که هابز انجام داده بود مثل این بود که به آن‌ها زبان‌درازی کرده، آن هم از جایی که نمی‌توانستند گیرش بیندازند و برای این کار به صورتش کشیده بزنند.

شیفت شب آغاز شده بود و بیمارها، همه، منتظر بودند تا ببینند چه کسی جای هابز را می‌گیرد. وقتی آن‌هایی که اول سالن بودند او را دیدند، خبر را به انتهای سالن رساندند.

«یه جاسوس... جدید... یه جاسوس جدید.» و آشکارا، صدای ناله همه بلند شد. جاسوس‌ها کسانی بودند که حاضر نشده بودند به خدمت سربازی بروند و به جای رفتن به زندان، کار در بیمارستان را انتخاب کرده بودند. خیلی وقت پیش، لی میلر اسم جاسوس را رویشان گذاشته بود و می‌گفت: «آه.

اون آدم‌های مخالف خدمت... ازشون متنفرم. نمی‌جنگن و برای همین، دولت می‌گه... ما هم حالتون رو می‌گیریم! یا باید برن زندان یا دیوونه‌خونه!» هلن خندیده بود و یکی دیگه گفته بود: «خب، اون‌ها جاسوسن و ما هم وسیله‌ی حال‌گیری‌شونیم.»

حالا، کارلا فقط زمزمه‌ای کرد: «من دوست دارم مجازات یه نفر دیگه باشم. حس می‌کنم این‌طوری به درد می‌خورم.» و خندید، اما از آن خنده‌های تلخی که به‌ندرت بر لب کارلا می‌نشست.

جاسوس‌ها معمولاً، دوفری می‌آمدند. مری تیزبین گفت: «فکر کنم باید یکی‌شون رو جوجه‌جاسوس صدا کنیم.» و خون زخم‌های خیالی‌اش را مالید. بیمارها خندیدند.

کارلا گفت: «شاید آدم درست و حسابی‌ای باشه. هرچی باشه، بهتر از هابزه.»

نیروی جدید را دیدند که اول در طول سالن قدم می‌زد. حسابی ترسیده بود. ترسش را با لذت و عصبانیت توأمان احساس می‌کردند. کنستانتیا در بخش انفرادی، با دیدنش جیغ کشید و مری با شنیدن صدایش گفت: «آه، خدای من! الان، غش می‌کنه!» خندید و بعد، با آزدگی گفت:

«می‌دونی، اون دیوونه هم یه آدمه.»

دبورا گفت: «می‌ترسه مرض ما رو بگیره.» و همه خندیدند، چون هابز مرضشان را گرفته بود و به همین خاطر مرده بود.

جاسوس داشت در سفر اکتشافی‌اش، به آن‌ها نزدیک می‌شد.

سرپرستار بخش به گروهی از بیماران که جلوی دیوارهای سالن و راهرو نشسته بودند، گفت: «می‌شه لطفاً از روی زمین بلند شین؟»

دبورا نگاهی به جاسوس انداخت و گفت: «مانع.»

منظورش این بود که خودش و دیگر بیمارهایی که پایشان را برای مرد ترسو جلو آورده بودند تا بیفتد، مثل مانع‌های میدان موانع ارتش بودند که مردان در دوره‌های آموزشی باید از آن‌ها بگذرند. منظورش این بود که او و بیمارها می‌دانستند که از آن‌ها جای وحشت جنگ استفاده می‌شد و تلاششان را می‌کردند تا بنا به خواسته ارتش، دوره آموزشی او را سخت کنند. اما پرستارها نه خندیدند و نه متوجه

منظورش شدند و با یک تذکر دیگر برای بلند شدن از زمین، از کنارشان رد شدند. بیمارها می دانستند این فقط یک ظاهرسازی بود. همیشه همه روی زمین می نشستند و فقط وقتی آدم جدیدی به بخش می آمد، پرستارها مثل زن های روستایی، قدقدکنان، به ریخت و پاش ها گیر می دادند و آرزو می کردند «کاش همه چیز مرتب تر بود».

در بخش که باز شد و مکفرسون وارد شد، کنستانتیا کارش را شروع کرد تا کل شب زوزه بکشد. دبوربا خشم به مکفرسون نگاه کرد. دید که ناگهان، همه آرام تر شدند و با حالت معناداری گفت: «باید قفل ها رو عوض می کردن».

داشت به این فکر می کرد که کلید انداختن و داخل آمدن مکفرسون با کلید انداختن قبلی کاملاً متفاوت بود، این قدر متفاوت که انگار درها و قفل ها هم فرق کرده بودند. به طرز مبهمی، احساس کرد حرف هایش باعث آزار خودش شده و برای همین، دوباره آن ها را تکرار کرد تا مشکل و مقصر را پیدا کند.

«باید... قفل ها... رو... عوض... می کردن».

مکفرسون گفت: «به هر حال، از قضیهٔ کلید و این چیزها خوشم نمی‌آد.» کارلا هم مثل چند ثانیه قبلِ دبورا، اطراف را نگاه کرد و می‌دانست کسی متوجه نشده است، اما درمورد مکفرسون، متوجه نشدن هیچ مجازات یا اهانتی را در پی نداشت. برای همین، به آرامی عقب نشست.

خوشحال بودند که مکفرسون آنجا بود و چون این حس آسیب‌پذیری‌شان را نشان می‌داد، تلاش می‌کردند آن را پنهان کنند. «بدون اون کلیدها، فرق خودت و ما رو نمی‌فهمی!»

اما مکفرسون فقط خندید... به خودش خندید، نه به آن‌ها. و گفت: «ما خیلی هم با هم فرق نداریم.» و به ایستگاه پرستاری رفت.

هلن گفت: «به کی می‌خنده!» منظور بدی از این جمله نداشت، فقط داشت شتاب می‌کرد تا دیواری را که مکفرسون در آن رخنه کرده بود دوباره ترمیم کند. برگشت و در برزخش ناپدید شد و از آنجایی که تصویر مکفرسون حتی بعد از رفتنش در فضا معلق بود، حرف بدخواهان‌ای دربارهٔ رفتنش زده نشد. اما صف کارکنان دوباره عبور کرد و جاسوس جاخورده و ترسو را با فک قفل‌شده، همراه خود برد و این بار، هیچ‌کس نتوانست جلوی خشمی را که تک‌تکشان آن را ذات حقیقی خود می‌دانستند، بگیرد. درحالی‌که

جاسوس داشت رد می‌شد، هلن بر خودش لرزید، کارلا بی‌حرکت شد و مری که همیشه به‌طرز نامناسبی خوشحال بود، خندید و گفت: «خب، خنجرِ هابز! یه مشتری گاز دیگه رسید!»

«بیاین لویاتان (۹) هابز صداش کنیم، چون جونوریه که دومی نداره!»

سیلویا که به دیوار تکیه زده بود، گفت: «دینشون بهشون اجازه نمی‌ده خودکشی کنن.»

بخش ناگهان ساکت شد. بیشتر از یک سال می‌شد که سیلویا حرف نزده بود و صدایش آن قدر بی‌آهنگ بود که انگار از دیوار درآمد. سکوت در بخش حکم‌فرما شد و همه می‌خواستند مطمئن شوند که واقعاً چیزی شنیده‌اند و اینکه آن کلمه‌ها از همان جسم یخ‌زده که مثل اثاثیه بخش بی‌صدا بود، یعنی سیلویا، درآمده بود یا نه.. همدیگر را می‌دیدند که دنبال نشانه‌اند... خودش این را گفت یا من فقط صدایی شنیدم؟ بعد، لی میلر سکوت را شکست و به سمت در بسته ایستگاه پرستاری رفت. این قدر در را کوبید که پرستار آن را باز کرد و جوری با آزرده‌گی نگاه کرد که انگار با فروشنده ناآشنایی روبه‌رو شده است.

لی کوتاه و مختصر گفت: «زنگ بزن به دکتر. سیلویا حرف زد.»

پرستار گفت: «گزارش بخش تموم نشده.» و در را بست. لی دوباره به در کوید. بعد از مدتی، در باز شد و پرستار گفت: «خب؟»

«بهتره زنگ بزنی به دکتر، چون اگه این کار رو نکنی، همه چی تقصیر توئه، نه من. آدامز می‌آد. آدامز همیشه می‌آد. دفعه قبل که سیلویا حرف زد، ساعت سه صبح بود و اون اومد!»

پرستار گفت: «میلر، چرا شما همه تون این قدر هیجان زده این؟ مگه چی گفت؟»

«مهم نیست چی گفت. حرفش برای تو قابل درک نیست، چون بخشی از گفت‌وگوی ما بود.»

«دوباره؟»

«آه، خدا... لطفاً!»

دبورا بین سیلویا و لی میلر هیجان زده ایستاده بود و می‌دانست که هر تکه مکالمه چقدر احمقانه به نظر می‌رسید. نور ضعیف و زودگذر امید در سیلویا خاموش شده بود. لی دور خودش پرتویی از نوری

کم‌جان داشت، این در قلمروی یر نشان از کسی بود که تانکوتوکو بود، به‌معنای ازخفادرآمده، کسی که در هوای آزاد بود و دور از سرپناه. لی برای یک نفر دیگر خودش را در این شرایط دشوار قرار داده بود، کسی که هیچ‌وقت این کارش را تمجید نمی‌کرد یا به او حس قدرشناسی نداشت. زبان یری برای این هم یک کلمه داشت که به‌ندرت استفاده می‌شد: نِلاک به‌معنای بی‌چشم. حالا، دبورا می‌خواست از لی تشکر کند که بی‌چشم و ازخفادرآمده بود. قلمروی یر از لی تمجید می‌کرد، اما دبورا نمی‌توانست کلمات لازم را به زبان بیاورد.

باید کاری می‌کرد. لی در آن مکان زشت موسوم به مشارکت یا واقعیت تنها بود و هیچ‌کس نمی‌توانست کمکش کند. دبورا مثل سیلویا در بدن بی‌حرکتش محبوس شده بود و نمی‌توانست به زبان انگلیسی حرف بزند. لرزید. بار دیگر بی‌پروا و همراه با ترس، خودش را به‌سمت یر پرتاب کرد، هرچه عمیق‌تر، بهتر. اما آنترابی در شعله‌های آتش به او خندید. چطور جرئت می‌کنی که با دنیا دست‌به‌یکی کنی! تو مجازات خواهی شد، خیانت‌کار! در ورودی یر جلوی چشمانش بسته شد.

دبورا با ناراحتی فریاد کشید: نه! نه! اگه این کار رو بکنین، من دیوونه می‌شم!

تو اون نلاکِ تانکوتوکو رو تحسین می‌کنی، نه؟ خب، پس، این تو و این هم دنیا. بفرما!

باد سیاهی وزیدن گرفت. دیوارها و دنیای بیرون در ترکیبی از سایه‌ها حل شدند. دیورا به‌دنبال سایهٔ زمینی سفت می‌گشت تا رویش بایستد، اما باز هم مثل سراب گرما غیب شد و دیورا متوجه شد فریب خورده است. از دور خشکی دید و باد آن را هم با خود برد. همهٔ مسیرها دروغی بیش نبودند. قوانین فیزیک و مادهٔ جامد لغو شدند و تجربهٔ زندگی با حس لامسه، حرکت، شکل، جاذبه و نور بی‌اعتبار شد. نمی‌دانست ایستاده بود یا نشسته، نمی‌دانست کدام حالتش نشان از این داشت که بلند شده و نوری که مثل خنجر به او می‌خورد از کجا می‌آید. حساب اعضای بدنش را از دست داد، نمی‌دانست دست‌هایش کجا هستند و چطور باید از آن‌ها استفاده می‌کرد. همین‌طور که دیدش به‌طرز نامنظمی می‌چرخید و جلو و عقب می‌رفت، تلاش می‌کرد به افکارش بچسبد، اما می‌فهمید تمام حافظهٔ زبان انگلیسی‌اش را از دست داده است. حتی زبان یری هم شکسته و نامفهوم بود. اول، حافظه‌اش از دست رفت و بعد، عقلش و بعد، حواسش یکی بعد از دیگری، به‌سرعت، از بین رفتند. بدون وجود زبان و قدرت تفکری که آن‌ها را در اختیار بگیرد، حواسش غیرقابل تشخیص بودند. این‌ها نشان از چیز محرمانه و وحشتناکی داشتند، اما نمی‌توانست بفهمد آن چیز چه بود. چون دیگر ذهنی برای پاسخگویی وجود

نداشت. حالا دیگر ترس هیچ محدودیتی نداشت.

وقتی از مجازات یر برگشت، داشت به ناخن‌هایش نگاه می‌کرد. سرد و کبود بودند. طبق زمان خاصی، فصل تابستان بود و خورشید بیرون می‌تابید و محیط سرسبز بود، اما جرئت نمی‌کرد زمان را در ذهنش تثبیت کند که مبادا مجازات دوباره برگردد و زمان را از او بگیرد. از روی تختی که مال خودش نبود بلند شد و متوجه شد دراز کشیده بوده. پتو را از روی تخت کنار کشید و درحالی‌که باز هم از سرما می‌لرزید، به سمت سالن بخش رفت. هیچ‌کس را نمی‌شناخت، اما حداقل، تا حدی می‌دانست که وجود دارد و به اجسامی جامد و سه‌بعدی به نام آدم نگاه می‌کند که دارند در عنصری به اسم زمان حرکت می‌کنند. به سمت یکی از آن‌ها رفت و سؤالی بی‌ربط کرد: «امروز چندشنبه‌ست؟»

«چهارشنبه.»

«آه. پس، اون روز چندشنبه بود؟» آن فرد متوجه منظورش نشد و چون این‌قدر گیج شده بود که نمی‌توانست منظورش را بفهمد، راهش را کشید و رفت. اجسام سه‌بعدی کنار دیوار از گرما شکایت می‌کردند و صورتشان را باد می‌زدند.

دبورا از سرما حالت تهوع گرفت و برای همین، برگشت تا روی تخت دراز بکشد و وقتی فهمید تخت خودش را می‌شناسد، خیلی شکرگزار شد.

آنترابی با لحن خوبی گفت: می‌دونی موضوع چیه... ما واقعاً می‌تونیم این کار رو بکنیم. با ما بازی نکن، پرنده، چون می‌تونیم جریان رو بالا و پایین کنیم و به هر طرف بچرخونیم. تو فکر کردی تمام اون توصیفات نمادین بودند: اینکه متلاشی بشی، دیوونه بشی، مجنون بشی، عقلت رو از دست بدی؟ افسوس، می‌بینی که این‌ها کاملاً حقیقت دارن. با ما بازی نکن، پرنده، چون ما داریم ازت محافظت می‌کنیم. اگه یه بار دیگه دنیا رو تحسین کنی، باید منتظر تاریکی ما باشی.

بعداً، دکتر فرید از او پرسید که از جلسه قبلی‌شان به بعد چه چیزی دستگیرش شده است.

دبورا گفت: «از دیوونه بودن یه چیزهایی دستگیرم شد.» و با تعجب، وسعت، قدرت و وحشت، دیوانگی را به یاد آورد، سرش را تکان داد و گفت: «واقعاً چیز خاصی. بله. البته که چیز خاصی.»

کشمکش بین جاسوس یا همان لویاتانِ هابز و مریض‌ها ادامه داشت. اعتقادات سفت و سخت جاسوس

باعث می‌شد دیوانگی را همچون شرایط عادلانه و سزاواری برای قربانی‌هایش یا همچون انتقام خدا یا کار شیطان و گاهی هم هر سه این‌ها بداند. با گذر روزها، ترسش فروکش کرد و زمان خشم افراطی‌اش فرارسید. او می‌دید که داشت به‌خاطر اعتقاداتش اذیت می‌شد.

در مقابل حس تنفرش، بیمارها هم به‌روش بیمارگونه خودشان می‌جنگیدند. آن‌هایی که سواد داشتند انجیل را بازنویسی می‌کردند یا متنش را به سخره می‌گرفتند تا او را به وحشت بیندازند. کنستانتین آشکارا به او دست‌درازی جنسی می‌کرد. هلن حوله‌ای را که او برایش آورد برداشت، کمی تعظیم کرد و گفت: «از روح‌القدس به مجنون. آمین. آمین.» و دبوراً حرف‌هایی زد درمورد تشابه بین بیماران روانی و متعصب‌های مذهبی. مک‌فرسون خشم و عصبانیتی را که مثل باد در بخش می‌پیچید حس می‌کرد و نمی‌دانست باید در این مورد چه کار کند. به هر حال، تعداد کارمندان بخش زیاد نبود. دو نفر دیگری که جدید آمده و مخالف سربازی بودند، داشتند در بخش‌های دیگر کارشان را به‌خوبی انجام می‌دادند و به نظر می‌رسید یکی از آن‌ها توانایی کار کردن با بیماران روانی را نیز داشت. خود مک‌فرسون هم این مرد جدید بخش D را که نامش الیس بود خیلی دوست نداشت، اما با او احساس همدردی می‌کرد. الیس اصلاً برای کار مناسب نبود. او از بیمارها می‌ترسید، از آن‌ها متنفر بود و نگاهی به دولتی که او را

برای مجازات به اینجا فرستاده بود مثل نگاه شهدای اولیه مسیحی به گماشته‌های رومی بود. به همین دلیل، بیمارها لقب هابزِ مرده را به او داده بودند. بدتر از همه این بود که در مذهب الیس، خودکشی به صورت ذاتی، گناه وحشتناک و عظیمی بود.

الیس لقب لویاتان و جونور بدبو را با خود یدک می کشید و مک فرسون فکر می کرد که هیچ شکارچی‌ای در دنیا به اندازه این بیمارها باهوش و بی رحم نبود که پیکانش را درست در ضعیف ترین نقطه شکار نشانه بگیرد. گاهی ذهنش درگیر این سؤال می شد که چرا فقط هابز مورد حمله قرار گرفته بود و خودش این طور نبود. حالا هم نمی دانست که چرا الیس را نشانه گرفته بودند و باز خودش در امنیت بود. هیچ وقت هِلن با دانش گسترده اش او را مورد لعن و ناسزا قرار نداده بود، هیچ وقت دبورا بلاو با صورت بی روح و زبان تند و تیزش او را نشانه نگرفته بود. حس می کرد چیزی بیشتر از شانس در میان است، اما واقعاً نمی دانست چطور و چرا از این تلخی و ناکامی اطرافش جان سالم به در می برد.

حالا، ایستاده بود و داشت بیمارها را نگاه می کرد که منتظر شام، منتظر تاریکی، منتظر داروهای مسکن و منتظر خواب بودند. بلاو نزدیک رادیاتور نرده‌ای و توری دار ایستاده بود و به چیزی ورای دیوار چشم دوخته بود. یک بار از او پرسیده بود به چه نگاه می کند و او با لحن دیگرش جواب داده بود: «من

محاسبه گر مردگانم.»

کنستانتیا بیرون از اتاق انفرادی‌اش بود، اما از درون، همچنان، در انفرادی بود و داشت به آرامی در گوشه‌ای زمزمه می‌کرد. لی میلر دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد و بعد، رها می‌کرد. خانم کابوت از خوابگاه پافشاری می‌کرد: «من همسر رئیس‌جمهور سابق آمریکا هستم که به قتل رسیده!» لیندا ماریون، سو چپسون و بقیه داشتند کارهای معمولشان را انجام می‌دادند. با این حال، حسی داشتند که اضطراب خطرناکی در آن‌ها ایجاد می‌کرد، اضطراب خطرناکی که چیزی فراتر از جمع اضطراب تک‌تک افراد بود. الیس از ایستگاه پرستاری بیرون آمد. داشت آنجا گزارش‌های دارویی را می‌نوشت. سربه‌سر گذاشتن‌ها شروع شد.

«بینین چه تنوره‌ای می‌کشه!... هابز لویاتان!»

«تو ای شیطان! پشت من مستور شو!»

«هابز دست به خودکشی زد و ارتش دست این آقا رو گرفت آوردش اینجا!»

«بهش مأموریت دادن، اما نه از اون مأموریت‌هایی که روی شونه‌ت ستاره و قپه می‌ذاره.»

«با این مأموریت، دهنش رو سرویس می‌کنن و دیوونه‌ش می‌کنن!»

«امروز از جهنم چه خبر، پدر روحانی؟»

«حالا، ازش نپرس. بذار اول نگاهی به دارایی‌هاش بندازه.»

پشت صفحه توری و سنگین داخل دیوار، رادیویی بود. قرار بود سر ساعات مشخصی از روز، روشن شود و فقط موسیقی‌های، تقریباً آرام و بی‌خطری را پخش کند، اما حالا، مک‌فرسون به سمت توری رفت، قفل آن را باز کرد و رادیو را با صدای بلند و مناسبی روشن کرد. صدای موسیقی رقص رمانتیک و عاشقانه در بخش پیچید. رقت‌آور و مضحک بود و با آن فضای سنگین و پر از بوی ادرار و ضدعفونی‌کننده بخش هیچ تناسبی نداشت. وقتی صدای لطیف گوینده از آن‌ها خداحافظی کرد و گفت «از طرف برنامه سقفی پر از نور ستاره به شما شب به خیر می‌گوییم»، کارلا ادای صدای رمانتیک و مشتاق او را درآورد و گفت: «بدرودی از طرف مهارهای بسته به من. بدرودی لطیف، شب به خیر... شب به خیر...»

کل بخش از خنده منفجر شد و با اینکه هنوز بوی خیالی تنش، مثل بوی ازن بعد از صاعقه، در فضای بخش احساس می‌شد، همه آرام شدند. خطر رفع شده بود.

بعد از آنکه دبورا داروی مسکنش را گرفت، به تختش برگشت و مثل همیشه منتظر شد. صدای خدایان و مأموران گردآوری به صدایی ضعیف و خواب‌آلود تنزل پیدا کرده بود. مک‌فرسون وارد خوابگاه شد، جلوی تختش ایستاد و به آرامی گفت: «دب... دیگه سر به سر آقای الیس نذار. باشه؟»

«چرا من؟»

«می‌خوام همه‌تون اون رو به حال خودش بذارین. دیگه باهش شوخی نکنین. دیگه به هابز ربطش ندین.»

«می‌خوای بری به همه این رو بگی؟» (یک‌جور حس محتاطانه برای جلب توجه و نیز سوءظن محتاطانه‌ای نسبت به تمام انگیزه‌ها و نماینده‌های مردم دنیا بر دوراندیشی دبورا غلبه کرد و باعث شد این سؤال را بکند.)

مکفرسون گفت: «آره. به همه آدم‌های بخش می‌گم.»

«حتی مری و لنا؟» (آنها مریض‌ترین آدم‌های بخش بودند و حتی بیمارها هم این را می‌دانستند.)

«دب... فقط بی‌خیالش شو.»

یک لحظه حس کرد مکفرسون با او آمرانه رفتار کرده. مکفرسون تنها کسی بود که می‌توانست بدون استرس، بیمارها را با لقبشان صدا بزند، اما حالا، صدا زدنش حاکی از استرس بود.

«چرا من؟ فکر کردم شما آدم‌های نرمال پذیرفته‌این که ما توی... آداب و رسوم و روال‌های روزمره شما نقشی نداریم. من آدم خوب و مؤدبی نیستم و بیشتر از تو درباره‌ها بیز می‌دونم. اون یکی از ما بود! تنها چیزی که اون رو از ما جدا می‌کرد یه کلید فلزی شش‌هفت سانتی بود که برای قوت قلب، از اون استفاده می‌کرد. الیس هم مثل اونه. خودش و حس تنفرش رو می‌شناسم.»

صدای مکفرسون آرام بود، اما عصبانیتش واقعی بود و دבורا حس کرد این حس عصبانیت از جایی در درونش می‌آمد که قبلاً هرگز آن را نشان نداده بود.

«تو فکر می‌کنی همهٔ بیمارهای روانی توی بیمارستان هستن؟ شما دخترها فکر می‌کنین فقط شما زجر می‌کشین؟ نمی‌خوام بحث مالی رو وسط بکشم... دراین باره خیلی حرف‌ها زده شده. اما می‌خوام بگم همین الان، خیلی‌ها اون بیرون دوست دارن کمک بگیرن، ولی نمی‌تونن. وقتی با یه مشکل روانی روبه‌رو می‌شی، باید شناسی‌ش. تو بقیهٔ بیمارها رو طعمه قرار نمی‌دی. هرگز نشنیدم که چیزی علیه اون‌ها بگی.» (دبورا یاد حرفی افتاد که به کارلا زده بود و دوباره برای آن حرف، عذاب‌وجدان گرفت.) مک‌فرسون ادامه داد: «بی‌خیال الیس شو، دب... بعداً، از این کار خوشحال می‌شی.»

«سعی می‌کنم.»

نگاه دقیقی به دبورا انداخت. دبورا نمی‌توانست چهرهٔ او را در سایه ببیند، اما حس کرد حالت چهره‌اش آرام شد. مک‌فرسون برگشت و از خوابگاه بیرون رفت. دبورا کمی با تأثیر داروی مسکن جنگید و به حرف و طرز بیان مک‌فرسون فکر کرد. حرف سنگین اما درستی بود. به این خاطر، در پس آن عصبانیت، باید به لحنش توجه می‌داشت (لحنی که جاهای دیگر هم به‌ندرت می‌شنید، اما در بخش اختلالات روانی، مثل جواهری گران‌بها بود). منظورش لحن سادهٔ محترمانه بین دو فردِ برابر و هم‌تراز بود. ترسی که از مسئولیت این برابری احساس کرد با یک حس جدید آمیخته شد. آن حس، حس لذت بود.

دکتر فرید پرسید: «یه موضوعی از جلسه‌های قبل دائم می‌آد توی ذهنم. داشتی می‌گفتی بیمار بودن مثل یه کوه آتشفشانه و گفתי خواهرت باید خودش سرایشی کوهش رو تزیین می‌کرد. الان، می‌دونی منظورت چی بود؟ متوجه نمی‌شی که خداها و شیاطین و تمام قلمروی یر ساخته ذهن خودت هستن؟»

«من اصلاً منظورم این نبود!» دبورا عقب رفت و هنوز داشت صدای مأموران گردآوری را می‌شنید که داشتند سرود می‌خواندند: ازش بیرون بیا. این‌ها همه توی ذهنته. دبورا گفت: «یر واقعیه.»

«هیچ شکی ندارم که برای تو واقعیه، اما یه چیز دیگه توی حرف‌هاست هست... که بیماری از نشونه‌هایی که اغلب با خود بیماری اشتباه گرفته می‌شن فرق داره. مگه نمی‌گی با وجود اینکه نشونه‌ها بار بیماری رو به دوش می‌کشن و با اون مرتبط هستن، خود بیماری نیستن؟»

«درسته.»

«پس، ازت می‌خوام من رو دوباره به گذشتهت ببري. من رو به قبل از زمانی ببر که سرایشی‌ها رو تزین کردی و تصویر خود کوه آتشفشان رو بهم نشون بده.» نگاه وحشت‌زدهٔ دبورا را دید و اضافه کرد: «همه‌ش رو الان نگو. هر دفعه، یه بخشش رو تعریف کن.»

به سراغ فریب‌های بزرگ رفته بودند، البته، دربارهٔ فریب‌های کوچک‌تر و اجتناب‌ناپذیر زندگی هم حرف زدند، اما به‌خاطر احساسات و عقاید دبورا، به نظر آمد این فریب‌ها به‌صورت معناداری در مسیر سرنوشتی شوم قرار می‌گرفتند. انگار سرنوشت شوم بخشی از یک برنامه بود، مثل یک شوخی خصوصی‌ای که همه می‌دانستند، اما هیچ‌کس نمی‌پذیرفت که چیزی درباره‌اش می‌داند. بعد از چندین ماه درمان، دبورا داشت یاد می‌گرفت دلایل زیادی وجود دارد که دنیا برایش وحشتناک است. سایهٔ خاندان پدربزرگ هنوز روی خانه و خانواده بود. اغلب، در ذهنش به گذشته می‌رفت و صدای آشنای پدربزرگش را می‌شنید که می‌گفت: «نفر دوم کلاس شدن فایده نداره. تو باید اول بشی.» یا «اگه اذیت شدی، هیچ‌وقت گریه نکن. فقط بخند. نباید هیچ‌وقت بذاری که بفهمن دارن اذیت می‌کنن.» همهٔ حرف‌هایش متوجه کسانی بود که پشت سر او شوخی می‌کردند و به او می‌خندیدند. احتمالاً، معنای غرور این بود که بتوانی با پایمردی، در درد و رنج بمیری، انگار کار هر روزت است. حتی حس

غرور و افتخارش نسبت به دبورا با عصبانیت همراه بود: «تو باهوشی... به همه شون نشون می‌دی!» او خودش حاضر جوابی دبورا را پرورش داده بود و تیزی زبانش را بسیار می‌ستود. زن‌ها را گاو و جوجه مرغ‌های هرزه خطاب می‌کرد و سیلی کم و بیش سنگینی به دبورا می‌زد، چون وقتی دبورا بزرگ می‌شد، یک زن می‌شد و هوشش به هدر می‌رفت. دبورا باید تمام دنیای احمق‌ها و نمک‌شناس‌ها را به مبارزه می‌طلیید و با وجود اینکه زن بود، باید می‌توانست در جنگ متعلق به پدر بزرگش پیروز شود، جنگی قدیمی و سری بین یک مهاجر چلاق و کنت لتونیایی که سال‌ها پیش مرده بود.

در زمان و مکانی که دبورا داشت بزرگ می‌شد، یهودی‌های آمریکایی هنوز درگیر همان جنگ‌های قدیمی‌ای بودند که چند سال قبل به خاطرش از اروپا فرار کرده بودند. بعد، با ورود نازی‌ها به اروپا و فریاد نفرتشان در آمریکا، جنگ‌های جدیدتری هم شروع شد. اعضای سازمان یهودی‌ستیز بوند (۱۰) در شهرهای بزرگ رژه می‌رفتند و نسبت به کنیسه‌ها و یهودی‌های گتو (۱۱) نشینی که جرئت به خرج داده و از گتو بیرون آمده بودند، خشونت به خرج می‌دادند. دبورا یادش آمد که در آن دوران صحنه‌های ناخوشایند و پرنفرت زیادی دیده بود. دبورا این تنفر را خوب می‌شناخت، یک یا دو بار قلدرهای محله به او حمله کرده بودند، اما پدر بزرگ انگار این شرایط را، سندی برای حرف‌هایش می‌دید و فاتحانه

می‌گفت: «این حسادته! همیشه به بهترین‌ها و باهوش‌ترین‌ها حسادت می‌شه. راحت رو برو و نذار بفهمن که تونستن بهت لطمه بزنن.» بعد، جوری که انگار این نفرت در همان شوخی هم رخنه کرده باشد، می‌گفت: «بهشون نشون می‌دی! تو مثل منی، بقیه همه‌شون احمقن... اما تو یه روز بهشون نشون می‌دی!»

چیزی که باید به آن‌ها نشان می‌داد این بود که پیشرو، فریب‌کار و اغواکننده باشد یعنی آن نبوغ در سن کم دبورا. این نکته که دبورا روزی کسی می‌شد به آن پیرمرد احساس خوبی می‌داد. تا مدت‌ها، دبورا از زبان تلخش به‌عنوان یک اسلحه استفاده می‌کرد تا در این صلح مسلحانه با دنیا، بزرگ‌ترها را میبھوت و متحیر کند، اما این کار هیچ‌وقت و حتی برای لحظه‌ای، هم سن‌وسال‌های خودش را تحت‌تأثیر قرار نمی‌داد. کوچک‌ترها او را می‌شناختند و از ترسی موجه که نسبت به او داشتند، کمر به نابودی‌اش بسته بودند.

دکتر گفت: «پس، اون موقع، این خاک می‌طلبید که بذر قلمروی یر توش کاشته بشه. فریب‌های دنیای بزرگ‌ترها، فاصله زیاد بین تظاهرهای پدربزرگ و دنیایی که تو واضح‌تر می‌دیدیش و دروغ‌هایی که آن نبوغت بهت می‌گفت، مثل اینکه تو خاصی، و البته، این واقعیت تلخ که تو با وجود همه خاص بودن و

تحسین برانگیز بودند، نمی‌تونستی با هم‌دوره‌ای‌ها ارتباط برقرار کنی...»

«فاصله بین یه دختر کوچولوی پول‌دار که با احتیاط و مراقبت با مستخدم‌ها و لباس‌های وارداتی بزرگ می‌شد و...»

«و چی؟ الان کجایی؟»

گفت: «نمی‌دونم.» اما داشت از جایی حرف می‌زد که قبلاً هم آنجا بود و ادامه داد: «هیچ رنگی نیست. فقط سایه‌های خاکستری می‌بینم. اون زن بزرگ و سفیده. من کوچکم و بینمون نرده‌ست. اون غذا می‌ده. خاکستریه. من نمی‌خورم. اون... اون چیزم کجاست؟»

«چی‌ت؟»

دبورا به‌سختی گفت: «حس‌رهایی!»

دکتر گفت: «ادامه بده.»

«خودم... عشقم.»

دکتر فرید مدتی با دقت به او خیره شد و بعد، گفت: «من یه فکری دارم. می‌خوای با هم امتحانش کنیم؟»

«برای این کار به من اعتماد داری؟»

«قطعاً. وگرنه این علم هم نبود تا بتونیم با هم کار کنیم. تو اطلاعات اولیه‌ای درمورد خودت و حقیقت داری. به این اطلاعات اولیه اعتماد کن.»

«پس، ادامه بده، وگرنه علم روان‌پزشکی از بین می‌ره.» (خندیدند.)

«وقتی خیلی کوچک بودی، مادرت توی بارداری‌ش مشکل داشت، درسته؟»

«بله. بچه انداخت. یه دوقلو.»

«و بعد، برای مدتی، از پیشست رفت تا استراحت کنه؟»

حرف‌های دکتر نوری را در گذشته روشن کرد و به‌نظر، صدای حقیقتی صحیح و تأثیرگذار در گوشش پیچید، مثل اینکه تویی را محکم پرتاب کنی و در دستکش گیرنده قرار بگیرد (۱۲). ارتباط برقرار شد. دבורا به این صدا گوش داد و با آشفتگی، حرف‌هایی زد و جاهای خالی کابوس قدیمی شبانه‌اش را بیان کرد، کابوس‌هایی که دیگر به‌نظرش، مال یک دنیای دیگر نبودند و مثل تنها ماندنش، واقعیت داشتند.

«اون چیز سفیده احتمالاً پرستار بوده. حس کردم همه چیزهای خوشایند رفته بودن. این حس اغلب برام پیش می‌آد، اما فکر می‌کردم که نمی‌تونست واقعیت داشته باشه که من واقعاً توی همچین جایی باشم. اون نرده‌ها همون نرده‌های تخت بودن. احتمالاً، نرده‌های تخت خودم بودن... پرستار رفتار سرد و غیرصمیمی داشت... آهای! آهای!» نوری که حالا برایش آشنا بود چیز دیگری را در ذهنش روشن کرد و روشنایی ناگهانی‌اش باعث شد آن ارتباط کوچک و معمولی همچون آشکارسازی حقیقتی سرشار از عظمت و شگفتی به نظر برسد. «نرده‌ها... نرده‌های تخت‌خواب، سرما و از بین رفتن توانایی دیدن رنگ‌ها... الان هم همین اتفاق‌ها می‌افتن! یه بخشی از دوزخه... الان، الان داره اتفاق می‌افته! وقتی منتظر سقوطم، اون نوارهای تاریک رو جلوی چشم‌هام می‌بینم که همون نرده‌های تخت‌خواب قدیمی

هستن و سرما هم همون سرمای قدیمی... همیشه فکر می‌کردم چرا فراتر از یه سرمای ساده‌ست که بشه با پوشیدن کت، از بین بردش.»

سیل حرف‌های دبورا تمام شد و دکتر فرید با لبخند گفت: «این سرما به بزرگی ره‌اشدگی تو در بچگی و دور شدن عشقه.»

«فکر می‌کردم می‌میرم، اما اون‌ها بالاخره برگشتن.» در اوج افکارش، کمی مکث کرد و بعد، ناگهان، سؤال دیگری به ذهنش رسید، سؤالی که انگار همیشه در ذهنش بوده است. گفت: «چرا بقیه این نوارهای سیاه رو نمی‌بینن؟ قطعاً همه گاهی تنها می‌شن، شاید یک یا دو هفته. حتی پدر و مادرهاشون می‌میرن، اما بچه‌ها دیوونه نمی‌شن و نوارهای سیاه روی شبکه‌ی چشمشون بالا و پایین نمی‌رن.» این هم به‌نظرش دلیل دیگر و عمیق‌تری بود برای اینکه مشکلی ذاتی داشت و ایراد از زن‌ها و نژاد بد بود. انتظار داشت دکتر با حسی از تردید، با او دلسوزی کند و دروغ‌آشنایی بگوید تا مایه‌ی تسلی او شود و دبورا بتواند با نور حاصل از آن به‌راحتی به‌سمت قلمروی یر برگردد. در عوض، حرف‌های دکتر سنگین و مؤثر بودند.

«شاید شکل خاطرات تغییر نکنه، اما سال‌ها مهم جلوه دادن اون می‌تونه وزن غیرقابل تحملی بهش بده. هر دفعه، از چندین و چند باری که یاد این خاطره افتادی که پدر و مادرت ترک کردن یا یاد اون میله‌ها و تنهایی افتادی، این تجربه در اعماق وجودت می‌گه... می‌بینی؟ هرچی نباشه، زندگی همینه.»

دکتر ایستاد تا پایان جلسه را اعلام کند و گفت: «این دفعه، خیلی خوب پیش رفتیم و دیدیم که بعضی جاها اشباح گذشته هنوز یقه‌تو رو در زمان حال می‌گیرن.»

دبورا زمزمه کرد: «نمی‌دونم بهای این چیه.»

دکتر دستش را گرفت و گفت: «خودت بهاش رو تعیین می‌کنی. به همه اهالی یر بگو جرئت ندارن تو رو وادار کنن از این جست‌وجویی که داریم دست بکشی.»

دبورا دستش را از دست دکتر کشید، چون ترس میهمی از لمس شدن داشت. حق داشت، چون از جایی که دست دکتر رویش بود دودی بلند شد و بدنش زیر آستین ژاکتش سوخت و تاول زد.

دکتر با دیدن رنگ‌پریدگی دبورا گفت: «متأسفم. نمی‌خواستم تا قبل از اونکه آماده باشی، بهت دست

بزنم.»

دبورا جواب داد: «میل‌های برقی.» و از میان آستین ژاکتش، به گوشت سوخته‌اش نگاه کرد و دید که وقتی کسی ملعبه دست چنین قدرتی باشد، چه بلایی سرش می‌آید.

دکتر، سردرگم از این خیز منطقی، فقط می‌توانست فراتر از بدن لرزان بیماری را ببیند که جلوی او بود، جایی که روح تسخیرشده‌اش برای لحظه‌ای، غرق در خوشحالی شد و آن خوشحالی دوباره رفت. گفت: «ما با هم سخت تلاش می‌کنیم و مشکل رو می‌فهمیم.»

دبورا گفت: «به شرطی که بتونیم تحمل کنیم.»

زمان خیلی خسته‌کننده و ملالت‌آور می‌گذشت. دبورا مثل یک توپ تنیس این‌طرف و آن‌طرف پرتاب می‌شد، در قلمروی یر از یک صحنه به صحنه دیگری پرتاب می‌شد و دوباره، به جای اولش برمی‌گشت، از زمین به ناکجاآباد، از نور آفتاب به پنجره تاریک. از دسته‌بندی‌هایی که زمان را برای افراد عاقل معین می‌کردند فارغ بود و در این راه، سعی می‌کرد با آقای الیس بدرفتاری نکند. دیگر او را هابز صدا نمی‌زد. دبورا با اینکه آدم خوشحالی نبود، حرف‌شنوی داشت و تا جایی که می‌توانست، قربانی شدن الیس (یعنی وجود خود دبورا) را تحمل می‌کرد. یک گروه جدید دانشجوی پرستاری آمده و رفته بودند، بعضی‌هایشان با این آسودگی خیال رفتند که دیگر هیچ بیمار روانی‌ای نمی‌تواند آن‌ها را بترساند و بعضی از ترس تازیانه شباهت‌های ظریف افکار بیان‌شده زنان دیوانه با افکار بیان‌نشده خودشان فرار کردند. گروهی دیگر را آوردند و داشتند به صحنه‌های جدید عادتشان می‌دادند: برهنگی ناگهانی کنستانتیا، خشونت موقر و استخوان‌شکن هلن و چشمان قفل‌شده دبورا. پرستاری جوان بلند گفته بود: «این بچه جوری عمیق به من نگاه می‌کنه و نگاهش ازم عبور می‌کنه که انگار من اصلاً اینجا نیستم.» دبورا برای

اینکه به پرستار آرامش بدهد، کمی بعد، در گوشش زمزمه کرده بود: «اشتباه نکن.» می‌خواست بگوید که آنجا نبودن به این پرستار زیبا ارتباطی ندارد و خودش، این بیمار زشت، در آن حوالی سیر نمی‌کند، اما از کلمات درستی استفاده نکرده بود و باعث شد دانشجو بیشتر بترسد و احساس خطر کند و دوبره دید که فاصله زیاد و غیرقابل عبوری بین خودش و موجوداتی به نام انسان وجود دارد.

دوبره در اتاقی انفرادی رو به سالن ایستاده بود. سینی ناهارش را پرستاری آورده بود که با کلید (چیزی که تفاوتش را با بیمارها نشان می‌داد) بازی می‌کرد، رنگش پریده بود و شاید به یاد کابوس‌های خودش از یک تیمارستان سری افتاده بود. حداقل، دوبره می‌توانست آن کابوس‌ها را باور کند و بفهمد، چون خودش هم گرفتارشان بود. آهسته به او گفت آرام باشد و دید که پرستار چهره‌اش را از ترس درهم کشید، چرخید، روی پاهایش تلوتلو خورد و نتوانست تعادلش را حفظ کند.

از آنجایی که هر دو دست و پاچلفتی بودند و همین امر آن‌ها را به هم مرتبط می‌کرد، دوبره به صورت تقریباً غریزی، دستش را دراز کرد و دستش به بازوی پرستار خورد و برای یک لحظه او را نگه داشت. زن جوان تعادلش را به دست آورد و دوباره، به حالت عمودی ایستاد و با قدرتی که از ترس به دست آورده بود، دستش را کشید و تلوتلوخوران از اتاق بیرون رفت.

دبورا به تمام کسانی که در یر جمع شده بودند گفت: زجر. این کلمه استعاره‌ای یری برای سلام و احوالپرسی بود. بعد، ادامه داد: من رسانای رعد و برق و سوزاندگی‌ام. از دکتر به من می‌رسه و در پرستار جریان پیدا می‌کنه. یعنی من تمام مدت، یه سیم مسی بوده‌ام و مردم من رو با فلز برنج اشتباه گرفته‌ان!

آنترابی خندید، شراره‌های آتشین موهایش را با سقوط بی‌پایانش، در آتشی انداخت که نمی‌سوزاند و گفت: عاقل باش. بیرون از این اتاق، بخش و بیمارستان و چنین و چنان، وقتی شیفتش تموم می‌شه، می‌خنده، راه می‌ره، نفس می‌کشه، اون هم جوری که تو هرگز نمی‌دونی و نمی‌فهمی. جنس دم و بازدم اون‌ها، خنوشون، استخوان‌ها و شب و روزشون، با تو فرق می‌کنه. جنس تو برای اون‌ها کشنده‌ست. اگه به جوهره درونت مبتلا بشن، یا می‌میرن یا دیوونه می‌شن.

«مثل دوزخ؟»

دقیقاً همین‌طوره.

دبورا از قدرت تخریب‌گری‌اش ترسید و فریاد زد، روی زمین افتاد و آرام ناله کرد: «قدرت بیش از حد، درد بیش از حد. هیچ‌وقت نذار کسی این‌طوری درد بکشه! این‌طوری... این‌طوری...»

بعد، دبورا بر فراز جسمش ایستاد، لباس یری پوشیده بود و داشت خودش را که کف زمین بود، می‌زد، داشت به پایین شکمش و جایی که تومور مثل یک طالبی گندیده مانده بود، ضربه می‌زد. وقتی صدای تشریفات خداحافظی درآمد، بیرون از آن پنجره نرده‌دار، آسمان بار تاریکی را به دوش می‌کشید. دبورا به بیرون نگاه کرد، متوجه شد که جلوی پنجره راست ایستاده است. داشت آرام می‌گفت: «بذارین بمیرم، با همه‌تون هستم.» می‌دانست که اگر همه‌شان علیه دبورا دست‌به‌یکی می‌شدند، زنده نمی‌ماند. هیچ لذت، شادی، آرامش و آزادی‌ای ارزش این زجر را نداشت. دبورا گفت: «آنترابی، مأموران گردآوری، با همه‌تونم! کارم رو تموم کنین. یه بار برای همیشه، کارم رو توی این دنیا تموم کنین!»

چراغی از بیرون روشن شد و کلیدی در قفل انداخته شد. پرستار شیفت جدید با انرژی گفت: «فقط اومدم چک کنم...» اما وقتی چهره دبورا را دید، برگشت و به پشت سری‌اش گفت: «خودت بخش رو چک کن و یه پک ملافه خیس آماده کن.»

دبورا نمی‌دانست جلوی چه کسی چه شکلی شده، اما آسوده‌خاطر شد. به‌خاطر خاصیت غذایی که ظاهراً از پشت نقابش بیرون می‌زد، داشت برایش کمک می‌رسید. زمزمه‌کنان به آدم‌هایی که کمی بعد آمدند، گفت: «از حدقه چشم بیرون زده. شاید...»

وقتی دوباره بیدار شد، اطرافش تاریک بود. مثل نهنگ بزرگی بود که از اعماق دریا آمده باشد، این هم عنصری دیگر با قوانین و اقلیمی دیگر. از پشت پنجره‌ای دید که دوباره در دنیای زمینی شب شده است، این پنجره با پنجره‌ای که گرگ و میش هوا را به او نشان داده بود فرق داشت. حالا، دو تخت اینجا بود و پشت شیشه نرده‌دار و توری‌دار، آسمان تاریک و پرستاره دیده می‌شد. شب زیبایی بود و ستاره‌ها حتی پشت آن پنجره سه‌لایه، واضح بودند. صدای ضعیفی از تخت دیگری آمد. دبورا پرسید: «کیه؟»

هلن جواب داد: «بانوی دماغ‌خارون. ونوس میلو (۱۳). با خارش دماغ.»

دبورا پرسید: «تا حالا شده توی ملاقه خیس باشی و یه مو بره توی چشمت؟» یاد کشمکش‌هایی افتاد که گاهی با مو، پرز یا خارش داشت، چیز ریز و شیطان‌صفتی که اگر دستت به آن نمی‌رسید و کنارش نمی‌زدی، کلی اذیتت می‌کرد و به‌اندازه کل دنیا در نظرت بزرگ می‌شد.

هلن با خونسردی گفت: «من خودم مثل یه مو توی چشم همه هستم. تو هم همینی.»

دبورا آرام دراز کشید و از این مکاشفه جان‌فرسا، به استراحت پرداخت. در ذهنش، همه‌چیز را واضح می‌دید و مدت کوتاهی، به هلن فکر کرد که مثل هم‌ذاتش، روی تخت دیگری دراز کشیده بود. با اینکه هلن تندخو و معمولاً عصبانی بود، دبورا برای هوشش احترام قائل بود و البته، هلن هم به‌روش پیچیده و مختص خودش، از آزار و اذیت الیس قربانی دست برداشته بود و دبورا برای این کارش هم ارزش قائل بود. هلن بیشتر اوقات در دسترس نبود و کسی نباید سمتش می‌رفت؛ گاهی، ناگهان، یکی دو جمله تلخ مثل شیشه‌ای شکننده از دهانش بیرون می‌آمد و گاهی چنان حمله می‌کرد که تعجب‌آور بود. اما دبورا در لحظاتی که ذهنش هشیار بود، با روش آرام و نه‌چندان خاص خودش می‌دانست که هلن با وجود شدت بیماری‌اش، حجم ناشناخته‌ای از قدرت، اراده یا هر چیز دیگری دارد که باعث می‌شد خوب شود. می‌دانست که هلن از پشش برمی‌آید. برای همین، احساساتش نسبت به هلن ترکیبی از حسادت، احترام و ترس بود.

یک بار نسبت به هلن نامردی کرده بود. به او گفته بود که فکر می‌کند هلن می‌تواند خوب شود و همین حرف باعث شد ترس را در اندام عضلانی او ببیند. آن موقع، نفهمیده بود که دارد هلن را اذیت

می‌کند. هلن با لحن خوب و معقولی گفته بود که اگر او، دبورا، همان موقع سریع راهش را نکشد و نرود، او، هلن، همه استخوان‌های کله‌ پر از کود و بدبویش را می‌شکند. دبورا به حرفش گوش کرده بود.

چراغ روشن شد و هر دویشان به‌خاطر اینکه تصویر رنگ‌پریده خودشان و یکدیگر را بعد از زیبایی منظره ستارگان در تاریکی دیدند، به‌آرامی ناله کردند. ایس به‌تنهایی وارد شد و سریع به‌سمت تخت هلن رفت تا نبضش را بگیرد.

معمولاً، کمک‌پرستارها و پرستارها وقتی وارد اتاق می‌شدند، حرف می‌زدند تا بیمارهای گیجی را که هشیاری نداشتند به‌آرامی، از وجود این دنیا آگاه کنند، دنیایی که کمک‌پرستارها و پرستارها نماینده آن بودند و معمولاً، صبر می‌کردند تا بیمارها حضورشان را حتی با پلک زدن درک کنند. حضور ناگهانی ایس در آن محیط آسیب‌پذیر خیلی زیاده‌روی بود. وقتی بالای سر هلن رفت تا نبض شقیقه‌اش را بگیرد و به هر ترتیبی شده عددی را در گزارشش بنویسد، هلن محکم سرش را از دست او دور کرد. تکان سر، معمولاً تنها حرکتی بود که فرد پیچیده‌شده در ملافه می‌توانست داشته باشد. ایس صورت هلن را گرفت و با یک دست نگه داشت و در عین حال، تلاش کرد با دست دیگر نبضش را بگیرد. دوباره، هلن سرش را از دست او بیرون کشید. بعد، ایس کمی ایستاد. خیلی عصبانی بود و بنا کرد به ضربه زدن به

صورت هلن. ضرباتش محکم روی صورت هلن فرود می‌آمدند. هلن به او تف انداخت و این کار نشان از عصبانیتش داشت. دبورا تماشا می‌کرد و کسی را می‌دید که از آن به بعد نماد ناتوانی تمام بیماران روانی می‌شد: ضربات آرام، دقیق و بی‌رحمانه تکرار می‌شدند و هلن دوباره و دوباره تف می‌کرد. تف هلن حتی به الیس نمی‌رسید، اما بعد از هر بار تلاش، الیس ضربه‌ای با تمام نیرو به او می‌زد. هیچ صدایی جز تلاش آن لب‌های خشک برای تف پراندن، نفس ضعیف هلن و کوبیدن ضربات نمی‌آمد. هر دو آن‌قدر مصمم بودند که انگار هر چیز دیگر را فراموش کرده بودند. وقتی الیس با ضرباتش هلن را تسلیم کرد، نبض او و دبورا را گرفت و از اتاق بیرون رفت. وقتی رفت، هلن کمی خون سرفه کرد.

روز بعد، دبورا به دشمن پری خودش تبدیل شد... یک شریک داوطلب، یک آدم کاملاً برهنه و بی‌چشم که در زبان پری، به او نلاک تانکوتوکو می‌گفتند. پیش پرستار رفت و درخواست کرد که وقتی دکتر بخش برای امضای دستورات هفته می‌آید، او را ببیند.

پرستار پرسید: «چرا می‌خوای دکتر رو ببینی؟»

«باید یه چیزی بهش بگم.»

«چی؟»

«بگم که آدم صلح طلب اونیه که از دست بازش استفاده کنه.»

پرستار جایش را به پرستار بخش داد و همان روال همیشگی طی شد. پرستار بخش جایش را به سرپرستار روز داد و دوباره، همان روال. ابر زیر سقف داشت تاریک می‌شد و به قصد مجازات پایین می‌آمد، اما دبورا باید یک‌جوری حرفش را به دکتر می‌گفت و بار آن را از روی وجدانش برمی‌داشت. باید می‌گفت که شاهد چه بوده است و بنابراین، به‌طرز مبهمی، هم شریک تجربهٔ برندهٔ داستان بوده و هم قربانی داستان. پرستار به راحتی نمی‌پذیرفت و دبورا باید التماس می‌کرد. در همین حین، ابر نزدیک‌تر می‌شد و باد می‌وزید. در آخر، پرستار اجازه داد تا دبورا دکتر بخش را ببیند. دبورا بدون اضافه‌گویی و صاف و ساده، هرآنچه را دیده بود گفت و سعی کرد ظاهر عاقلانهٔ این دنیایی به خود بگیرد تا دکتر را مجاب کند. نمی‌خواست از کلامش برای مهم جلوه دادن این موضوع استفاده کند و دربارهٔ تمایلات رفتاری الیس هم حرفی نزد، چون می‌دانست که این یک راز است و به‌علاوه، الیس کلید داشت و بیمارها نداشتند. وقتی حرفش تمام شد، دکتر نشست، نگاهی به او انداخت و به موهایش که بلند شده بود. دبورا از روی تجربه، می‌دانست که دکتر ابرها را نمی‌بیند و باد تیره یا آمدن تنبیه و مجازات را حس

نمی‌کند. دکتر در فصل دیگری، کنار دبورا نشسته بود... شاید بهار، زیر خورشید مجزایی که پرتوهایش جایی بیرون از دیدگان دبورا و واقعیت و قلمرواش کشیده می‌شد.

در آخر، دکتر گفت: «چرا هلن این رو بهم نمی‌گه؟»

«هلن بعد از این اتفاق از حال رفت.» می‌خواست اضافه کند که هلن به‌نوعی فراموش کرد و این بار را بر دوش او گذاشت تا برای جبران آن زمانی که به هلن گفته بود احتمالش هست خوب شود استفاده کند. فهمید که حرف غیرعقلانه‌ای است و فهمیدن این موضوع باعث شد ذهنش روی آن بند شود، درست مثل پارچه‌ای که توی میخ گیر کند. برای همین، نتوانست چیز دیگری بگوید.

«ما دوست داریم هر نوع خشونت‌ی رو در اینجا متوقف کنیم، اما نمی‌تونیم روی چیزی که اثبات نشده حساب کنیم. شماها توی ملافه خیس بودین چون مضطرب بودین، می‌دونن که. شاید چیزی که باور داری دیدی...»

«حداقل، از ایس پیرسین. با اخلاقی که داره... اگه مجبور بشه دروغ بگه، واسه‌ش سخته.»

دکتر گفت: «من این رو یادداشت می‌کنم.» اما سمت دفترچه معروفش نرفت. مشخص بود که دارد رفتاری با دبورا می‌کند که لی میلر اسمش را درمان شماره سه گذاشته بود: انواع و اقسام حرف‌هایی که همان باشه باشه خودمان بود و این جوری می‌گفتند: «بله. بله. البته.» و برای آرام کردن طرف مقابل گفته می‌شد و هیچ تغییری صورت نمی‌گرفت، سکوتی ایجاد می‌شد که هیچ درکی در پی نداشت و بدون انجام دادن کاری، اختلاف‌ها را به پایان می‌رساند. همان‌طور که دبورا داشت به دکتر نگاه می‌کرد، به نوبت داروی مسکنش فکر کرد. می‌خواست دوز داروهایش را بالا ببرد و می‌دانست که اگر الان این را از دکتر بخواهد، موافقت می‌کند. اما او نمی‌خواست به قیمت خون هلن برای خودش خواب بخرد و اجازه داد دکتر برود و پیش خودش زمزمه کرد: «دست‌ودلبازی توی استفاده از داروی خواب‌آور هیدرات کلرال.» دبورا کرم‌هایی را دید که داشتند از روی ابرها پایین می‌افتادند. دکتر رفت. مهم نبود. می‌توانست به دکتر فرید یا شراره آتش بگوید.

فیوری، یا همان شراره آتش، اسم جدید یری برای دکتر فرید بود. این اسم دبورا را یاد قدرت ترسناکی می‌انداخت که بازوی دبورا را با آتشی نامرئی سوزانده بود.

فیوری پرسید: «در این مورد به دکتر بخش گفتی؟»

«بله. و با لبخند، درمان شماره سه رو به من تحویل داد: "بله بله."» اینکه به خاطر شرافت، داروی مسکن قوی‌تر را از دکتر نخواست به بود برایش مضحک به نظر می‌رسید. کاش از موضوع به این مهمی لاقلاً چیزی گیرش می‌آمد.

فیوری گفت: «می‌دونی که کارهای بخشون مربوط به من نیست. نمی‌تونم وارد قوانین و سیاست‌های بخش بشم.»

دبورا گفت: «من نمی‌گم سیاست‌های بخش تغییر کنن. مگه اینکه اون سیاست‌ها این باشن که بیمارها توی ملاقه خیس کتک بخورن.»

فیوری گفت: «درمورد تنبیه پرسنل بخش هم نمی‌تونم حرفی بزنم.»

«اینجا فامیلی همه پیلاتسه (۱۴)؟»

بالاخره، فیوری قبول کرد تا این موضوع را در جلسه کارکنان مطرح کند، اما دبورا قانع نشد و گفت: «شاید شک داری من اصلاً همچین چیزی دیده باشم.»

دکتر گفت: «به این یکی هیچ شکی ندارم. اما می‌دونی که من توی کارهای بخش هیچ نقشی ندارم. من دکتر اجرایی نیستم.»

دبورا فکری به سرش زد و گفت: «واقعیتون چه فایده‌ای داره وقتی عدالت شکست می‌خوره، ناصداقتی ماست مالی می‌شه و کسانی که ایمان دارن زجر می‌کشن! من و هلن عهدمون رو درمورد الیس حفظ کردیم. پس، واقعیتون چه نکته مثبتی داره؟»

فیوری گفت: «من رو ببین. من هرگز نگفتم همه چی گل و بلبله. هرگز نگفتم همه چی عالیه و عدالت محض جاریه... (ناگهان، یاد تیلدا افتاد که از بیمارستان نورنبرگ فرار کرده بود و در شهر نازی‌ها ناپدید شده بود و وقتی برگشته بود، با آن صدای گوش‌خراش، مثلاً می‌خندید و می‌گفت: «شلوم علیخم (۱۵)، دکتر! اون‌ها از من دیوونه‌ترن!») و هرگز نگفتم همیشه در آرامش و خوشبختی خواهی بود. من کمک می‌کنم که تو بتونی آزاد باشی و به‌خاطر کسب این چیزها، مبارزه کنی. تنها واقعیتی که من بهت

پیشنهاد می‌کنم چالشه. خوب بودن یعنی آزاد باشی تا توی هر سطحی بتونی این چالش رو بپذیری یا نپذیری. هیچ‌وقت بهت قول دروغ نمی‌دم. دنیای گل و بلبل دروغه... و البته که خسته‌کننده هم هست!»

«موضوع هلن رو... توی جلسه عنوان می‌کنی؟»

«گفتم می‌کنم و حتماً هم انجامش می‌دم. اما هیچ قولی بهت نمی‌دم.»

چون هلن بار شاهد بودن را بر دوش او گذاشته بود، دبورا به‌ناچار، بی‌هیچ تصمیم خودآگاهی، پیش لی میلر رفت. لی میلر کسی بود که به‌خاطر حرف‌های فراموش‌شده سیلویا، تانکوتو کو شد. لی نمی‌توانست اجازه دهد کسی پشت سرش باشد و دوست نداشت مثل دیگران کنار دیوار بایستد. برای همین، مجبور بود بی‌وقفه چرخ بزند تا همه را سر جای خودشان بنشانند. دبورا بدون اینکه بخواهد از لی تبعیت کند یا مثل او رفتار کند، دنبالش راه افتاد. لی مثل خورشیدی که دور سیاره‌هایش بچرخد، دور همه می‌چرخید و دبورا به‌خاطر حس مبهمی که به درست بودن این کار داشت، او را همراهی می‌کرد.

«از من دور شو، بلاو!»

این هم درست بود. دبورا فکر کرد که لی با صحبت کردن با او، اقرار کرده است که هر دویشان بازیگران یک رویدادند و به هم مرتبطاند.

«از من دور شو، بلاو!»

دبورا پشت سرش رسید تا با او ارتباط برقرار کند.

«پرستار! این عوضی رو از اینجا دور کن!»

پرستار آمد و گفت: «دبورا، یا از سالن دور شو و یا دنبالش راه نیفت.» پرستار هم بازیگر سوم بود، اما تانکوتوکو نبود. رابطه ایجادشده از هم پاشید و دبورا دوباره از او دور شد.

آنترابی گفت: پرنده! وای، آتشم! ببین که چقدر بااحتیاط، تو رو از خطرهای کوچک دور می‌کنه: سنجاق، کبریت، کمربند، بند کفش و نگاه‌های کثیف. ممکنه الیس یه شاهد برهنه رو در اتاق قفل‌شده

انفرادی ش بزنه؟

دبورا خودش را از کنار دیوار به سوی جایی آشنا روی زمین، در کنار دیگر مجسمه‌ها، سر داد و در ذهنش، به تصاویر ساده، واضح و ترسناک نگاه کرد.

غروب همان روز، لوسیا، بیمار جدیدی که در زمینه خشونت جایگاه خاصی داشت و نه سال را در یکی از خشن‌ترین بیمارستان‌های کشور گذرانده بود، ناگهان، به گروه کوچکی که همیشه سردشان بود و کنار رادیاتور جمع می‌شدند، گفت: «اینجا فرق می‌کنه. من توی بندهای مختلف و بخش‌های مختلفی بوده‌ام؛ برادرم هم همین‌طور، اونم توی بخش‌های مختلفی بوده. اینجا یه چیزی هست که... ترس و دیوونگی اینجا بیشتره، روی زمین شاشیدن و جیغ زدن... اما برای همون احتمال (۱۶). همه این‌ها برای یه احتمال خیلی خیلی کوچکه.»

این را گفت و دوباره، با همان مدل شترمرغی‌اش، در سالن دوید و خندید تا تأثیر زیاد و ترسناک حرف‌هایش را خنثی کند، اما آن حرف‌ها زده شده بودند و مثل بوی باغ وحشی که همیشه در بخش می‌آمد، این حرف‌ها هم در هوا ماندند. همه از امید می‌ترسیدند، از آن احتمال خیلی خیلی کوچک. اما

برای دبورا که آن لحظه سر رسید، مفهوم خاصی داشت. برای همین، به هر دو دنیا نگاه کرد و اتفاق‌های قریب‌الوقوعی در آن‌ها دید، ابرهای پایین‌آمده و کرم‌هایی که از آن‌ها می‌افتادند و قانون که مثل تکه پارچه‌ای در باد تیره در اهتزاز بود.

«اون احتمال اصلاً مهم نیست؛ این یه مشکل اجراییه.»

دکتر فرید دید که استر و جیکوب در دفترش منتظرش هستند تا به آنها قوت قلب و آرامش بدهد. دکتر فرید می‌خواست رک و پوست‌کنده به آنها بگوید که خدا نیست. هیچ قول حتمی وجود نداشت و نمی‌توانست قاضی کارهایی باشد که برای دخترشان کرده یا نکرده بودند تا به این محمصه برسد.

جیکوب پرسید: «این اشتباهه که آدم بچه‌ای مثل بچه بقیه بخواد؟ منظورم... منظورم اینه که واقعاً درمانی هست یا دبرا برای همیشه اینجا می‌مونه و همیشه باید آرومش کرد و بهش دلداری داد؟» صدای خودش را شنید که داشت با سردی و بی‌مهری حرف می‌زد و ادامه داد: «بحث این نیست که توی خوشی و ناخوشی چقدر دوستش داریم. فقط اینکه باید انتظار یه چیزی رو داشته باشیم، یا حتی امید به یه چیزی. می‌شه بگین می‌تونیم به چی امیدوار باشیم؟»

«اگه منظورتون از امید گرفتن مدرک کالج، گل‌های رُز بسته‌بندی‌شده و یه مرد جوون خوب و خوش‌قیافه از یه خانواده خوبه... نمی‌دونم. این چیزیه که بیشتر پدر و مادرها بهش امید دارن.

نمی‌دونم دیورا یه روز به این چیزها می‌رسه یا نه و اصلاً همچین چیزهایی رو بخواد یا نه. بخشی از کاری که باید با هم انجام بدیم اینه که ببینیم اون واقعاً چی می‌خواد و باهاش کنار بیایم.»

«می‌شه ببینیمش؟»

دکتر فرید می‌دانست که چنین سؤالی را مطرح خواهند کرد و حالا هم همان‌طور شد. این همان سؤالی بود که نمی‌خواست پاسخ دهد. گفت: «البته اگه تصمیم بگیرین اون رو ببینین، می‌تونین، اما من الان توصیه نمی‌کنم.» تلاش کرد با آرامش خیلی زیادی به سؤال جواب دهد.

جیکوب که از ترس صدایش کمی بالا رفته بود، گفت: «چرا؟»

«چون الان احساسش به واقعیت خیلی متزلزله. ظاهرش جوریه که ممکنه مضطربتون کنه و خودش این رو می‌دونه و برای شما... و همچنین خودش می‌ترسه.»

جیکوب مات و مبهوت عقب نشست و با خودش فکر کرد اصلاً چرا دیورا را اینجا آورده‌اند. دیورای قبلی شاید آن‌طور که همه می‌گفتند، مریض بوده باشد. او نامطمئن و رنجور بود، اما دست‌کم، مال آن‌ها

بود... نامطمئن بود، می شد از او حمایت کرد و برایش برنامه ریخت؛ رنجور بود، می شد از او پرستاری کرد و او را سر ذوق آورد. حداقل، برایشان آشنا بود. حالا، این دکتر تصویری را از او برایشان ساخت که فردی ناشناس بود.

دکتر داشت می گفت: «بذارین بهتون بگم که نشونه های بیماری خود بیماری نیست. در واقع، این نشونه ها به عنوان سپری برای محافظت و دفاع استفاده می شن. باور کنین یا نه، این بیماری تنها پناهگاه دبوراست. من و اون داریم جایی رو خراب می کنیم که روش ایستاده. خراب می کنیم تا شاید بعد از خراب کردنش، یه جای محکم تری باشه تا بتونه بهش اطمینان کنه. یه لحظه خودتون رو بذارین جاش و اون وقت، می فهمین چرا به ظاهرش اهمیتی نمی ده، چرا این قدر می ترسه و چرا نشونه ها این قدر زیاد شدن.»

دکتر فرید تلاش کرد احساسات کسی را توضیح دهد که هیچ وقت در زندگی اش سلامت روان را تجربه نکرده بود و گفت: «مایی که هیچ وقت تجربه دست اول از همچین بیماری ای نداشتیم، فقط می تونیم حس تنهایی و ترسی رو که باید وجود داشته باشه حدس بزنیم. می دونین، ازش خواسته شده تمام اون سال هایی که بعضی چیزها رو واقعیت می دونسته رها کنه و چشم بسته، یه دنیای دیگه رو بپذیره. بیماری

دبورا الان یه جنگ سخته برای رسیدن به سلامتی.»

جیکوب گفت: «دنیا یی که ما بهش دادیم این قدرها هم ترسناک نبود.»

«اما هیچ وقت دنیا یی رو که بهش دادین ازتون نگرفت. متوجه نیستین؟ اون یه ربات ساخت که زندگی در دنیا ی واقعی رو تحمل می کرد و پشت اون ربات، شخصیت حقیقی ش داشت دورتر و دورتر می شد.»
دکتر فرید می دانست که مردم از آدم ناشناسی که پشت ربات آشنایی پنهان شده باشد، می ترسند و برای همین، کمی مکث کرد تا بتوانند شرایط را درک کنند.

جیکوب به آرامی گفت: «هنوز هم می خوام ببینمش.»

«نه، جیکوب... بهتره که...!»

«اس... می خوام ببینمش! این حق منه.»

دکتر با مهربانی گفت: «بسیار خب. من تماس می گیرم و می خوام که دبورا رو از بخش بیارن پایین و

شما می‌تونین اون رو توی اتاق ملاقات ببینین.» به سمت تلفنش رفت و گفت: «اگه بعدش خواستین من رو ببینین، به سرپرست کشیک بگین که به من زنگ بزنه. من تا ساعت چهار اینجام.»

آن‌ها را دید که دفتر را ترک کردند و شق و رق به سمت ساختمان بیمارستان به راه افتادند. امان از خانواده‌ها. می‌گویند: «پسرمون رو خوب کن.... دخترمون رو خوب کن... خوش کن تا آداب غذا خوردنش خوب بشه و اون آینده‌ای رو داشته باشه که توی رؤیای ماست!» فرید آهی کشید. حتی آدم‌های باهوش، صادق و خوب هم به راحتی بچه‌هایشان را می‌فروشدند. فریب‌ها، غرورها و خودبینی‌هایی را که هرگز برای خودشان نمی‌پذیرند بر بچه‌هایشان تحمیل می‌کنند. آخ! آه دیگری از نهادش برخاست، چون هرگز بچه‌ای به دنیا نیاورده یا از بچه‌ای پرستاری نکرده بود، ناگهان، فکر کرد که شاید خودش هم از خواسته‌هایش چشم‌پوشی نکند و جاه‌طلب باشد، رؤیاهای خودش را ارجح بداند و تحقق این رؤیاها را به‌شکلی ناممکن در بچه‌ای مثل دپورا بخواهد! کمی بیشتر فکر کرد و بعد، به سمت تلفنش رفت و پس از مدتی طولانی، به بخش D وصل شد.

سرپرست گفت: «تازه بردنش به سمت اتاق ملاقات، خانم دکتر.»

«آه. خب، پس دیگه مهم نیست. فقط خواستم...»

«جان؟»

«خواستم بگم کاش وقت کرده باشه موهاش رو شونه کنه.»

در راه برگشت به خانه، استر و جیکوب داخل ماشین ساکت بودند. آن‌ها منتظر بودند واقعیت برایشان آشکار شود، اما چون چیزی که دیده بودند با چیزی که از حقیقت احساس می‌کردند در تضاد بود، در بهت و گیجی، ساکت مانده بودند. به دکتر فرید اعتماد داشتند. دکتر فرید تظاهر نکرده بود که همه چیز آرام است، اما به آن‌ها امید داده بود و نیاز مبرمی به همان امید داشتند. تقریباً می‌شد گفت که دخترشان را نمی‌شناختند. دبوراً آن‌ها را با زیر لبی حرف زدن یا خشونت نترسانده بود، اما به طرز نامحسوس و ترسناکی، کناره‌گیری کرده بود. انگار در جسمش زندگی نمی‌کرد.

وقتی از اتاق ملاقات بیرون آمدند، جیکوب فقط گفت: «خیلی رنگ و روش پریده...»

استر تلاش می‌کرد احساساتش را بیان کند و آرام گفت: «مثل کسی که... کسی که از درون تا حد

مرگ کتک خورده.»

خشم جیکوب نسبت به استر زیاد شد، از او روی برگرداند و گفت: «همیشه زیادی حرف می‌زنی! نمی‌شه هیچی نگیی؟»

در راه برگشت به شیکاگو، تنها چیزی که می‌دانستند این بود که باید زودتر از این حرف‌ها، همه‌چیز را به سوزی می‌گفتند.

دکتر فرید از میان زنجیرهٔ عشق و نفرت به دنبال بیمار یک‌دنده‌اش می‌گشت تا او را گوشه‌ای گیر بیندازد و به او انگیزه بدهد. دبورا دائم از دستش فرار می‌کرد و به تاریکی‌های یر می‌رفت، پنهان می‌شد و با گرد و خاک کردن، خودش را قایم می‌کرد. دوست داشت کور شود و نسبت به اطراف بی‌توجه باشد، چون حالا می‌دانست که اگر خودش چیزی را می‌دید یا متوجه می‌شد، باید درباره‌اش حرف می‌زد، حالا این حرف‌ها هرچقدر می‌خواست خجالت‌آور، ترسناک یا زشت باشند؛ هرچند که لزوم این کار برای خود دبورا به‌اندازهٔ جاهای پایینی قلمروی یر رمزآلود بود.

وسط یکی از جلسات، فیوری به دبورا اعلام کرد: «به اندازه کافی اجازه داده‌ام که از دست پدرت فرار کنی. وقتی ازش حرف می‌زنی، حرف‌هاش همراه با ترس، نفرت و... یه چیز دیگه‌ست.»

راز عمیقی که فیوری با قلاب‌های دنیایی‌اش به آن رسیده بود فراتر از بی‌عدالتی‌های معمول بود: کتک خوردن سر چیزی الکی و سوءتفاهم ساده در زمانی حساس. بخشی از این راز آن بود که دبورا شبیه پدرش بود. هر دویشان اخلاق تندی داشتند، خاکسترهایی که با از کوره در رفتن‌های بی‌دلیل، همه‌جا می‌پاشید. چون دبورا این شباهت را می‌شناخت، از پدرش و همچنین، از خودش، می‌ترسید و احساس می‌کرد عشق پدرش به او کورکورانه است و حتی برای یک لحظه هم دبورا را نمی‌فهمد یا درک نمی‌کند. چیز دیگری هم بود که پدرش درک نمی‌کرد.

دبورا گفت: «گاهی تحقیرش می‌کردم.»

«می‌دونم که یه چیزی یادت اومده.»

«اون همیشه از مردها می‌ترسید، از مردهایی که می‌خواستن کمین کنن تا من رو توی خیابون‌های

تاریک گیر بندازن: مردهای متجاوز و دیوصفتی که روی درخت نشستن و منتظر من هستن. چندین بار به من اخطار جدی داد. مردها جونورهایی‌ان که بدون محدودیت، دنبال شهوت می‌گردن. مردها حیوونن... و من قلباً، باهاش موافق بودم. یه بار داشت بهم بد و بیراه می‌گفت که چرا یه آدم لخت رو توی خیابون دیدم. چون من نظر اون مرد رو جلب کرده بودم، پدرم به‌نوعی این موضوع رو به من ربط داد که حتماً یه کاری کرده‌ام. پر از خشم و ترس بود و طوری به حرفش ادامه داد که انگار همه مردهای اون طوری، توسط قانون جاذبه فقط به‌سمت من می‌آن. بهش گفتم: "آخه من به چه دردشون می‌خورم؟ من که همین الانش هم اندامم ناموزون و داغونه. من به‌درد هیچ‌کی نمی‌خورم." بعد، من رو محکم زد. چون حرفم درست بود.»

«احتمال داره که اون از فرمان هوای نفسانی خودش می‌ترسیده؟»

دبورا گفت: «چی؟ اون یه پدر بود...» و پیش از آنکه تکذیب کند، تلاش کرد پاسخش را درک کند.

«اول از همه، اون یه مرد بود. تفکرات خودش رو می‌شناسه. آیا همه مردهای دیگه هم همین تفکرات رو دارن؟ می‌دونه که دارن. آیا همه‌شون می‌تونن مثل خودش، خوب کنترلش کنن؟ قطعاً نمی‌تونن.»

دبورا به رفتارهای تقریباً شهوانی‌ای فکر کرد که چندین و چند بار، کم‌وبیش به‌طور مشخصی، از او دیده بود، حس مشترکی از گناه و عشق داشت و این حس دبورا را آزار می‌داد، گیجش می‌کرد و او را همدست پنهان جرم‌های فجیع تجاوزهایی می‌کرد که پدرش همیشه تعریف می‌کرد. او با ترسی که داشت، حس می‌کرد دبورا هم همان حس عطش و عذاب‌وجدانی را در خود دارد که مردها داشتند، که خودش داشت. او درمورد اندام بیمار این مردان صحبت کرده بود و دبورا می‌دانست که اندام شرمگاهی خودش هم به‌خاطر آن تومور بیمار است. در خواب‌هایش، همیشه از چیزی فرار می‌کرد و وقتی در آخر، سراغ آن برمی‌گشت، چهره کاملاً ترسناک و آشنای پدرش و خودش را می‌دید.

«الان هم همون قدر می‌ترسی؟»

«نه...» و بعد، فکر کرد چقدر این سایه در باتلاق ترس بزرگ شده بود و اینکه این فقط سایه پدرش و چند فکر کوتاه و ناگفته از افکار خودش بود که چنان در لفافه گناه پیچیده شده بودند که شکل واقعی‌شان از بین رفته بود. دبورا گفت: «نه. ترسناک نیست. خوبه. من نه‌تنها... نه‌تنها برایش دختری بودم که همیشه باعث خجالتش می‌شد... بخشی از اشتیاق انسانی‌ش هم بودم... انسانی...» شروع به گریه کرد.

کلی گریه کرده بود که ناگهان، ترس بر او غلبه کرد. فیوری حدس زد که ترس راه گلویش را برای گریه کردن بسته.

گفت: «خیلی سریع بود! شاید بیماری ت وادارت کنه بهای این کارت رو پردازی، چون توی این رقابت ازش جلو افتادیم. دارم بهت می گم خیلی سریع تونستی به این بینش برسی، بینشی که همون حقیقت، عشق و بخشایشه. این ها بخشی از همون واقعیتی هستن که ازش می ترسیدی. به نظرت، این چیزها فوق العاده و هیجان انگیز نیستن؟» دبورا دور شدن نور را دید و بعد از آن صدایی شنید، از قلمروی یر بود.

دبورا از پشت حصار گفت: «خب... تو انجامش دادی. من گریه کردم. واقعاً مادر و پدرم رو بخشیدم. حالا، فکر کنم می تونم برم خونه.»

فیوری تلاش کرد از آن طرف این فضا که در حال گسترش بود، صحبت کند و صمیمانه گفت: «نه تو احمقی و نه من. رازهای زیادی هست که باید گفته بشن و خودت هم می دونی. تو الان داری از منبع تغذیه ت جدا می شی... تمام رازها و قدرت های مخفی رو می گم. فعلاً، غذای دیگه ای جایگزین اون ها

نشده. این سخت‌ترین بخش ماجراست، حتی سخت‌تر از خود بیماری‌ت، قبل از اینکه بیای اینجا. حداقل، اون برات معنادار بود، با اینکه معنایش گاهی واسه‌ت خیلی بد بود. باید به من اعتماد کنی و قبول کنی وقتی زمانش برسه، چیز جدیدی که قراره ازش تغذیه کنی به مراتب غنی‌تره.»

بیشتر حرف زدند. فیوری بخش‌های کوچک زیادی را از اتفاق‌های سال‌های زندگی‌اش بیرون کشید. دوبرا خیلی خسته بود، اما هنوز لجاجتی در درونش بود و به او کمک می‌کرد تا در برابر فیوری تسلیم شود و با او و دنیایش همکاری کند. در عین حال، منتظر آخرین برخورد و تصادف درونی بود تا برای همیشه دیوانه شود.

فیوری گفت: «چیزهای دیگه‌ای هم هست، خیلی چیزهای دیگه. تا جایی پیش می‌ریم که همه‌ش رو ببینیم. وقتی تموم بشه، هنوز هم می‌تونی اگه واقعاً بخوای، یرو انتخاب کنی. این تنها حق انتخابیه که دوست دارم بهت بدم، انتخاب حقیقی و آگاهانه خودت.»

«اگه بخوام، باز هم می‌تونم دیوونه باشم؟»

«دیوونه و خل و چل... اگه بخوای.»

«دیوونه و روانی.»

«آه. بله. یادم می‌آد شنیدم که یکی می‌گفت... خفاش. خفاش چیه؟»

«یعنی خفاش داخل برج ناقوس کلیسا. این یه اصطلاح برای دیوونه‌هاست. یعنی سرت مثل برج ناقوس کلیسائه و یکی ناقوس رو تگون می‌ده. شب هست و خفاش‌های سیاه اتفاقی و بی‌هدف، دارن پرواز می‌کنن و بال می‌زنن.»

«آه. باید این یکی رو یادم بمونه! گاهی آمریکایی‌ها احساسات بیماری‌های روانی رو خیلی دقیق درک می‌کنن.»

«و اگه خودم بخوام... اگه بعداً بهش نیاز داشته باشم...»

«تو تجربه‌ای از سلامت روانی نداری، اما فکر نمی‌کنم توی برج ناقوس ذهنت، به خفاش نیاز داشته باشی یا این رو بخوای. با این حال، هنوز هم جواب بله‌ست. اگه بعداً بخوای یا بهش نیاز داشته باشی، می‌تونی انتخابش کنی.»

در بخش، هیجانی بود که چندان از دید مخفی نبود. دو ملافه خیس در اتاق انفرادی کوچک آماده و منتظر بودند پر شوند. سالن، سفید و خاکی به نظر می‌آمد و پرستارها و کمک‌پرستارها داشتند به سرعت

از اینجا به آنجا می‌رفتند، اما هنوز منتظر بودند.

دبورا آهسته از لی پرسید: «چه خبره؟» چون لی بیشتر از بقیه احتمال داشت از ماجرا خبر داشته باشد و چیزی از آن بگوید.

لی گفت: «خانم کورال داره دوباره برمی‌گرده. قبل از تو اینجا بود. خدا رو شکر. بدون اون، اینجا خیلی خسته‌کننده‌ست.»

کمی پیش از وقت نهار، آسانسور لرزید و پایین رفت. همه با شنیدنش، کمی به هوا پریدند. بعد از مدتی، صدای بالا آمدنش را شنیدند که پشت در دو لنگهٔ بخش D ایستاد. گروهی که یونیفرمشان سفید بود، توری نیمه‌شفاف شیشهٔ بخارکرده را پوشاندند و بعد، کلید در قفل چرخید و رئیس بخش با جلال و جبروتش ظاهر شد. دو کمک‌پرستار پاها و دو کمک‌پرستار سر یک زن ریزنقش پیر با موهای سفید را، با کلی مهار گرفته بودند و پشت سر رئیس داخل آمدند. پشت سر آنها، گروه دیگری از افراد رده‌دوم بیمارستان وارد شدند: پرستارهای روزِ بخش پذیرش، دستیاران، روحانی مستقر در بیمارستان، کارآموزها، تازه‌واردها و دیگران.

«خانم کورال اینه؟»

لی گفت: «همه‌ش چهل کیلوئه.» همان‌طور که در سالن حرکت کرد، برخلاف انتظار، از ملافه‌های خیس گذشت و وارد اتاق انفرادی شمارهٔ چهار شد و موجی پرسروصدا از فحش‌های خلاقانه، متنوع و ظریف به پا خاست.

مدتی سکوت شد و بعد، افرادی که خانم کورال را حمل کرده بودند به سالن برگشتند. دبورا می‌خواست به جای همیشگی‌اش، کنار پنجرهٔ خوابگاه، برگردد که دید آخرین کمک‌پرستار به جمع بقیه پیوست. حرکت این مرد، مضحک، ترسناک، جالب و بامزه بود، جوری که انگار جاذبه‌ای در کار نیست و دارد پرواز می‌کند. روی هوا بود، چهره‌اش کاملاً بی‌حالت بود و انگار محکوم بود که تا آخر عمر در هوا حرکت کند.

اما آن مرد آرام فرود نیامد، افتاد و صدای افتادنش این‌قدر سنگین و بد بود که همکارانش ایستادند و به‌سمت او برگشتند. دبورا حس ناامیدی داشت و سنگین نفس می‌کشید. به هر حال، او فقط یک مرد بود.

کمک‌پرستار نه از پرواز آسیب دید و نه از سقوط، اما می‌شد گفت زیر پای کارکنانی که باعجله برگشتند تا منبع فرار او از اتاق را آرام کنند، له شد. بیمارها هم آن‌ها را دنبال کردند تا تماشا و سؤال‌پیششان کنند. خانم کورال جلوی در باز ایستاده بود. جثه ریزش انگار به جریان برق وصل شده بود. دבורا آرام به زبان یری گفت: «موهایش سوختن و سفید شدن.» سه مردی که برای تکان دادن خانم کورال رفته بودند، در برابر حرکات تند و تیز بدن جنگنده‌اش، رقت‌انگیز بودند؛ واقعاً آن‌ها را تکان می‌داد، چهره بی‌حالت و بی‌تفاوتش به روبه‌رو خیره شده بود. وقتی کمک‌پرستارهای بیشتری برای جنگیدن جلو پریدند، کار چندانی از کورال برنمی‌آمد و بی‌حرکت ایستاد، چون آن‌ها داشتند با خودشان کلنجار می‌رفتند. هلن حس کرد کسی سلطه او را به چالش کشیده، چون حداقل، ترسناک‌ترین فرد بخش بود. به همین دلیل، به سمت فضای خالی سالن بالا دوید، چفت در ایستگاه پرستاری را از لولا باز کرد، در را به‌کمک وزن خود در و وزن خودش از جا کند و در سالن پرت کرد و هرچه را هم که دم دستش بود پرتاب کرد. سیلویا که مثل یک مجسمه نامرغوب کنار دیوار ایستاده بود، متوجه شد دیگر نمی‌تواند اضطراب ناشی از خشونت هلن را تحمل کند و ناگهان، منفجر شد، روی هلن شیرجه رفت و او را روی خرابه‌های در، سینی‌ها، داروها، کارد و چنگال و حوله‌ها انداخت. یک نفر آژیر خطر را به صدا درآورد و دوازده نفر دیگر برای متوقف کردن آشوب داخل آمدند و هلن و سیلویا را در ملافه خیس پیچیدند.

ظاهراً، رئیس بخش کارهای لازم برای خانم کورال را فراموش کرده بود، چون همین که در به راحتی پشت سر او بسته شد، همه چیز خاتمه یافت.

وقتی دبورا داشت در سالن از کنار لی رد می شد، لی گفت: «خب، انصافاً، باید قبول کنی که از هر کاری که این مدت کرده بودیم خفن تر بود.»

دبورا متفکرانه گفت: «کاش می توانستم برم سمت کمد داروهای مسکن. هیچ وقت نمی دونستم یه پیرزن کوچولو می تونه اون قدر قوی باشه که یه مرد بالغ رو زمین بزنه.»

«دو سال پیش، اینجا بود. یه بار دیدم یه تخت رو پرت کرد. نه اینکه هلش بده، قشنگ پرتش کرد. تازه، تحصیل کرده ترینمون هم هست.»

«بیشتر از هلن؟»

«آره بابا! به چهار یا پنج زبان تسلط داره و اون بیرون، ریاضی دانی چیزیه. یه بار سعی کرد به من توضیح بده، اما همون طور که می دونی، من کلاس هشتم ترک تحصیل کردم.» لی نگاهی به اطراف

انداخت و دوباره، بنا کرد به چرخیدن. بی‌صبرانه تلاش می‌کرد همه دنیا را سر جایشان بنشانند.

چهار روز بعد، در اتاق خانم کورال باز شد و به او اجازه دادند تا وارد بخش شود. وقتی بعد از چند ساعت با تردید نزدیک پاشنه در شد، دید که دبورا آن طرف نشسته است.

دبورا گفت: «سلام!»

«سلام... برای اینجا بودن زیادی جوون نیستی؟» صدایش پیر بود، اما خشن نبود. و حروف صدادار را مثل جنوبی‌های اصیل (۱۷)، با هم ترکیب می‌کرد.

دبورا که کمی قیافه گرفته بود با لحن تلخی جواب داد: «ببخشید که جوونم. ما هم حق داریم مثل بقیه دیوونه باشیم.»

بخش دوم حرفش بیشتر حالت ملتمسانه داشت و در کمال تعجب، دید که زن جنگجو و بسیار درنده‌خو، لبخند ملیحی زد و گفت: «بله... فکر کنم حق با توئه. البته، قبلاً، از این نظر بهش فکر نکرده بودم.»

اشتیاق گستاخانه‌ای که باعث شده بود دبورا چهار ساعت جلوی در بنشیند اجازه نمی‌داد متمدنانه و صبورانه رفتار کند.

«لی میلر می‌گه تو زبان‌های مختلفی بلدی و ریاضی‌دانی. درسته؟»

خانم کورال با صدایی شبیه صدای مرغ گفت: «آه. اون هنوز اینجاست؟ چه بد!»

«واقعاً می‌تونی به چندتا زبان حرف بزنی؟»

«البته که نه! اون قدیم‌ها، فقط بهمون خوندن و نوشتن به چند زبان رو یاد دادن و این فقط برای خوندن متون کلاسیک بود.»

«اون زبان‌ها رو یادت می‌آد؟» دبورا او را مثل یک آنترابی می‌دید که سقوطش به پایان رسیده بود. چشمان آبی صاعقه‌واری داشت و موهای خشن و زبر سفیدی که فقط به یک جرقه نیاز داشتند تا آتش بگیرند. کمی به دبورا نگاه کرد و گفت: «چی می‌خوای؟»

«می‌خوام یادم بدی.»

خطوط خشن صورتش کم‌کم باز شدند، بدنش شل شد و از چشمان بی‌رحمش اشکی آمد و لحظه‌ای سراسر چشمانش را پوشاند. خانم کورال گفت: «من مریضم. خیلی مریض بوده‌ام و... یادم رفته. خیلی سال گذشته و گاهی اشتباه می‌کنم... و البته، مریضی‌م...» دبورا می‌دید که خانم کورال متحمل ضربات پنهانی و وحشیانه‌ای شده بود و تلاش می‌کرد دوباره سرپا بایستد.

«مهم نیست.»

خانم کورال دوباره به سمت اتاق خالی‌اش برگشت و گفت: «الان خسته‌م. تصمیم می‌گیرم و بعداً، خبرت می‌کنم.» و در سنگین و بدون دستگیره را محکم پشت سرش بست.

دبورا نزدیک در، روی زمین نشسته بود و می‌توانست صداهای خفه جدال خانم کورال را با خودش بشنود: ناسزاها و فریادها، افتادن‌ها و ضربه‌ها. یک کمک پرستار رد شد و گفت: «فکر می‌کردم اون در رو باز کرده‌ام. اونجا چه خبره؟»

دبورا جواب داد: «پرونده طلاق... کورال علیه کورال. دارن سر حضانت بچه دعوا می کنن.»

«بلا! تو دیدی که اومد بیرون. اون خودش در رو بست؟»

دبورا گفت: «شاید باید با یکی حرف بزنه.»

کمک پرستار برگشت و آرام رفت تا اقدام به اخذ مجوزها کند. دبورا دوباره جلوی در نشست و جیب هایش را از گنجینه هایش خالی کرد. دو سیگار پیدا کرد که از یک دانشجوی پرستاری بی حواس بلند کرده بود. هر دو نیمه سوخته بودند. به سمت تخت لی میلر رفت و برای تشکر، آن ها را زیر بالشش گذاشت. بدهی سیلویا پرداخت شده بود.

کمی بعد، پرستار بخش آمد. دبورا کنار در اتاق خانم کورال نشسته بود و گناه نابخشودنی ارتباطش را با این قضیه حس می کرد؛ جوهره اش در تمام بخش پخش شده و همه را عصبی کرده بود. برای هر نزاع و خشمی شبیه به اتفاقات پشت این در، به صورت نمادین، احساس مسئولیت می کرد. با این حال، یادش آمد که کارلا گفته بود مریضی اش مثل یک لیوان پر و لبریز است و یکی دو قطره ای که دبورا در آن

می‌ریزد اهمیت زیادی ندارد. پس، بالاخره، دبورا مسئول این شرایط بود یا نه؟

نمی‌توانست تصمیم بگیرد و این سؤال را به حال خودش رها کرد. بعد از مدتی، صدای داخل اتاق ساکت شد و صدای خانم کورال که بسیار خسته بود و تقریباً شبیه صدای مرده‌ها بود، از پشت در شنیده شد.

«زن جوون... زن جوون... هنوز اونجایی؟»

دبورا وقتی توانست حرف بزند، جواب داد: «من رو صدا می‌کنی؟ من رو می‌خوای؟»

«بله.» و بعد، به زبان لاتین ادامه داد:

«آنکه زندگی پاکی دارد و گناهی مرتکب نشده،

نه به پرتاب نیزه آفریقایی یا کشیدن کمان نیاز دارد

و نه به پرتاب پيکان.

او در تاریکی به هدف می زند.»

«این یعنی چی؟»

خانم کورال گفت: «فردا بهت می گم. دیکته ش رو هم همین طور.»

دبورا و خانم کورال در خلال اوقات آزادی که از قید و بندهای دنیاهای مجزایشان فارغ بودند، همدیگر را ملاقات می‌کردند. دبورا وارد یک دورهٔ تاریخی خشک و بی‌ثمر شده بود. همیشه بوی سوختگی از اعماق وجودش به مشامش می‌رسید... بوی گوشت و موی زغال‌شده، لباس‌ها و کفش‌های پلاستیکی و چرمی سوخته. توانایی‌اش در دیدن رنگ‌ها را از دست داد و میله‌های مشکی بینایی‌اش را به نوارهای کوچک و عمودی خاکستری‌رنگ محدود کرد. با این حال، دبورا یاد می‌گرفت. جیب‌ها و مخفیگاه‌هایش پر از تکه‌کاغذهایی مملو از کلمه‌ها، جملات و شعرهایی شد که خانم کورال از آثار کلاسیک و لاتین، الفبا، کلمات یونانی و بخش‌هایی از زبان شیرین و بی‌بندوبار قرون وسطی به‌خاطر می‌آورد.

خانم کورال با خجالت به دبورا گفت: «این کار زمان ما گناه بزرگی بود. آدم‌های قرون وسطی رو به مشت حیوون می‌دونستن و زبان لاتینی رو هم که استفاده می‌کردن منحنی بود، اما کتاب‌های قرون وسطی، شب‌ها، توی خوابگاه مدرسه، دست‌به‌دست می‌چرخید و همه‌ش هم راجع به شهوت‌رانی و بی‌بندوباری نبود. جالبه که بیشتر چیزهایی که به یاد می‌آرم آواز خوندن مردهای دیوونه‌ست...» و

بخش‌هایی از آثار پیر آبلار (۱۸) و اسکوتوس (۱۹) را برایش خواند و ادامه داد: «شاید... به ظلمت و بلاهت چون آن‌ها بودم... مگر نه ما اینجا هستیم...» و درگیر تشنج ناگهانی گریه و خشم شد.

یک معلم معمولی هرگز نمی‌توانست در برابر خشم تدافعی شاگرد خانم کورال، کوچک‌ترین پیشرفتی داشته باشد، اما از آنجایی که رفتار این معلم خصوصی با درد و نومیدی خودش همراه بود، دبورا در لحظات کوتاه تدریس آرام او، هیچ تهدیدی را حس نکرد و همین موضوع جلوی آن حس ناخوشایند برتری‌طلبی را که در بیشتر معلم‌ها می‌دید، گرفت. خانم کورال نیز از بیماران اینجا بود و در آخر، عطش حقیقی دبورا او را از آن نبوغ فریبنده‌اش دور کرد و مجبورش کرد تا هرآنچه را که خانم کورال برای آموختن داشت فرا بگیرد.

در صف انتظار داروهای مسکن بودند و دبورا گفت: «توی شعر برگ‌ها از شاخه‌ها می‌ریزند... خوب پیش رفتم، تا جایی که به بخش آخرین نشانه‌های بهشت رسیدم.»

«خب، تو کلمه‌های اون بخش رو می‌دونی... یادمه توی شعرهای دیگه، اون‌ها رو داشتی.»

«می‌دونم معنی شون چیه، اما...»

«آه، بله. معنی اون کلمهٔ سینیا می‌شه نماد... اما اینجا، اون نماد به علم ستاره‌شناسی ربط داره و بیشتر به معنی... خونه یا... تعالیه.»

جلوی سینی‌ها منتظر بودند و گفت:

«و سپس، خدای رؤیاها

آرامشی بر ذهن آورد

که همچون نسیمی آرام و موج‌دار،

وزیدن گرفت

... بقیه‌ش رو یادم نمی‌آد.»

عبور از متن شعرها به تکبیت‌ها، جمله‌ها و عبارت‌ها، دانش دبورا را نسبت به کلمات آشنا در فرم‌های ساختاری مختلفشان بالا برد. خانم کورال با حافظه‌اش کار می‌کرد و دبورا با عطش و مداد ممنوعه‌اش.

در آخر، خانم کورال گفت: «تو همه چیزهایی رو که دربارهٔ زبان یونانی و لاتین می‌دونستم یاد گرفتی. دربارهٔ دستور زبان، متأسفم... خیلی چیزها یادم رفته، اما حداقل، وقتی آثار کلاسیک رو می‌خونی، یه سری چیزهاش واسه‌ت آشناست. تکه‌ها و قطعات زیادی رو توی برگه‌هاش نوشتی.»

در حقیقت، کاغذپاره‌ها مایهٔ خجالتش بودند، چون جیب‌هایش را پر کرده بود و زیر فنر تختش چپانده بود. متوجه شد دیگر وقت آن رسیده که به‌عنوان یک امتیاز، تقاضا کند یک دفترچه به او بدهند. حدود یک هفته طول کشید تا جرئت به خرج دهد، اما در نهایت، به جمع درخواست‌کنندگان پیوست که منتظر دکتر بخش بودند تا بیاید. به نظر می‌رسید این بار، تعدادشان زیاد باشد، حتی بدون نیاز به شمارش آن‌هایی که از روی عادت می‌آمدند.

لی گفت: «ببین، من امشب دو برابر داروی مسکن می‌خوام.»

زن رئیس‌جمهور ترور شده گفت: «بذارین من برم خونه! می‌خوام برم خونه!»

مری، بیمار دکتر فیورنتینی گفت: «من از سوسیالیست‌ها بیماری اجتماعی گرفتم!»

مری، بیمار دکتر دوبن، گفت: «قتل و آتش! اونجا آتش گرفته!»

کارلا که داشت برای دیدن فیلم به سینمای شهر می‌رفت، به‌عنوان بیمار بخش D، به اجازه‌ مخصوص و پول نیاز داشت. خانم کورال که در انتهای صف اندوه بود، آمده بود تا یکی از امتیازهای اولیه بخش را بگیرد.

دکتر وارد بخش شد و درخواست‌ها و جواب‌ها گفته و شنیده شدند. وقتی دبورا درخواست دفترچه کرد، دکتر سریع به او نگاهی انداخت تا شرایطش را بسنجد.

در حال رفتن، نگاهی به پشت سر انداخت و گفت: «ببینیم چی می‌شه.» و رفت.

بعد از ظهر آن روز، دکتر آدامز به بخش آمد تا سیلویا را ببیند. وقتی رفت، یک نسخه از رمان فرشته، به

خانه نظر کن را که همراهش آورده بود، گم کرد. در ادامه همان روز، یکی از پرستارهای دانشجو هرچه دنبال دفتر کنفرانسش گشت، پیدایش نکرد. دو روز بعد، صفحات نوشته شده کتاب در آسانسور، روبه روی بخش اختلالات روانی پیدا شدند، اما نیمی از صفحات سفید کتاب، ناپدید شده بود.

دبورا هلن را مجبور کرد تا شعرهایی را که بلد بود به یاد بیاورد و هلن مجبور شد بخش هایی از نمایشنامه هملت و ریچارد سوم را به او بگوید و برای خودش هم جالب بود که از جایی دور در حافظه اش، منبعش را پیدا کرده بود و آن ها را به خاطر می آورد. کلمات یونانی، برای تکلیف، بارها نوشته شدند و بعد، نوبت به زبان لاتین رسید. نگه داشتن رمان فرشته، به خانه نظر کن زیر تشکش خیلی سخت بود، اما او آن قدر آن را خواند و خواند تا مری، بیمار دکتر دوبن، آن را گرفت، خورد و فقط عطف کتاب را باقی گذاشت. کارلا یک بار رمان را خوانده بود و تا مدتی درباره اش حرف می زد.

دبورا گفت: «اگه می تونم این چیزها رو یاد بگیرم... اگه می تونم بخونم و یاد بگیرم... پس، چرا هنوز همه چی تیره و تاره؟»

کارلا به او نگاه کرد، لبخند ملیحی زد و گفت: «دب! کی به تو گفته یادگیری اطلاعات و تئوری ها یا

زبان‌های مختلف به شناخت خودت ربط داره؟ اون هم تو...» و دبورا ناگهان، متوجه شد که هوش زودرس، گرچه بخشی از بیماری‌اش بود، چقدر می‌توانست مستقل از مشکلاتی عمل کند که بر واقعیت او سایه انداخته بودند.

«پس، یه آدم می‌تونه همین‌طوری به یادگیری ادامه بده و جنون جوانی هم داشته باشه؟»

کارلا با کنایه گفت: «حداقل، برای دبورا می‌تونه این‌جوری باشه.»

دبورا دفترش را پشت رادیاتور خوابگاه گذاشت و روی تخت دراز کشید. تا سه ماه، همان جا ماند و فقط برای رفتن به دست‌شویی یا دیدن دکتر فرید در بیرون از بخش، از جایش بلند می‌شد. به نظر می‌رسید تاریکی وجودی‌اش تکمیل بود. فازهای مختلف یر می‌آمدند و می‌رفتند و مأموران گردآوری جلسه می‌گذاشتند و پراکنده می‌شدند، اما خارج از جلساتی که با دکتر فرید داشت، با چیزی نمی‌جنگید. گاهی کارلا می‌آمد و با او حرف می‌زد و حرف‌های خاله‌زنکی بخش یا اتفاق‌های کوچک روز را برایش تعریف می‌کرد. دبورا نمی‌توانست بگوید این سر زدن‌ها چقدر برایش اهمیت دارند. گاهی اوقات، تا چندین روز متوالی، همین گفت‌وگوها تنها ارتباط انسانی او بودند، چون حالت نگاه کردنش به‌صورت

درازکش، پرستارها را فراری می‌داد. پرستارها سینی را می‌دادند یا لباس‌ها را برمی‌داشتند و بدون آنکه کلمه‌ای با او حرف بزنند یا سری تکان دهند، می‌رفتند. از آنجاکه به‌تازگی، خواب‌های بد می‌دید و با صدای بلندی از خواب می‌پرید، از بخش شلوغ و پرجمعیت جلویی خوابگاه به اتاق کوچکی در انتهای تاریک‌تر سالن منتقل شده بود، جایی که دو مرده متحرک دیگر هم حضور داشتند. روشنایی روز دهانشان را می‌بست و دیدشان به کمتر از یک متر محدود می‌شد، اما خواب‌هایشان با جیغ به بیرون فوران می‌کرد و خواب سبک بیماران دیگر را که با خوردن داروهای خواب‌آور به‌زور به دست می‌آوردند، درهم می‌شکست. بهتر این بود آن سه نفر همدیگر را بیدار کنند تا اینکه کل بخش از این جیغ و دادها در عذاب باشند. برای همین، آن‌ها را با هم زندانی کردند و به حال خودشان رها کردند. به نظر می‌رسید بعضی شب‌ها، شیشه داستان‌های درام تخیلی تیمارستان‌ها بود که دیورا هنوز از تهدیدهای پرستارهای کودک‌کش به یاد داشت. اغلب، وقتی بیدار می‌شد، یکی از هم‌اتاقی‌هایش بالای سرش ایستاده و دست‌هایش را بالا برده بود یا دیگری به‌خاطر خشمی که داشت، او را در خواب می‌زد و بیدارش می‌کرد. یک شب، ناگهان، به یاد پدرش و احساسات او افتاد. هم‌اتاقی چاقش داشت او را کتک می‌زد و بیدارش می‌کرد. رو به او کرد، ترس خفه‌شده‌اش را شکست و گفت: «آه، دل‌یا محض رضای خدا، برو روی تخت و بذار کمی بخوابم.»

دلیا رفت و دبورا متوجه شد از چیزی بیشتر از موفقیتش در امر و نهی کردن به او خوشحال است. یک شب، خود هلن – همان هلن عصبانی و وحشی – مثل روح ظاهر شد. دبورا فکر کرد یکی از هم‌اتاقی‌هایش است و مثل همیشه، پرخاش کرد.

«برو، لعنتی! بزن به چاک!»

هلن در تاریکی جلو آمد و با لحن تهدیدآمیزی گفت: «من دیوونه‌م. من دیوونه‌م...»

دبورا صدایش را شناخت، از توانایی ترسناکش در خشونت خبر داشت، اما حالا جوری خنده‌اش گرفته بود که انگار خنده همیشه همدمش بوده است.

«فکر می‌کنی می‌تونی حتی با کوچک‌ترین کابوس من، در آروم‌ترین روز ممکن، رقابت کنی؟»

هلن گفت: «هر کاری از من برمی‌آد...» اما دبورا از لحن او بیشتر از آنکه بی‌رحمی‌اش را حس کند، صدای شکستن غرورش را شنید.

«گوش کن، هلن! تو هم درگیر همون قوانینی هستی که من هستم و بلایی نمی‌تونی سرم بیاری که دیوونگی خودم هوشمندانه‌تر، سریع‌تر و بهتر از تو نتونه سرم بیاره. پس، شب به‌خیر، هلن، برگرد به تخت.»

هلن بدون اینکه حرفی بزند، برگشت و به‌سمت سالن حرکت کرد و دوباره برای اولین بار، به خودش اجازه داد تا کمی خودش را برای نور خوبی که در ذهنش روشن شده بود، تحسین کند.

طی ماه‌های تاریکی که روی تخت سپری می‌شد، دبورا گاهی به آن آدم نیمه‌افسانه‌ای فکر می‌کرد، دوریس ریورا که در این اتاق‌ها بوده، از این ترس‌ها زجر کشیده، کوچک‌ترین اعتقادی به بهبودی او نبوده و با این حال، سالم و سلامت بیرون رفته و دنیا را در آغوش کشیده بود.

دبورا از کارلا پرسید: «اون چطور می‌تونه هر روز... هرج و مرج رو تحمل کنه؟»

«شاید فقط دندون‌هاش رو به هم فشار می‌ده و تکتک دقایق خواب و بیداری در جنگه.»

دبورا تصویر دوریس را در ذهنش مثل یک روح یخ‌زده و بی‌حال دید که تمام انرژی‌اش را در ظاهرش جمع می‌کرد و گفت: «مگه چاره‌ای هم داره؟ می‌تونه انتخاب کنه که عاقل باشه؟»

«دکترم می‌گه در واقع، ما همه‌مون به‌روش‌های مختلف انتخاب می‌کنیم.»

دبورا زمزمه کرد: «یادم می‌آد... سال‌هایی که توی دنیا زندگی می‌کردم...» دوباره، به یاد سانسورچی افتاد: (حالا، یه کاری بکن... حالا، لبخند بزن و بگو «حالت چطوره.») آن زمان‌ها، انرژی زیادی صرف کرده بود تا از پس سانسور کردن بروز احساسات درونی‌اش بربیاید. دبورا ادامه داد: «از اون زندگی

بریدم، چون خسته شدم... دیگه از جنگیدن خسته شدم.»

فیوری به او گفته بود که سلامت عقل و روان با چالش و انتخاب همراه است، اما تا جایی که دبورا می‌دانست، این چالش، چالش شوکه‌کننده‌ای بود که افتادن مارها از دیوار قلمروی یر، ظاهر شدن و ناپدید شدن آدم‌ها و مکان‌های مختلف و تکان‌های مهیب حاصل از برخورد دنیاها را موجب می‌شد.

فیوری گفته بود: «تجربیات رو فعلاً متوقف کن، شاید هیچ تصویری نداشته باشی که سلامت عقل چه حسی داره. به کاری که داریم با هم انجام می‌دیم و به سلامت پنهان‌شده در اعماق وجودت اعتماد کن.»

اما شبی قوزکرده و لاغر مردنی در سایه‌ها منتظر بود تا افکار دبورا به سمتش بروند: دوریس ریورا، کسی که به دنیای بیرون رفته بود.

سرانجام، یک روز بعدازظهر، دبورا بدون اینکه خودش دلیلش را بداند، از روی تخت بلند شد، طول سالن را طی کرد و به سمت در بخش رفت. بیرون آمده بود. دیدِ خاکستری‌رنگش هنوز به شدت محدود

بود، اما دیگر مشکل بزرگی به نظر نمی‌آمد.

خانم کورال روی زمین و نزدیک در نشسته بود و داشت با دقت و با احتیاط، سیگار می‌کشید، وقتی دبورا را دید، دوست‌داشتنی‌ترین لب‌خندی که از یک پیرزن ریزنقش برمی‌آمد، بر چهره‌اش نشست و گفت: «خیلی خوش اومدی، دبورا. اگه هنوز هم می‌خوای با هم کار کنیم، یه چیزهایی یادم اومده.»

دبورا بلند گفت: «چه خوب؛ معلومه که می‌خوام!» و به سمت ایستگاه پرستاری رفت، یکی از مدادهای اداری و شماره‌گذاری‌شده و یک برگه کاغذ قرض گرفت و تمام مدت را تا زمان شام با خانم کورال و پیر آبلار سپری کرد. هیچ‌وقت به ذهنش خطور نکرده بود که خانم کورال از دیدنش این‌قدر خوشحال شود یا اینکه کارلا وقتی او را در سالن ببیند، لب‌خند بزند، به سمتش بیاید و بگوید: «سلام، دب!» این کار کارلا شجاعت زیادی می‌خواست. این کار گویای اعتماد و نوعی وفاداری تأثیرگذار بود، زیرا امن‌ترین کار این است که آدم با دیدن تغییرات در یک نفر، منتظر بماند تا ببیند این تغییرات چه تأثیری رویش گذاشته و از آن شناخت پیدا کند. دبورا دلیل شجاعت و خیرخواهی کارلا را متوجه نمی‌شد. یک لحظه فکر کرد شاید به این دلیل باشد که کارلا فقط از دیدنش خوشحال است، به همین سادگی. یعنی واقعاً جلوی چشمان محصورش، ممکن بود دنیای دیگری قرار داشته باشد؟

آنترابی با لحن استعاری یری که برای احوالپرسی از آن استفاده می‌شد، گفت: زجر. قربانی. با اطاعت از او و دستوراتش، محدوده دیدش بیشتر شد و با این کار، چیزی مثل پتانسیل دیدن رنگ‌ها در او ایجاد شد، هرچند که هنوز هم نمی‌توانست رنگی را ببیند.

کارلا گفت: «خوشحالم که امروز اومدی بیرون، دب. می‌خواستم پیام و بهت بگم که فردا قراره برم به بخش B.»

آنترابی آرام گفت: چرا حرف گوش نمی‌کنی، پرنده؟ اون‌ها دونه رو می‌کارن و اون رو توی یه خاک مرغوب پرورش می‌دن. خورشید، آب و غذا هم بهش می‌دن. اون رو با حقه و چرب‌زبونی و گفتن «به ما ملحق شو، به ما ملحق شو» از توی غلافش بیرون می‌کشن. با آوازهای شیرین و حس گرمی و حرارت. همین‌که اولین جوونه‌ها بیرون بیان، با یه قطره‌چکون پر از اسید بالای سر شاخه می‌ایستن و... منتظر می‌مونن.

واقعیت ترسناک کم‌کم خودش را به دبورا نشان داد، واقعیتی که می‌گفت کارلا دوستش شده بود، که کارلا را دوست داشت و احساس دوستیایی زخم‌خورده‌اش هنوز می‌توانست حس داشته باشد.

سانسورچی با صدای بلندی خندید و آنترابی با سرعت بیشتری سقوط کرد. آنترابی داشت با زیبایی فوق‌العاده‌اش دبورا را اذیت می‌کرد، دندان‌هایش همچون الماس‌های گداخته و موهایش شعله‌هایی مجعد بودند. دبورا متوجه شد که نه نظری درباره‌ی یک لایه از نقاب آنترابی داده بود و نه آن را جابه‌جا کرده بود.

و بعد، چون می‌خواست خودش را زجر دهد و تنها راه زجر دادن گفتن حقیقت بود، گفت: «آه، دلم برات تنگ می‌شه.»

ترس از این جمله باعث شد عرق سردی بر اندامش بنشیند و بلرزد.... از جایش بلند شد و رفت تا در ازدحام حلقه‌ی سوم جهنم دانه، در پناه مهر ناپایدار رادیاتور، کز کند.

صبح روز بعد که کارلا آماده‌ی رفتن بود، یک بار دیگر خداحافظی کوتاهی کرد و گفت: «همین دور و برم. حتی می‌تونی امتیاز بگیری و بیای بخش B و من رو ببینی.»

دبورا چهره‌ی بهت‌زده‌اش را به سمت کارلا برگرداند، چون با کمک جادو و کدهای یری، حس از دست

دادن، دوستی و واقعیت حضور کارلا را در درونش از بین برده بود. پس، قلمروی یر هنوز قوی بود؛ ملکه و قربانی‌اش هنوز اندک قدرت و تسلطی بر اذیت و آزارهای دنیا داشت. دیورا بقیهٔ روز را سرحال و با نشاط گذراند و کاری کرد تا خانم کورال تنوری اتم‌های قلاب‌دار لوکریتوس را به یاد بیاورد و جواب دندان‌شکنی به هلن بدهد و حالش را بگیرد، جوری که هلن در واکنش به رفتارش، احساس زودگذری از حسادت، احترام و ترس پیدا کرد. از وقتی دیورا به بخش D آمده بود، اولین باری بود که تغییر رفتار می‌داد، چون به‌خاطر ترس از رفتن کارلا، خودش آگاهانه چنین تغییری می‌خواست. دوریس ریورا از جایش بلند شده و رفته بود؛ دوریس ریورا یک آدم نیمه‌افسانه‌ای بود و دیورا در ذهنش، او را نوعی شبخ ترسیم کرده بود که نمی‌تواند زندگی کند یا بمیرد، شبخی که هیچ استقامتی ندارد و از این لحاظ، رقت‌آور است. همهٔ این‌ها به این دلیل بود که دیورا نمی‌توانست مواجههٔ دوباره با دنیای بیرون را با هیچ شرایطی جز این‌ها تصور کند. اما می‌دانست که کارلا سرزنده و علاقه‌مند است و دارد اولین قدمش را به سمت کابوسی برمی‌دارد که مردم به آن واقعیت می‌گویند. چشمِ تخریب داشت به جایی که دیورا منتظر نشسته و خارج از دید بود، نزدیک می‌شد. به‌زودی، قرار بود به‌سوی او بچرخد. حالا، این‌قدر در بیماری‌اش راحت بود که دیگر تظاهر به داشتن رفتارهای عادی نمی‌کرد. این چشم بر او متمرکز می‌شد و دستی او را برمی‌داشت و در خراب‌آباد واقعیت می‌گذاشت، آن هم بدون آن پوشش نه‌چندان مستحکم

تدافعی‌ای که در تمام عمرش درست کرده بود و امسال در بیمارستان تخریب شده بود.

بالای سرش و در گستره‌ی، لاکتامیون با زیبایی فریبنده‌اش، در آسمان بی‌کرانش آزاد بود و داشت به شکل یک پرنده‌ی بزرگ، از این آزادی لذت می‌برد. دبورا یک بار توانسته بود در آن پهنه‌ی وسیع، با او پرواز کند. دبورا به زبان یری، با صدای بلند به او گفت: چی می‌بینی؟

لاکتامیون جواب داد: صخره‌ها و دره‌های دنیا. ماه و خورشید هر دو در یه کاسه‌ان.

من رو هم با خودت ببر!

سانسورچی با آن صدای گوش‌خراشش مداخله کرد و گفت: یه لحظه صبر کن! در واقع، دبورا هرگز سانسورچی را ندیده بود، چون او متعلق به هیچ‌یک از دو دنیا نبود، اما در هر دو دنیا حضور داشت.

ایدات ریاکار و دورو، که نه زن بود و نه مرد، به او ملحق شد و گفت: بله... صبر کن. همان‌طور که داشتند با جزئیات درباره‌ی موضوع بحث می‌کردند و اصطلاحات و رفتارهای آشنای روان‌پزشکان را تقلید و مسخره می‌کردند، لاکتامیون یک پرتگاه پیدا کرد، با فریاد پیروزمندانه و جیغ عقاب‌واری، در آن پرتگاه

شیرجه زد و رفت.

در این بین، به نظر می‌رسید غروب شده. خانم کورال بالای سر دبورا ایستاده بود و داشت می‌گفت: «فکر کنم راز لذت بردن از غذای بیمارستان اینه که این قدر مریض باشی که متوجه طعمش نشی.»

«مری هنوز هم چندتایی از اون آب‌نبات چوبی‌ها داره، نه؟ ازش بخواه، شاید یه دونه بهت داد.»

«آه، اما من نمی‌تونم ازش بخوام. هیچ‌وقت نتونستم چیزی از کسی بخوام. فکر می‌کردم این رو می‌دونی. وقتی مجبور بشم چیزی بخوام یا بپرسم، یه بلایی سرم می‌آد و من... خب، شروع می‌کنم به زдохورد.»

دبورا گفت: «متوجه نشده بودم.» و با خودش فکر کرد اصلاً تا به آن لحظه به کسی نگاه کرده یا متوجه چیزی در دنیای بیرون بوده یا نه.

خانم کورال با خجالت گفت: «می‌خواستم یه چیزی بهت بگم. من یه معلم خصوصی برات پیدا کردم... یکی که کتاب‌های یونانی کلاسیک رو خیلی روان می‌خونه... یه دانشجوی یونانی واقعی. و اگه

ازش بخوای، مطمئنم از کمک کردن به تو خوشحال می‌شه.»

«کیه؟ اینجاست؟ مریضه؟»

«نه. آقای الیس. و الان هم اینجاست، شیفت شبه.»

«الیس!» دبورا متوجه شد که داستان هلن و هزینه تلخی که بابت شاهد بودن و مخفی نشدن پرداخت، مربوط به قبل از ورود خانم کورال بود... اینکه از وقتی مک‌فرسون با او حرف زده بود، اصلاً با آقای الیس صحبت نکرده بود و اینکه به‌نوعی پوزخندها و اهانت‌هایش در بخش، هرچند هنوز مثل آتش آنترابی واضح و آشکار بود، بسیار کم‌رنگ و بی‌اهمیت شده بود. حالا، دیگر الیس کمتر حرف می‌زد و چیز زیادی برای دفاع کردن نداشت. دیگر در کارش تازه‌وارد نبود، دیگر بیمارها امتحانش نمی‌کردند و حالا، خودش به آن‌ها به دید یک متولی نگاه می‌کرد، متولی‌اشیائی که برخی‌شان هنوز جان داشتند و زنده بودند. شاید درمورد کتک زدن بیمارها با او حرف زده بودند، شاید هم نه. شاید آن‌هایی که در شیفت او در ملاقه خیس بیدار می‌شدند، کمتر از زمانی که وارد اتاق ملاقه خیس شده بود، پذیرای این دنیا بودند، شاید هم نه.

خانم کورال با ملایمت گفت: «اگه می‌خوای یاد بگیری، کلید دست اونه...» کمی به این کنایه خندید و ادامه داد: «من هرچقدر یونانی بلد بودم بهت یاد داده‌ام.»

انتهای سالن، دبورا می‌توانست الیس را ببیند که داشت در دست‌شویی را برای زن پادشاه مستعفی باز می‌کرد. همان‌طور که ایستاد و گذاشت تا از کنارش رد شود، نه به حضورش توجهی کرد و نه حرفی زد. بدون اینکه کاری کند، به سمت راهرو برگشت و به هیچ‌چیز و هیچ‌کس نگاهی نکرد. همان‌طور که از کنار دبورا گذشت، تومور در بدن دبورا پیچ و تاب خورد و آن‌قدر به او فشار آورد که دبورا چهار دست‌وپا بر زمین افتاد. کمی طول کشید تا آن درد بغرنج از بین برود، اما دبورا متوجه شد او کاسل، معاون جدید بخش، بود که داشت لرزیدن و سرگیجه‌اش او را نگاه می‌کرد، نه الیس.

«چی شده، بلاو؟»

در خلال درد شدیدش گفت: «قوانین فضایی‌تون بد نیستن، اما تو رو خدا مراقب گزینه‌هایی که در اختیارمون می‌ذارین باشین!»

استر بلاو برای اینکه بیماری دبورا را به سوزی بگوید، هفته‌ها نگران و بی‌قرار بود. چه کسی بود که دربارهٔ ملودرام قدیمی دیوانگی و زن دیوانه در رمان جین ایر، چیزی نشنیده باشد، از مجراهای تیمارستان و صدها خانهٔ تاریک و خالی از امید با دیوارهای بلند، از مجراهای پیش‌پافتاده‌تر در خاطرات پیش‌پافتاده‌تر و نیز از دیوانه‌هایی که آدم می‌کشتند و قطره‌هایی از خون قربانی‌های خود را برای تهدید آیندگان به جا می‌گذاشتند. علم نویندروغ بودن اکثر این اتفاق‌ها را اثبات کرده بود، اما ورای لایهٔ سطحی این اطلاعات، ترس‌های قدیمی هم در ذهن افراد سالم و هم افراد بیمار باقی مانده بودند. مردم الکی از تئوری‌ها و برهان‌های جدید تعریف می‌کردند، اما باورشان به این تئوری‌ها و برهان‌ها، اغلب، همچون یک پوستهٔ نازک ظاهری بود و با کوچک‌ترین خراشی در برابر وحشت آشکار و بی‌پرده تسلیم می‌شد، وحشتی که حاصل ده هزار نسل ترس و جادو بود.

استر نمی‌توانست تحمل کند سوزی تصویر آشنایی را که از خواهرش در ذهن داشت با چهرهٔ دیوانه‌ای عوض کند که چشمانش از حدقه بیرون زده‌اند و از نظر عامهٔ مردم، لباس‌های مخصوص دیوانه‌ها با

آستین‌های بلند پوشیده و در یک اتاق زیر شیروانی به زنجیر کشیده شده است. الان می‌فهمید نخستین باری که او و جیکوب صدای گوش‌خراش باز شدن قفل در را داخل بیمارستان شنیدند، وقتی پنجره‌های نرده‌دار را دیدند و وقتی صدای جیغ زنی را از جایی در زیر شیروانی شنیدند و از ترس لرزیدند، خودشان هم همین دیدگاه عامه را داشتند و همین‌طور تصور می‌کردند. با این حال، باز هم سوزی باید می‌دانست؛ دیر هم شده بود. خواهر کوچک دبورا داشت بزرگ می‌شد و دیگر نمی‌توانستند دور و برش مخفیانه در این‌باره حرف بزنند؛ انصاف نبود که دلیل عمیق‌ترین نگرانی‌شان را از او پنهان کنند. اما باید با روشی کاملاً بی‌خطر و ماهرانه موضوع را به او می‌گفتند. فکر کردند شاید بهتر است دکتر لیستر به سوزی بگوید، اما دکتر لیستر قبول نکرد. به آن‌ها گفت که کار خود استر و جیکوب است.

جیکوب گفت: «یه کم دیگه صبر کنیم.» استر می‌دانست که «بیشتر صبر کردن» یکی از درهایی بود که جیکوب قبلاً از آن برای انجام ندادن کاری استفاده کرده و به‌آرامی طفره رفته بود. چشمانت را ببند و دیگر مشکل وجود ندارد، همه‌چیز روبه‌راه خواهد شد، روبه‌راه روبه‌راه. دروغ بود. بنابراین، در این‌باره کشمکشی داشتند و در نهایت، استر پیروز میدان شد. آن شب، وقتی شام را تمام کردند و سوزی بلند شده بود تا تمرین پیانو را انجام دهد، استر او را صدا کرد.

وقتی گفت «یه موضوع جدی پیش اومده...»، صدایش به گوش خودش ترکیبی عجیب از جدیت و خجالت را به همراه داشت. شق و رق نشسته بود و درمورد مدرسه بهیاری توضیح داد و به دختر کوچک‌ترش گفت آن مدرسه در واقع یک بیمارستان بود، دکترهایش روان‌شناس بودند و بیماری دبورا جسمانی نبود و روانی بود. وقتی استر این موضوع سخت را به‌خوبی جلو برد، جیکوب حرف‌هایی اضافه کرد تا شرایط را تعدیل کند و موضوعاتی را توضیح داد و چیزهایی را در قالب واقعیت گفت که خودش هنوز درموردشان شک داشت.

سوزی با بی‌عاطفگی یک دختر دوازده‌ساله به حرف‌های آن‌ها گوش داد، چهره‌اش هیچ نشان یا علامتی در خود نداشت تا پدر و مادرش بتوانند تشخیص دهند حرف‌هایی را که دارند به‌سختی بیان می‌کنند چطور درک می‌کند و می‌شنود. وقتی حرفشان تمام شد، سوزی کمی منتظر ماند و بعد، به‌آرامی حرف زد.

«همیشه واسه‌م سؤال بود که چرا اون گزارش‌ها بیشتر درمورد افکار دیبه تا گزارش جسمی مثل فشار خون و دمای بدن.»

«گزارش‌ها رو خوندی؟»

«نه. گاهی می‌شنیدم که اون‌ها رو برای مامان‌بزرگ می‌خوندی و یه بار هم، بخشی از اون رو برای دایی کلود خوندی و مسخره به نظر می‌اومد که درمورد یه جور بیماری معمولی باشه.» سوزی کمی لب‌خند زد و بی‌شک، چیز دیگری را به یاد آورد که در آن زمان، او را گیج کرده بود. ادامه داد: «حالا، همه‌چی جور درمی‌آد. حالا، منطقی به نظر می‌رسه.»

به اتاق مجاور رفت تا پیانو تمرین کند. چند دقیقه بعد، به جایی برگشت که استر و جیکوب هنوز در بهت، پشت میز نشسته بودند و قهوه جلوی رویشان بود. سوزی گفت: «روانی که نشده؟ مثلاً اینکه عقده ناپلئونی (۲۰) یا چیزی مثل این پیدا کرده باشه...»

«نه، اصلاً!» بعد، با آب و تاب و دردمندانه، درباره‌ی خوش‌بینی دکترها، مزیت درمان زودهنگام و نیروی قوی صبوری و عشق صحبت کردند که همه به نفع دבורا بود.

سوزی گفت: «امیدوارم زودتر بیاد خونه... گاهی خیلی دلم براش تنگ می‌شه.» بعد، به سراغ تمرین

آهنگ‌های شوبرت رفت.

استر و جیکوب مدت زیادی نشستند و به‌خاطر تفاوت میان چیزی که انتظار داشتند و اتفاقی که افتاده بود، در بهت و حیرت بودند. استر به‌خاطر از بین رفتن ناگهانی این فشار، احساس ضعف می‌کرد.

جیکوب به‌آرامی گفت: «همین؟... منظورم اینه که همه‌ش همین بود؟ یا اصلاً نفهمیده ما چی گفتیم؟ وقتی از شوک در بیاد، دوباره، برمی‌گرده و همون قیافه‌ای رو به خودش می‌گیره که همه این ماه‌ها از دیدنش وحشت داشتم؟»

«نمی‌دونم. اما شاید اون انفجاری که ازش می‌ترسیدیم همین چیزی بود که ازش شنیدیم.»

جیکوب پکی عمیق به سیگار زد و اجازه داد تا عصبانیتش در بازدم، از بدنش خارج شود.

فیوری گفت: «زبان انگلیسی با این اصطلاح‌هاست که زبان فوق‌العاده‌ایه. جوری شده‌ای که توی این

زبان بهش می‌گن... دmq و بی حوصله.»

«انگلیسی بهتر از زبان یری نیست.»

«تمجید از یه چیز به معنای تحقیر یه چیز دیگه نیست.»

«نیست؟ مگه اشتباه کردن باعث مرگ نمی‌شه؟» (شمشیر تیز آن نبوغ، در دستانش جای گرفته بود، خودش لبه این شمشیر را تیز کرده بود. برای اینکه در قلمروی یر ملکه و قربانی و برده باشد، باید همیشه حرف درست را می‌زد و نباید اشتباه می‌کرد.)

فیوری با ملایمت پرسید: «اما تو تابه‌حال اشتباه‌های بزرگی کرده‌ای، نه؟ توی اردو، در انتخاب یکی از دخترها اشتباه کردی.»

«من صدها بار اشتباه کردم. اما از اونجایی که زشت، تباه، ناامید و از جنس جوهرهای مسموم و سمی بودم، کارهام به نظر، درست می‌اومدن. اگه اشتباه می‌کردم، حتی یه ذره، دیگه چی باقی می‌موند؟»

در حرف‌های خودش، شبیح کم‌رمق همان غرور قدیمی را دید که مرهم زخم‌ها و دردهایش بود. با خنده گفت: «حتی توی پرنای... هیچی... باید یه اشتباهات کوچکی داشته باشم.»

فیوری گفت: «همه‌مون همین‌طوریم. از این موضوع خجالت می‌کشی؟ برای من نشونه‌اینه که تو حداقل، به همون اندازه‌ی عضو از این دنیای بیرون هم هستی. واقعاً فکر می‌کنی به‌قول خودت، جوهره‌ی سمی داری؟»

دبورا درباره‌ی قوانینی در یر برایش گفت که جوهره‌ی اساسی هر فرد را کنترل می‌کردند. در قلمروی یر، آدم‌ها با همین جوهره از هم متفاوت می‌شدند، ماهیتی که در آن زبان، نیاون خوانده می‌شد. نیاون جوهره‌ای بود که با توجه به نحوه‌ی تربیت و شرایط، برای هر فرد تعریف می‌شد. دبورا معتقد بود که خودش و چند نفر معدود دیگر، نیاون‌ی مشابه دیگر آدم‌های زمینی ندارند. اوایل، فکر می‌کرد فقط خودش است که جوهره‌اش با انسان‌های دیگر فرق می‌کند، اما بقیه‌ی مردگان متحرک بخش D هم به‌نظر، مثل او عیب و ایراد داشتند. تمام زندگی، وجود و دارایی‌هایش به این جوهره آغشته شده بودند، به این نیاون سمی. هیچ‌وقت لباس‌ها، کتاب‌ها یا مدادهایش را به کسی قرض نداده بود یا نگذاشته بود کسی به وسایلش دست بزند و اغلب، در مدرسه یا اردو، از بچه‌های دیگر وسیله قرض می‌گرفت یا

می‌دزدید و تا زمانی که نیاون سرقتی بودن از آن‌ها پاک شود، از سلامت، پاکی و بی‌خطری‌شان لذت می‌برد.

فیوری گفت: «اما به من گفته بودی که با آب‌نبات‌هایی که مادرت می‌فرستاد، به بچه‌های اردو رشوه می‌دادی.»

«خب، بله. آب‌نبات توی جعبهٔ سلفون کشیده بود و مال شخص خاصی هم نبود. مادامی که چیزی باز نشه، جوهره‌ای نداره و حدود یه روز زمان می‌بره تا سم دبورا کارش رو شروع کنه. درست همون موقعی که آب‌نبات‌ها رو می‌گرفتم، پخششون می‌کردم.»

«و تا چند ساعت، برای خودت محبوبیت می‌خیدی.»

«می‌دونم یه دروغگو و بزدل بودم. اما اون موقع، دیگه مأموران گردآوری قوی و قوی‌تر شده بودن و... دروغگو و بزدل تعابیر استاندارد دی بودن.»

«و این حس با آن نبوغی که از سن کم درگیرش بودی و حرف‌های پدربزرگت که همیشه می‌گفت تو

خاص هستی، همراه می‌شد.»

ذهن دبورا به گذشته رفت و دکتر با دقت به او نگاه کرد و مچ دبورا را سر بزنگاه گرفت.

دبورا به زبان پری گفت: آنترای...

دکتر فرید مداخله کرد و گفت: «الان کجایی؟»

دبورا با صدای بلند به زبان پری گفت: آنترای! این خانم می‌تونه این بار سنگین رو تحمل کنه؟»

دکتر پرسید: «الان چی شده، دبورا؟»

دبورا در مقابل آنترای ناله و زاری کرد و بعد، با ناامیدی، به دنیای فانی برگشت و گفت: «آنترای می‌دونه من چی دیدم... چیزی که باید ازش حرف بزنم... کاش اون رو ندیده بودم، کاش پنهان شده بود... اون چیز خاص... اون چیز.»

دبورا در سرمای فضای قدیمی میان دو دنیا لرزید. فیوری به او پتو داد و دبورا روی کانپه دراز کشید، پتو را دور خودش پیچید و همان‌طور لرزید.

«در دوران جنگ... من یه ژاپنی بودم.»

«یه ژاپنی واقعی؟»

«مثل یه آمریکایی تغییر قیافه دادم، اما در واقع، آمریکایی نبودم.»

«چرا؟»

«چون من خودم دشمن اصلی بودم.»

از نظر دبورا، این موضوع یک راز مهم بود و دکتر فرید مجبور بود دوباره و دوباره از او بخواهد که بلندتر حرف بزند. توضیح داد که چون می‌توانست به قلمروی یر برود یا بدون تغییرات مشهود از دامنه‌های باورنکردنی آن بالا بیاید، یر برای کادوی تولد نه‌سالگی‌اش، به او این قدرت را داده بود که بتواند

ظاهرش را تغییر دهد. یک سال یا بیشتر، یک اسب وحشی یا یک پرندهٔ بزرگ با پره‌ای برنزی بود. آن طلسم‌یری که یک بار خودِ پرنده‌اش را از توهّم دختری زشت و منفور بودن رها کرده بود، برای دکتر فرید نقل‌قول کرد:

"e, quio quio quaru ar Yr aedat

temoluqu" braown elepr" kyryr ..."

«بال‌زنان پر می‌کشم بر فراز دره‌های

آوازت در خواب...»

وقتی دبورا آن موجود بزرگ و بلندپرواز بود، به نظر می‌رسید این زمینی‌ها بودند که نفرین می‌شدند و اشتباه می‌کردند، نه دبورا که در کمال زیبایی و خشم بود. به نظرش می‌رسید زمینی‌ها خواب‌آلوده و کور بودند.

وقتی جنگ جهانی دوم شروع شد و باعث شد اسامی جزایر اقیانوس آرام در گوش آمریکایی‌ها به نام دیگر جهنم تبدیل شود. مأموران گردآوری به او گفته بودند: «این‌ها همون قدر از ژاپنی‌ها متنفرن که همیشه از تو متنفر بوده‌ان.» و آنترابی با لبخند ملیح و ویرانگرش گفته بود: پرنده! تو از اون‌ها نیستی.

به یاد تکه‌هایی از یک سخنرانی در رادیو افتاده بود: «کسانی که با ما نیستند ضد ما هستند!» و مأموران گردآوری با صدای بلند گفته بودند: «پس، تو باید همون دشمنی باشی که این‌ها باهاش مبارزه می‌کنن!»

شبی، قبل از اینکه به خواب برود، در قالب یک سرباز اسیر ژاپنی، دوباره متولد شده بود. چشمان بادامی این دشمن از پشت نقاب یک دختر یهودی‌آمریکایی با پیشینه زندگی در حومه شهر و بعد، در یک شهر آمریکایی، به دنبال روزی می‌گشت که این نقاب را کنار بزند. حالا دیگر درد رنج‌آور و مداوم تومور، به زخم حاصل از جنگ یک سرباز ژاپنی تبدیل شده بود و در ذهنش که به زبان بیگانه‌ای سخن می‌گفت، خواب فرار را می‌دید. از کسانی که اسیرش کرده بودند متنفر نبود، هرگز آرزو نمی‌کرد آن‌ها جنگ را ببازند، اما حالا، دنیا به تضادهای آشتی‌ناپذیر دیورا معنا می‌داد: از بین رفتن بخش زنانه و مخفی بدنش و نیز پنهان کردن ناخوشایند زخم‌ها، و زبانی پنهانی. حالا دیگر اسارت و مخفی بودن و شکوه و بدبختی

توأمانِ اظهاراتِ یر که تو از اون‌ها نیستی، به‌نوعی، توجیه می‌شدند.

روزی که جنگ در حوالی اقیانوس آرام تمام شد، آنترابی باعث شد دبورا شیشه‌ای را بشکند و با پاهای برهنه، روی خرده‌هایش راه برود. هیچ دردی نداشت و دکتر درحالی که صورتش هنگام در آوردن خرده شیشه‌ها درهم می‌رفت، مبهوت بود و از خویشتن‌داری سربازمآبانهُ دبورا گیج شده بود.

دبورا به زبان یری به لاکتامیون گفت: «بالاخره، این‌قدر شجاع هستم که از پس این دکترهای لعنتی بر پیام!»

لاکتامیون گفت: «تو اسیر و قربانی هستی. ما نمی‌خواستیم فرار کنی.»

فیوری گفت: «تو سرباز بودنت رو از همه اطرافیان‌ت پنهان کردی. از یر هم پنهان کردی؟»

«سرباز جایی در یر نداشت. اون یه بُعدی از زمین بود.»

«و بنابراین، سانسورچی ترتیبی داد تا این راز رو نگه داره، درسته؟ من با درک جایگاه این سانسورچی

توی قلمروت مشکل دارم.»

«سانسورچی قراره از من محافظت کنه. اوایل، در مرز بین دو دنیا قرار داشت تا رازهای یری در گفت‌وگوهای زمینی درز پیدا نکنن. اون همه کارهای من رو سانسور می‌کرد تا صداها و مراسم یری به گوش آدم‌های زمینی نرسن. به‌نوعی، به یه دیکتاتور تبدیل شد. واسه همه کارها و حرف‌هام دستور می‌داد، حتی وقتی توی یر نبودم.»

دکتر نتیجه گرفت: «اما این سانسورچی و خود یر هنوز هم فقط یه تلاش برای این بودن که واقعیت رو بفهمی و توضیحی براش داشته باشی، حقیقتی رو بسازی که می‌تونستی توش زندگی کنی. خب، مطمئنم اینجا چیزهای زیادی برای دیدن و یاد گرفتن وجود داره. حالا دیگه تو یه قربانی نیستی. تو همراه من، یه مبارزی و داری برای یه زندگی قدرتمند و خوب مبارزه می‌کنی.»

دکتر فرید پس از رفتن بیمارش، به ساعت روی میز نگاه کرد. جلسه طولانی و خسته‌کننده‌ای بود، هرچند که طبق ساعت، زمان این جلسه مثل همیشه بود و طولانی‌تر نشده بود. فشاری که از گوش دادن ماجرا و همراهی کردن دبورا به او وارد شده بود آن‌قدر زیاد بود که نمی‌دانست آیا می‌تواند بعد از ظهر را با گریه‌ها و درد و رنج‌های دیگر بیمارها و مطالعات و سؤال‌های ناخوشایند دانشجویان روان‌پزشکی سر کند یا نه. امروز چه برنامه‌ای داشت؟ نگاهی به دفتر قرار ملاقات‌های روی میزش

انداخت. آه، بله، سمینار. اما به طرز معجزه‌آسایی، یک ساعت تا زمان رفتن فرصت داشت. سه هفته بود که صفحه‌های گرامافون آهنگ‌های شومان، باز نشده، روی گرامافون مانده بودند. بتهوون در ذهنش پخش می‌شد. چرا همیشه این قدر وقت کم می‌آورد؟ بدنش را کش و قوسی داد، به اتاق نشیمن رفت و خودش را با زمزمه آهنگ‌های کوتاهی سرگرم کرد. بتهوون یا شومان؟ حال دکتر امروز چطور است؟

بسته‌بندی صفحه را باز کرد و حین این کار، به بیماری فکر کرد که دکتر آن بیمار درمورد یک مشکل به ظاهر حل‌نشدنی، از او مشورت می‌خواست. نه. دیگر بیماری قبول نمی‌کرد. دستگاه را آماده کرد و سوزن را روی اولین صفحه گذاشت. موسیقی شیرین و آرام شومان اتاق را پر کرد. به موسیقی گوش داد و ذهنش به سمت زبان آلمانی و شعرهای دوران جوانی‌اش رفت. روی صندلی راحتی نشیمن نشست، چشمانش را بست و استراحت کرد. و بعد، برای دوازدهمین بار در روز، تلفن زنگ زد.

در راه برگشت دبورا به بخش، آن ابر ترسناک پایین آمد و غرش مأموران گردآوری، سانسورچی و یر شروع شد. ترس از اتفاقی که در راه بود باعث شد سعی کند پس از برگشت به بخش، سکوت را بشکنند. دید که سرپرستار دارد می‌رود. دنبال او رفت، اما نمی‌توانست حرف بزند. در بسته شد و شیفت روز به اتمام رسید. شیفت شب آمده بود و ترس و تهدید داشت به دبورا نزدیک‌تر می‌شد و آن اطراف

می‌پلکید تا او را در خود فروبرد. درست پیش از آمدن آن موج، دبورا به سمت پرستار بخش رفت. پرستار داشت تعداد قاشق‌های شب را واری می‌کرد.

«خانم اولسون»

«بله؟»

«حمله داره شروع می‌شه... خواهش می‌کنم... حمله‌ش شدیدتر از اونیه که بتونم تحمل کنم. باید موقعی که حمله شروع می‌شه، توی ملافه خیس باشم.»

پرستار سرش را بالا آورد و نگاهی تیز و نافذ بر او انداخت. بعد، گفت: «بسیارخب، خانم بلاو. الان، برو روی تخت دراز بکش.»

موج به همان شدتی درگرفت که پیش‌بینی کرده بود و انفجار ترسناک و مهیبی از صدای خنده تمسخرآمیز آن به گوش رسید، اما از بین رفتن حواس پنج‌گانه‌اش به‌طور کامل انجام نشد. صدای سانسورچی، مثل زغال نیم‌سوزی که زیر دندان‌های دبورا آسیاب شود، در گوش درونی‌اش بلند بود:

اسیر و قربانی! نمی‌دونی چرا ما این کار رو کردیم؟ بازتاب سوم... فریب آخر هنوز در راهه! تو به این بیمارستان اومدی... این جزء نقشه بود. ما گذاشتیم به این دکتر اعتماد کنی. تو رازها رو بیشتر و بیشتر برملا کردی. این آخری شه. الان دیگه، به اندازه کافی رازها رو برملا کردی و حالا، می‌بینی اون چی کار می‌کنه... اون و دنیای بیرون! و خنده‌های زغالی سانسورچی دندان‌های دبورا را داخل دهانش خرد کردند.

همان‌طور که داشت به سمت تخت و ملافه خیس می‌رفت تا دراز بکشد، صورتش بی‌حالت شده بود، اما وقتی مجازات نهایی سر رسید، دیگر زیر ملافه‌های بازدارنده بود، داشت می‌جنگید، خودش را به تخت می‌کوبید و حتی یک سانتی‌متر هم جابه‌جا نمی‌شد...

وقتی حالش سر جایش آمد، خیلی زمان گذشته بود. به اطراف نگاه کرد. وضوح دیدش مثل یک موهبت بود. روی تخت دیگری هم برآمدگی سفیدی بود و نشان می‌داد کسی رویش خوابیده است، اما نمی‌دانست چه کسی است.

«هلن؟»

سکوت. زمان زیادی گذشته بود. گردش خون در پاهایش تقریباً متوقف شده بود و پاشنه پایش که در تماس مستقیم با ملافه خیس بود، داشت می‌سوخت. به پشت خوابید و کل بدنش را کش آورد تا بندهای سفت‌شده دور قوزک پاهایش را شل کند. وقتی بی‌خیالشان شد، کمی استراحت کرد و تلاش کرد تا وضوح دیدش را حفظ کند، وضوحی که می‌گذاشت داخل ذهن خودش را ببیند. بیشتر از چهار ساعت گذشته بود. به‌زودی، کمک‌پرستارها می‌آمدند و او را از این لباس مبارزه، که دیگر برایش دردناک شده بود، بیرون می‌کشیدند. اما نیامدند. دردش شدت پیدا کرد. می‌توانست ورم قوزک‌ها و زانوانش را زیر ملافه‌ها و بندهای مهارکننده حس کند، اما این درد سنگین هم نمی‌توانست سوزش دردناک و آزار دهنده پاهایش را که دیگر خونی در آن‌ها نمانده بود، خنثی کند. دבורا بدنش را کش داد تا حس سنگینی استخوان پاهایش را کم کند؛ فقط به ساق پاهایش بیش از پیش فشار وارد شد. وقتی فهمید نمی‌تواند ماهیچه‌های دربندکشیده را آزاد کند، صبر کرد و دندان‌هایش را به هم سایید. باز هم نیامدند. شیون و ناله را شروع کرد.

«خانم بلاو... دבורا... چی شده؟»

صدا از تخت کناری می‌آمد، اما دבורا تشخیص نمی‌داد چه کسی است. با ترس از یک حيله دیگر

پرسید: «کی هستی؟»

«سیلویام. دبورا، چی شده؟»

دبورا سرش را برگرداند و میان آن درد، تعجیبی در او رخنه کرد و گفت: «نمی‌دونستم من رو می‌بینی یا اسمم رو می‌دونی.» همیشه، دیدگاهش به سیلویا مثل بقیه بود و او را به چشم قطعۀ بی‌استفاده‌ای از وسایل بخش می‌دید. حالا، خجالت کشید که سکوت سیلویا را درهم شکسته است.

سیلویا گفت: «مریضم. اما نمردهام که. تو خوبی؟»

«خدایا... درد دارم. چند وقته که اینجایم؟»

«پنج ساعت... شاید هم شش ساعت. ما رو هم‌زمان بستن. داد بزن تا شاید کسی بیاد.»

دبورا گفت: «نمی‌تونم... هیچ‌وقت نتونستم.»

زمان گذشت و شدت درد قفل صدای دبورا را باز کرد. کمی بلند صدا زد و امیدوار بود کسی در قلمروی یر صدایش را جیغی از سر ترس نداند و برای این کار، تا ابد تنبیه نشود. باز هم کسی نیامد و در آخر، دبورا از صدا زدن دست کشید. سیلویا خنده‌ای جزئی و بی‌رمق کرد.

«فراموش کرده بودم که صدای جیغ مجنون‌ها همون جنونِ جیغ کشیدنه.»

دبورا گفت: «خودت چطور می‌تونی تحمل کنی؟»

«شاید گردش خون بدنم از تو بهتره. معمولاً، احساس درد نمی‌کنم، اما اگه پاهات یه کم بیشتر از حد معمول سفت شده باشن یا اگه گردش خونت مشکلی داشته باشه... آه... چراغ آشپزخونه خاموش شده. پس، ساعت سه نیمه‌شبه.»

دبورا هرگز ساعت را از کارهای روزمره بیمارستان یا تغییرات شب و روز و خصوصیات اخلاقی کارکنان حدس نزده بود و تعجب می‌کرد که چنین چیزی را در کسی می‌دید که همیشه (به‌استثنای یک لحظه، که آن هم چندین ماه پیش بود)، بیشتر از آنکه زنده باشد، مرده به نظر می‌آمد. گفت: «حالا، چند وقته

که اینجا بایم؟»

«هفت ساعت.»

و باز هم کسی نیامد. صورت دبورا پر از اشک بود و نمی‌توانست اشک‌هایش را پاک کند. در آن تاریکی دردناک، آنترابی در حال سقوط فریاد زد: فریب! فریب! حالا، وقتشه!

و باز هم کسی نیامد. دبورا متوجه شد که اعتماد شکننده‌اش دوباره او را کاملاً در معرض باد سرد و چاقوی سرد قرار داده است. در برابر دشنه‌ی برافروخته‌ای که داشت به سمت پاهایش می‌آمد، ناله‌ای کرد و گفت: «خدایا! اون‌ها این وسایل شکنجه رو با حيله‌گری می‌سازن!»

سیلویا گفت: «منظورت این بندهاست؟»

«منظورم امیده!» همان‌طور که حرف می‌زد، بازتاب آخرین فریب یا همان مرگِ درکمین‌نشسته، به‌سمتش حرکت کرد. دبورا گفت: دارم می‌بینمت، ای‌مور. برای اولین بار، در حضور یک غریبه، با صدای بلند به زبان یری حرف زده بود.

در آخر، وقتی کسی وارد شد، دبورا خیلی آرام بود و آن‌ها از این شرایط خیلی خوشحال شدند.

«حالا، آرام شدی.»

دبورا نمی‌توانست راه برود، اما پرسنل شیفت آخر شب خیلی سرشان شلوغ نبود و گذاشتند کمی بنشیند تا ورمش بخوابد، رنگ به پاهایش برگردد و بتواند راه برود. دبورا قبل از آنکه سیلویا را در آن نور کم و ملافه باز شده تنها بگذارد، برگشت و می‌خواست جواب خوبی سیلویا را بدهد که او را از چنگال سکوت رها کرده بود. به سمت تخت سیلویا رفت و چشمان بقیه را دید که محتاطانه او را نگاه می‌کردند.

«سیلویا...»

اما سیلویا دوباره شبیه قطعه‌ای از وسایل بخش شده بود... شبیه یک مجسمه یا مانکن، طوری که ظاهرش آشنا بود، اما تنها وقتی می‌فهمیدی زنده است که انگشتت را روی نبضش می‌گذاشتی.

تحمل یک مجازات قطعی راحت‌تر از تحمل یک آن احتمال کوچک بود. دبورا آن قدر منتظر آخرین فریب مانده بود که دیگر وقوع فریب باعث آرامش او می‌شد. قبل از آنکه به دفتر دکتر برود، مأموران گردآوری،

خدایان و همه ساکنان یر در افق قلمرو جمع شدند. دبورا به آنها گفت: «این دفعه، دیگه به این راحتی نمی‌رم. شجاع و گوش‌به‌فرمان نمی‌شم. دیگه بازی بسه. دیگه ملعبه دستتون نمی‌شم. دیگه بازی نمی‌کنم و جووری به سمت مرگ نمی‌رم که انگار نمی‌دونم چیه.»

وقتی فیوری و لبخند آشنای او را هنگام احوالپرسی دید، موجی از شک در او ایجاد شد و سریعاً از بین رفت. دبورا با خودش فکر کرد شاید دکتر نمی‌داند. اما این فکر احمقانه و رؤیاگونه بود. آخرین تغییر همان مرگ یا چیزی بدتر از آن بود. سال‌ها پیش، این را به او گفته بودند و دیشب، اولین کمکی که به زبان انگلیسی خواسته بود به راحتی به او رسیده بود، به راحتی. فقط کمی با بی‌اعتنایی همراه بود. دبورا حس متمایز بودن و اعتمادش را به آغوش ملافه خیس سپرده بود. ملافه خیس خوب از آن مراقبت می‌کرد. هنوز، قوزک و پاهایش به خاطر تعلل و تأخیرشان درد می‌کرد. در برابر درد سوزانش سایه‌ای تاریک در درونش ایجاد شده بود: سایه همان مرگ در کمین‌نشسته همیشگی و شناخته‌شده. اگر این زن که با آن انگشتان آتشین جلوی او نشسته بود به زندگی او پایان نمی‌داد، چه کس دیگری می‌توانست این کار را انجام دهد؟

دبورا گفت: «خب؟»

فیوری گفت: «خب؟»

ناگهان، خشمی در دبورا ایجاد شد و گفت: «می‌دونم این بازی باید با روال خاصی انجام بشه و یه بازی‌ایه که قربانی قرار نیست توش هیچ قانونی رو بشکنه. اما این بازی رو می‌شناسم و می‌دونم آخرش چطوریه. چرا فکر می‌کنی من یه مرده‌ نادونم؟ خیلی خب! نادونم. فریب و آخرین تغییر الان اینجاست. پس، بندازش بیرون و تمومش کن!»

فیوری کمی سرش را تکان داد و محتاطانه و با حالتی غیرهیجانی گفت: «ما الان کجاییم؟ درباره‌ اون سرباز ژاپنی و اینکه نسبت به بقیه متمایز و خاص بودی برام بگو. سعی می‌کنم بهت اطمینان بدم که با گفتن چنین رازهای ارزشمندی، لحظه‌ای هم اعتمادم به تو از بین نمی‌ره. بعد، فردا می‌آی و می‌گی کارمون بخشی از حيله بزرگ و تغییره.»

دبورا گفت: «اون‌ها می‌دونستن من کی آماده‌ام، می‌دونستن کی کمک می‌خوام و می‌دونستن من اعتماد کرده‌ام و آماده بودن که با سنگشون گلدون اعتمادم رو بشکنن.»

«اون بیمارستان قدیمی در گذشته و این بیمارستان، به نوعی، یه ماهیت مشابه در ذهن تو پیدا کردن.
من اعتماد تو رو جلب نمی کنم تا بعد، بهت خیانت کنم.»

دبورا فریاد کشید: «تو هیچ رحم و مروتی نداری؟ همه از چیزهایی مثل ریختن خون روی کف اتاق نشیمن کلی می ترسن... می گن نمی تونم دیدن این زجر رو تحمل کنم.... "پس، برو بیرون بمیر!" کار رو شروع کردن و تو هنوز داری می گی اعتماد کن تا همه چی روبه راه بشه!»

«حالا که تو رو توی این شرایط بد می بینم، نمی تونم بگم روبه راهه. از دیروز تا الان چه اتفاقی افتاده؟
اگه داری می گی آخرین تغییر شروع شده، به من... به هر دومیون بگو چطوری.»

دکتر به آرامی گذاشت تا دبورا آهسته آهسته درباره حقیقت حرف بزند. دبورا آرام آرام و ذره ذره درباره اینکه خودش درخواست ملاقه خیس کرده توضیح داد و به او گفت: «این قضیه از یه لحاظ هم بامزه ست...» به تلخی ادامه داد: «مثل وقتی بود که آدم های عاقل یه مار زنگی رو می بینن. برای کمک گرفتن جیغ می کشن و می دوئن، تا به جای امنی برسن، درها رو قفل می کنن، زیر تخت می خزن و بعد، وقتی مار گرفته می شه، غش می کنن. با همه وجود منتظر حمله بودم، اما یادم رفت که توی زمین اون

پرستارها ایستاده‌ام و تنها کاری که باید می‌کردن این بود که این زمین رو از زیر پام محو کنن.» دربارهٔ مدت زمان زیادی که پرستارها را صدا می‌کرد و دربارهٔ درد و صدای خندهٔ قلمروی یر حرف زد. هنگام جواب دادن به سؤالات فیوری، حس غرور خردمندانه‌ای که به او دست داد با شادی همراه بود.

«مطمئنی زمان این قدر طول کشید؟»

«قطعاً.»

«پس، بالاخره، درخواست کمک کردی...»

«تو که هیچ وقت مریض روانی نبوده‌ای، درسته؟»

فیوری اصلاً لبخند نمی‌زد و دבורا هرگز او را تا این اندازه جدی ندیده بود. دکتر گفت: «نه... متأسفم، چون فقط می‌تونم حدس بزنم مریض روانی بودن چه حسی داره. اما این باعث نمی‌شه نتونم بهت کمک کنم. این فقط مسئولیت تو رو زیاد می‌کنه که همه‌چی رو کامل برام توضیح بدی و اگه گاهی درک من از شرایط کم می‌شه، کمی با من همراهی کنی.»

دکتر ادامه داد و آن نگاه پرسشگر به چهره‌اش برگشت: «حالا، فکر می‌کنم از این مشکلی که برات به وجود اومده، به‌نوعی، یه کم زیادی خوشحالی. فکر می‌کنم خیلی راحت داری جا می‌زنی. برای همین، بذاریه بار دیگه بهت بگم که من بهت خیانت نمی‌کنم.»

در آخر، خشم دبورا شعله‌ور شد.

دبورا فریاد کشید: «ثابت کن!» و یادش افتاد که معلم‌ها، دکترها، مشاورها و خانواده طی سال‌ها، با وقاحت تمام حيله و دروغ را تقبیح می‌کردند درحالی‌که خودشان به او دروغ می‌گفتند.

فیوری گفت: «یه مدرک سخت، اما معتبر واسه اثباتش هست.» و ادامه داد: «زمان.»

همان‌طور که خانم کورال را با انواع مهار آورده بودند، با آن کتک زدن‌ها و ناسزاگویی‌هایش، کاروان شکارچیان بیمارستان ماده‌بیر جدیدی را به اسارت گرفت و مثل آن دفعه، بخش پر از فشار روحی و عصبی شد. ورود چنین بیماران جدیدی همیشه بازتابی از اضطراب فلان بیمار بود و برانگیزانندهٔ خشونت بیمار دیگر و همچون بادی وزان بر بیمارانی می‌وزید که هر تغییر برایشان حکم مرگ را داشت. کمتر کسی حضور بیماران جدید را به روی خودش می‌آورد. خیلی‌ها وارد بخش D می‌شدند و خیلی‌ها از آنجا می‌رفتند، اما دعوایی‌های بخش همیشه وحشت و اضطراب خاصی را در بخش به پا می‌کردند. حالا، لی میلر که به جایگاهش به‌عنوان قدیمی‌ترین بیمار بخش می‌بالید، کم و بیش، با احتیاط نگاه می‌کرد تا اینکه چشمش به چهرهٔ ماده‌بیری افتاد که داشت به سمت انتهای سالن راه می‌رفت. بعد از آنکه او را میان آن‌همه کمک‌پرستار شناخت، برگشت، به سمت تختش رفت و دراز کشید.

کمی بعد، دبورا پیش لی میلر رفت و پرسید: «اون که بود؟» (دبورا می‌دانست که معمولاً، شایعات کمک می‌کرد بعضی بیماران از قبل، باخبر شوند چه کسی قرار است به بخش بیاید و دربارهٔ اسم، سن،

شغل، مذهب، وضعیت تأهل، بیمارستان قبلی، شوک‌درمانی – از چه نوعی و چند بار – دیگر درمان‌ها و موارد مهم اطلاعاتی به دست بیاورند). لی میلر جواب داد: «چرا از من می‌پرسی؟» و پتو را روی صورتش کشید.

دبورا رفت تا از یک کمک‌پرستار بپرسد و کمک‌پرستار به آرامی گفت: «بار دومه که پذیرش شده و چیز خاصی درباره‌ش نوشته نشده. اسمش دوریس ریوراست.»

دبورا با حسی بد، به سمت دیوار برگشت و کمک‌پرستار هم راه خودش را رفت. حس ترس و عصبانیت، ترس و لذتی انتقام‌جویانه، ترس و حسادت، در او برانگیخته شد. کلی عق زد. دوریس ریورای بزرگ در چرخه دنیای بیرون شکست خورده بود. این چیزی را ثابت می‌کرد. ناگهان، حس حسادت به شکل خنده بلند و تلخی از دهانش بیرون ریخت.

«این هم از ریورا، ستاره شمال! مگه فکر می‌کرد کیه!»

لینا داد زد: «ناپلئون!» و زیرسیگاری سنگینی را که داشت استفاده می‌کرد، برداشت و پرت کرد.

زیرسیگاری از کنار دبورا گذشت و به دیوار کناری اش خورد.

کمک پرستار گفت: «بسه دیگه، لینا.» اما لحنش نشانه‌ای از تحکم نداشت.

کمی بعد، دبورا صدای کمک پرستار را از ایستگاه پرستاری شنید که می‌گفت: «لعنت به این بلاو عوضی! مامان و باباش پول زیادی براش هزینه می‌کنن، اما اون درست‌شدنی نیست.» یکی دیگر مخالفت کرد، اما صرفاً برای رفع تکلیف بود. دبورا به آرامی برگشت و از کنار درهای بخش انفرادی رد شد و به جلوی چهاردیواری بسته‌ای رفت که دوریس را برده بودند.

دبورا رو به کسی که پشت در بود گفت: «جای تو همین جاست، آدم از خود راضی!» مگر دوریس چه کسی بود که بخواهد آن‌ها، همه آن‌ها، را به مبارزه دعوت کند؟ و چطور جرئت کرده بود زیر فشارهای سخت دنیای بیرون کم بیاورد؟ اما در عین حال، موجی از حس ترحم و همدردی نسبت به او پیدا کرد و ترسی که بلافاصله به وجود آمد، ترسی که نسبت به آینده خودش هم حس می‌کرد... پس، آن‌ها انگار برمی‌گردند، آن‌هایی که زیادی لجبازند و نمی‌خواهند بپذیرند نیاونشان سمی است و له می‌شوند. آن‌ها برمی‌گردند و به تدریج، مثل یک بازنده در مسابقات مشت‌زنی حرفه‌ای، از کف بخش

بلند می‌شوند، بر خودشان می‌لرزند و بعد از مدت کوتاهی، دوباره و دوباره، تلوتلوخوران به دنیای بیرون می‌روند و برمی‌گردند، نه به تماشاگری که برای مبارزه در این میدان. یعنی تا زمان مرگ، چند بار این رفت‌وبرگشت ادامه پیدا می‌کند؟

لاکتامیون کمی لبخند زد و گفت: و تو پرنده! در عمق تاریکی، درد، ترس بی‌نهایت و بی‌فکری هستی و باز هم قلبت کار می‌کنه و نبضت باعث می‌شه هنوز یکی از آدم‌های زنده این دنیا باشی.

دبورا به زبان یری سرش فریاد کشید و گفت: چرا؟

چون محافظانت سادیسم دارن!

در طول روز، همه مشغول دیدن دوریس بودند. دکترها و پرستارها کلیدهای قدرتش را درون قفل درِ اتاقش می‌چرخاندند و رفت‌وآمد می‌کردند. ملافه‌های خیس، داروهای مسکن، مشاوره‌ها و همفکری‌ها دیگر بیماران بخش را هیجان‌زده و عصی کرد. آن‌همه دخترهای کوچک به توجهی که به خواهرشان می‌شد حسادت می‌کردند، خواهری که به خانه برگشته بود تا قدرت و سلطنتشان را مختل کند.

همان‌طور که افرادی در اتاق رژه می‌رفتند، مری، بیمار دکتر دوبن، کنار در ایستاده بود و بدون اینکه چیزی بگوید، ناله می‌کرد. لی میلر در سالن سر جایش نشسته بود و با عصبانیت، زیر لب گفت: «پس، کارت رو کردی، دکتر. خودت رو جمع و جور کن و برو خونه... اون از دست رفته. دکترها هیچ‌وقت نمی‌فهمن کی توی کارشون شکست خوردن.»

چند روز بعد که سر و کله خود دوریس پیدا شد، خیلی رنگ‌پریده و نحیف بود. تمام سالن دشمنان پنهانی‌اش شده بودند. دبورا او را با توجه به افسانه‌هایی ارزیابی می‌کرد که خودش و کارلا درباره‌اش درست کرده بودند. دوریس خیلی لاغر بود و موهای خاکستری‌رنگی داشت، اما با همان حال خسته و گیجی ناشی از داروهای مسکن هم، سرشار از حس زندگی بود. هرطور که با دنیای بیرون سر کرده بود، رفتارشان نشان می‌داد دنیا او را به زانو در نیاورده بود.

دوریس دبورا را دید که مثل دیگر بیمارهای بخش، با نگاه بی‌رحمانه‌ای او را تماشا می‌کرد.

دوریس با لحنی تند اما صادقانه گفت: «مثل احمق‌ها به چی زل زدی؟ خودت هم شبیه مدل‌های دنیای مد نیستی.»

دبورا از کلمات پیش‌بینی‌نشده‌ای برای جواب دادن به اظهارنظر پیش‌بینی‌نشده‌ی دوریس استفاده کرد و گفت: «تو قبلاً اینجا بودی.»

«خب که چی؟»

«پس، چرا برگشتی؟»

«به توی احمق هیچ ربطی نداره!»

دبورا داد زد: «خوب هم ربط داره!» قبل از آنکه بتواند توضیح دهد، گروهی از کمک‌پرستارهای مضطرب به سمت دوریس رفتند و او را دور کردند. دبورا عصبانیت شدیدی درونش احساس می‌کرد که داشت از گوش‌هایش بیرون می‌زد. و البته، هنوز سؤالش را مطرح نکرده بود.

قلمروی یر به صدا درآمد و مأموران گردآوری خنده‌ی سردشان را سر دادند. دبورا به آدم‌هایی که در بُعد دیگر زندگی‌اش بودند، گفت: من هم همین‌طوری می‌شم به سمت در بسته‌ی اتاق انفرادی دوریس رفت و به آن مشت کوبید.

«آهای! دنیا برات خشن بود؟ برای همین برگشتی؟»

دوریس از پشت در فریاد زد: «نه! من خشن بودم. و اتفاق‌های زیادی افتاد.»

«مثل چی؟»

«مثل اینکه به توی احمق هیچ ربطی نداره!»

«اما اون‌ها راجع به خوب شدن حرف می‌زنن... اینکه خوب می‌شی و از اینجا می‌ری بیرون. همه همین رو می‌گن و...»

صدایش را شنیده بودند. کمک‌پرستارها آمدند تا از بروز مشکل جلوگیری کنند. سایه‌های مبهم با لباس سفید گفتند: «از اون در فاصله بگیر، دبورا.»

دبورا نمی‌دانست پاسخی به سؤال‌هایش داده می‌شود یا نه، اما حس می‌کرد باید از کسی که پشت در بود می‌پرسید. برای همین، پافشاری کرد و گفت: «داشتم با دوریس حرف می‌زدم.» حتی اگر جوابی

نمی‌گرفت، باید می‌فهمید برای رفتن به زندگی سطحی و بی‌رنگ دنیای بیرون، مجبور می‌شد به سانسورچی، تظاهر به داشتن عقل سلیم و دیگر دروغ‌ها و ترس‌ها برگردد یا نه.

صداها به او اخطار می‌دادند: «خیلی‌خب، بلاو... با ما بیا.» صداها حالت هشدار داشتند. اگر همراهشان نمی‌رفت، کارش به ملافه‌خیس، انفرادی یا هر دو می‌کشید.

دوریس از پشت در گفت: «آهای! با شماهام! گوش کنین... بذارین همین‌جا بمونه. شاید بتونم به سؤال‌های این عوضی دیوونه جواب بدم. تا نپرسه، نمی‌فهمم چی می‌خواد.»

کمک‌پرستار کناری خیلی حق‌به‌جانب گفت: «ریورا! این ربطی به تو نداره. بلاو...»

دبورا گفت: «خیلی‌خب. خیلی‌خب.»

بعد از ظهر آن روز، مری، بیمار دکتر دوبن، سکندری خورد، افتاد و کفشش به هوا پرتاب شد. دبورا کفش

را گرفت. بعد، کفش را به سمت مری انداخت و برای مدت کوتاهی، چهار یا پنج تا از بیمارها با آن بازی کردند و کفش را به گوشه گوشه سالن و داخل خوابگاه پرت کردند. دبورا خواست یک پرتاب بلند را بگیرد که محکم روی قوزک پایش پایین آمد. صبح روز بعد، دکتر بخش پایش را معاینه کرد و گفت احتمالاً شکسته است.

دکتر گفت: «دستگاه عکس برداری مون خرابه. باید برای درمان، به بیمارستان سنتاگنس برده بشه.»

و برای همین، از ترس آنکه دبورا فرار کند، دو دانشجوی یونیفرمپوش او را سوار تاکسی کردند تا به بیمارستان برود. در بیمارستان سنتاگنس، او را در اتاق خصوصی بستری کردند و دو گروه پرستار داخل و بیرون اتاق مراقب بودند. دبورا یکی در میان می خندید و فحش می داد. پرستارها و دستیارهای دیگر یواشکی از کنار درِ اتاقش وارد می شدند و می پرسیدند: «مریض روانی توی این اتاقه؟» (جوری با هم پیچ می کردند که انگار دبورا ستاره سینما یا ناقل یک بیماری مسری بود). وقتی داشت برای عکس برداری به انتهای سالن می رفت، سرها و چشمها به سمت او برمی گشتند. (آن ها خیلی حواسشان بود که بی تفاوت به نظر برسند و می گفتند: «اگه بهش نگاه کنم، اون هم بهم نگاه می کنه؟»)

دانشجوه‌های همراه دبورا احساس می‌کردند آدم‌های خیلی مهمی هستند و در اتاق عکس‌برداری، به همه می‌گفتند که در بخش اختلالات روانی دارند دوره می‌گذرانند.

«اون‌ها خطرناک و خشن؟»

شاید جواب این سؤال یک تأیید با چشمک زدن بود، چون دبورا جوابی نشنید. ناگهان، خودش را همان‌طور دید که بقیه می‌دیدند: کثیف، موهای ژولیده، عضله‌های شل ناشی از بی‌حرکی با یک حوله پالتویی از بخش که روی پیژامه رقت‌آورش پوشیده بود. (فکر کرده بودند شاید در بیمارستان سنت‌اگنس بماند و تن کردن و در آوردن لباس‌های دبورا برای پرسنل سخت باشد.) می‌شد گفت شبیه دیوانه‌ها بود. دبورا هرگز نمی‌توانست بگوید این نقاب چه شکلی است و بعد، به ذهنش رسید: بله... این همان چیزی بود که دوریس ریورا با آن روبه‌رو شده بود و همان چیزی بود که کارلا به‌زودی می‌دید: دنیای بیرون. غش کرد.

چند ثانیه بعد، از روی تخت به چهره‌های مشتاق بیرون از اتاق عکس‌برداری نگاه کرد و متوجه شد چقدر متنفر است از اینکه قوزک پایش شکسته باشد و مجبور شود جایی بماند که دیوانه‌تر از بخش

خشونت بار تیمارستان به نظر می‌رسد. بلند شد و نشست.

پرستارهای خودش پرسیدند: «چطوری؟» (انگار تنها کسانی بودند که درمورد روحیات و شرایط روانی دبوراً اطلاعات کافی داشتند.) به ذهن دبوراً رسید اگر آن قدری که باید آن‌ها را بترساند، می‌گذارند به بیمارستان خودش برگردد، چه قوزکش شکسته باشد و چه نشکسته باشد.

تلاش کرد تا بد به نظر بیاید و گفت: «یکی از حمله‌های عصبی‌م... توی راهه.»

دکتر با لحن صمیمانه‌ای گفت: «خب... بدجوری پاش رگ‌به‌رگ شده... اما نشکسته!»

همه نفس راحتی کشیدند. بیرون در، با قوزک باندپیچی شده و دو پرستار برای حرکت دادنش، لنگ‌لنگان به سمت تاکسی‌ای به راه افتاد که منتظرشان بود. بعد، به سرعت، به سمت جاده و از جاده به جاده‌ای کوچک‌تر و از آنجا به سمت در بزرگ ورودی و بعد، در پشتی ساختمان جنوبی (بخش‌های B و D) حرکت کردند و با آسانسور باربری، او را به بخش D و خانه‌اش رساندند. خدا را شکر! خدا را شکر!

شب و زمان شست‌وشوی شبانه، لنگ‌لنگان به سمت حمام بزرگ رفت و در صفحه استیلی که حکم آینه

را داشت، به خودش نگاه کرد. خودنفرتی چند صد بیمار از آن صفحه فلزی بیرون می‌ریخت و آن قدر زیاد بود که آن استیل آب‌داده‌شده تحمل چنین حمله‌ای را نداشت. حتی بیماران غیرمسلح هم چیزی پیدا کرده بودند و از آن برای خش انداختن و قر کردن استیل استفاده کرده بودند و یک سانتی‌متر از آن را هم صاف نگذاشته بودند. دבורا رو به صفحه استیل گفت: اناگوا! این کلمه در زبان رسمی یری به این معنی بود: «دوستت دارم!»

به فیوری گفت: «بریم به بیمارستان مشکلات جسمی... تا همین دیروز، هرگز آرزو نکرده بودم لباس یک‌سرۀ دیوونه‌ها رو بپوشم. دوست داشتم تصویر کاملی از یه دیوونه بهشون ارائه بدم، هرچند که یه احمقم. حتی فکرشم نمی‌کردم تا وقتی کامل ازدست نرفته‌ام، کف بالا بیارم!»

فیوری گفت: «حالا، داری تلاش می‌کنی به خودت آسیب بزنی. چی شده؟»

وقتی دבורا ماجرا را برایش تعریف کرد، دکتر آهی کشید و گفت: «این پیش‌داوری خیلی تدریجی از بین

می‌ره و رفتار مردم نسبت به بیمارهای روانی داره بهتر می‌شه. یادم می‌آد قبل از جنگ جهانی دوم، خیلی بدتر بود و قبل از جنگ جهانی اول، از اون هم بدتر بود. دراین باره، صبوری کن، چون تو خیلی بیشتر از اون‌ها درمورد بیماری‌های روانی می‌دونی... تو برای درک کردن و بخشیدن آزادتری.»

دبورا نگاه خیره‌اش را برگرداند. دوباره، همان حرف‌های نافذ و مؤثر فیوری برای ارتباط داشتن با دنیا و کمک کردن به برقراری این ارتباط شروع شد، حتی در آن حال بیماری و انزوای دبورا.

«من نمی‌تونم به کسی کمک کنم. نمی‌بینی! از چیزهایی که بهت گفتم چیزی نفهمیدی؟ نیانون داد می‌زنه!»

«چی؟ سعی کن بهم بگی منظورت چیه... شاید من متوجه نمی‌شم.»

«من از خوبی جدا شدم. این چیزی که گفتم یه ضرب‌المثل یری بود که سانسورچی قبلاً باهاش شکنجه‌ام می‌داد، من برات ترجمه می‌کنم: "در سکوت، در خواب، نیانون پیش از هر کاری یا پیش از نفس کشیدن، بی‌چون‌وچرا و دائم داد می‌زنه." این یعنی جوهره سمی و دشمن خود می‌تونه داد بزنه و

جوهره‌های معدود دیگه‌ای رو که توی دنیا هستن به سمت خودش بکشه. بدون اینکه بخوام، اون‌ها رو به سمت خودش می‌کشه، به‌طور معجزه‌آسایی، این کار رو می‌کنه و مهم هم نیست که من در چه حالی‌ام و چی کار می‌کنم.»

فیوری گفت: «فکر کنم منظورت اینه که یک، دو یا سه نفر رو به سمت خودش کشیده. می‌خوام درباره‌شون بهم بگی.»

دبورا مطمئن بود علاوه بر تمام نیروهای جادویی پری و خدایان و دنیاها، دلیل دیگری هم برای اثبات بی‌ارزشی ذاتی او وجود دارد. این دلیل در دنیای بیرون و در موضوعات ساده و روزمره زندگی یک دختر زمینی و جوان بود. همین نیروی به‌ظاهر جادویی او را به دیگران جذب می‌کرد. در اردو، هرکس باید یار انتخاب می‌کرد یا یار کسی می‌شد، همین‌طور باید برای هم‌نیمکتی کلاس درس، عضوی از هر دسته، گروه و کلاسی در مدرسه (با ترتیب خاصی از اهمیت) کسی را انتخاب می‌کرد یا خودش انتخاب می‌شد. باید تظاهر می‌کرد در دنیای زمینی، عضوی از یک گروه است. دبورا متوجه شده بود که تنها می‌تواند با آدم‌های مشکل‌دار، خیلی ضعیف، معلول، زشت، عجیب و دیوانه ارتباط برقرار کند و عضوی از گروهشان باشد. این روش دوست‌یابی از قبل برنامه‌ریزی نشده بود و در تنهایی‌اش هم، به آن فکر نکرده بود، آن‌ها مثل جاذبه آهن‌ربا و فلز خیلی طبیعی به هم جذب می‌شدند و با این حال، بیشتر این افراد دلیلش را در دل می‌دانستند و از خودشان و دوستانشان متنفر بودند.

یک بار، در اردو، دختر باهوشی به نام یوجینیا را دیده بود. دوران پیش از آخرین تغییر بزرگ در حال

تمام شدن بود و یر می‌خواست روزهای بیشتر و بیشتری را از زندگی دبورا در خدمت خود بگیرد و در عوض، آرامش و راحتی کمتر و کمتری به او بدهد. یوجینیا و دبورا همدیگر را پیدا کردند، دلیلش را هم می‌دانستند و برای همین، گاهی یکدیگر را آزار می‌دادند. با این حال، به‌نوعی، با هم احساس همدردی می‌کردند. هر دو آن چیز مشترک را می‌دانستند و نیاز نبود به زبان بیاورند که چرا در پس ساده‌ترین کارها هم، زجر می‌کشند. به‌نوعی، می‌دانستند که تظاهر کردن جلوی آدم‌های دنیا چه کار سختی است. بیشتر از همه چیز به این نیاز داشتند که در این دنیا، در ظاهر، با هم همراه شوند... با هم تا اتاق غذاخوری، تا زمین بازی و تا دریاچه قدم بزنند و بدون گفتن حرف‌هایی که دروغ مطلق باشند یا رفع تکلیفی برای حفظ ظاهر، به هم دلداری و آرامش دهند. با اینکه نیاز داشتند دیواری بین خودشان و بقیه بکشند، گاهی احساس می‌کردند فرد خاصی باید این دیوار شیشه‌ای و عایق صدا را بشکنند، دیواری که همان تظاهر بود. نیاز داشتند این دیوار را بشکنند و برای زمان کوتاهی هم که شده، حرف‌هایی بزنند تا نشان دهند همه دنیا مأموران گردآوری نیستند.

بعد از مدتی، کل آدم‌های اردو آن‌ها را به‌عنوان دوست همدیگر پذیرفتند و با آن‌ها به‌دور از عصبانیت و قضاوت‌های ظالمانه، برخورد کردند. البته که دبورا می‌دانست یوجینیا متفاوت، منزوی، تلخ و ناآرام

است، اما نمی‌خواست باور کند او هم نیانون سمی دارد. روزی، دبورا موفق شد از این دنیا دربرود تا در فضای آرام یر و در زمین‌های تای باشد، جایی که در صورت اجازه یر، می‌توانست پرواز کند. مخفیگاه‌های زیادی در اردوگاه داشت و قبل از آنکه آدم‌ها در دنیای بیرون او را صدا بزنند و دنبالش بگردند، می‌توانست حدود یک ساعت در آن مکان‌ها تنها باشد. یکی از بهترین مخفیگاه‌هایش، یک حمام متروکه بود، اما وقتی آن روز به آنجا رفت، حس کرد کس دیگری هم آنجاست. آواز خواند تا کسی که او را نمی‌دید متوجه حضورش شود. چندین و چند بار خودش هنگام خندیدن و بلند حرف زدن به زبان یری، متوجه ورود سرزده کسی شده بود و مجبور به تحمل شکنجه‌های سانسورچی. حالا، سر و صدای یوجینیا از یکی از اتاق‌ها شنیده می‌شد.

«کی اونجاست؟»

«دبورا.»

«بیا اینجا.»

دبورا به سمت حمام رفت. یوجینیا در یکی از اتاقک‌ها و زیر دوش خشک و بی‌آب، برهنه ایستاده بود. داشت به شدت عرق می‌ریخت. وقتی دبورا نزدیک رفت، یوجینیا یک کمر بند قطور چرمی درآورد و گفت: «بیا. من رو بزن.»

«چی؟»

«تو می‌دونی من چه جور آدمی‌ام. لازم نیست به تو هم دروغ بگم. اون رو بردار و ارزش استفاده کن.»

«برای چی ارزش استفاده کنم؟» حس بسیار بدی داشت.

«تو داری از واقعیت فرار می‌کنی و تظاهر می‌کنی متوجه حرفم نمی‌شی. می‌دونی برای چیه... برای منه. و تو باید...»

«نه...» دبورا عقب عقب رفت و گفت: «نمی‌تونم. این کار رو نمی‌کنم.»

نیاز یوجینیا تمام فضای آنجا را در برگرفت. از صورتش عرق می‌ریخت و قطره‌های آن روی شانه و

دستانش می چکید. یوجینیا گفت: «یادت نره چی درباره تو می دونم. مجبورت می کنم با اون کمر بند من رو بزنی و تو هم انجامش می دی... چون... تو... حرفم رو می فهمی.»

«نه...» دبورا عقب تر رفت. به ذهنش رسید شاید نیانون خودش به یوجینیا رسیده و با زهر نهفته او ادغام شده و این نتیجه را به بار آورده است. شاید دبورا خودش ویرانی بود – شاید پرنای در ویرانی غل و زنجیر شده بود – اما برای خودش تنها بود. هیچ وقت از کسی نخواست به بود تا در این ویرانی سهیم باشد. بعد، ناگهان، به ذهنش رسید نکند نیانون یوجینیا از نیانون خودش سمی تر باشد. اگر هم این طور بود، شاهد بودن به معنای سهیم شدن بود در یک تجربه مشترک و سهیم شدن یعنی همان مسئولیت داشتن. نیانون دبورا با نیانون یوجینیا ارتباط برقرار کرده بود... برای همین، این گونه سر باز کرده بود... برای همین، باعث شده بود... دبورا به سمت یوجینیا رفت، کمر بند را از او گرفت، آن را زمین انداخت و از حمام بیرون دوید. از آن به بعد، دیگر به یوجینیا نگاه نکرد و با او حرف نزد.

«پس، کسی که دوست تو باشه... هرکسی که دوستت داشته باشه یا به تو جذب بشه، به ویرانی می رسه. اگه خودت هم باعث نشی، نزدیک شدن به تو باعث این اتفاق می شه.»

«یر این حرف رو مسخره می‌کنه، اما تو درست زدی به هدف. بله، حقیقت داره.»

«این درمورد مادر، پدر و خواهرت هم حقیقت داره؟»

«سم زن‌ها مردها رو آلوده نمی‌کنه. فکر می‌کنم اون‌ها جور دیگه‌ای می‌شکنن. قبلاً، بهش فکر نکردم، اما اینجا مردها رو می‌بینم. یه بخش کامل رو به اون‌ها اختصاص دادن، درست مثل ما زن‌ها.»

فیوری گفت: «که این‌طور. پس، فقط درمورد زن‌ها حقیقت داره؟ هنوز هم می‌ترسی بقیه رو آلوده کنی؟»

«سال‌هاست دارم به‌تدریج اون‌ها رو آلوده می‌کنم.»

«و نتیجه‌ش؟»

«فکر کنم خواهرم دیوونه می‌شه.»

«هنوز هم همین فکر رو می‌کنی؟»

«بله.»

تلفن زنگ زد، دکتر بلند شد و برای جواب دادن، به سمت میزش رفت. کم پیش می‌آمد طی آن جلسه یک‌ساعته تلفن دست‌کم یک بار زنگ نخورد، حتی در یک جلسه عجیب، پنج بار زنگ خورده بود. فیوری به‌نشانه عذرخواهی، شانه بالا انداخت و چند دقیقه‌ای حرف زد. بعد، نشست و گفت: «خب... کجا بودیم؟»

دبورا با ترش‌رویی گفت: «توی دنیای پر از صدای زنگ تلفن بودیم.»

«نمی‌تونم بعضی از تماس‌ها رو قطع کنم... از مسافت دوری تماس می‌گیرن یا گاهی از طرف دکترهای خاصیه که وقت دیگه‌ای برای زنگ زدن ندارن. تا جایی که بتونم، کاری می‌کنم از دست تلفن‌ها خلاص بشیم.» با لبخند، به دبورا نگاه کرد و ادامه داد: «می‌دونم چقدر سخته که با... یه دکتر عالی و مشهور کار کنی... همیشه ته دلت می‌خوای تلافی کنی، حتی اگه شده با جون خودت، تا اون سابقه خیالی و

بی‌عیب و نقصش رو ازش بگیری... می‌دونی... من هم... علی‌رغم داشتن همچین شرایط خوبی، شکست‌های زیادی رو تجربه کرده‌ام. کارمون رو ادامه بدیم؟»

«داشتیم راجع به آلوده کردن حرف می‌زدیم.»

فیوری گفت «آه، بله. کنجاوم بدونم اگه اتفاق توی حمام همین الان برات پیش می‌اومد، به همون شدت می‌ترسیدی یا نه.»

«نه.» دبورا خندید، چون به‌نظرش مسخره می‌رسید.

«خب، چرا نه؟»

دبورا در نور آفتاب قرار گرفته بود و گفت: «خب، الان، دیوونه‌م. از همون وقتی که پذیرفتی من مریضم، از همون وقتی که پذیرفتی این‌قدر مریضم که باید توی بیمارستان بمونم، بهم ثابت کردی از چیزی که فکر می‌کردم عاقل‌ترم. می‌دونی که منظورم از عاقل‌تر بودن قوی‌تر بودنه.»

«دقیقاً متوجه نمی‌شم.»

«تمام اون سال‌ها، می‌دونستم چقدر مریضم و کسی قبول نمی‌کرد.»

«ازت خواسته بودن به واقعیتی که اون قدر بهش نزدیک بودی اطمینان نکنی، واقعیتی که مثل روز برات روشن بود. برام تعجبی نداره که تحمل بیمارهای روانی برای شنیدن دروغ خیلی کمه...»

دبورا هنوز هم در روشنایی نور بود و گفت: «انگار دفعه اوله که همچین چیزی می‌بینی. درسته؟ باعث شدم به چیز خاصی بررسی؟»

فیوری مکثی کرد و بعد، گفت: «بله. به‌نوعی، همین کار رو کردی، چون با اینکه دلیل‌های دیگه بد بودنِ دروغ برای بیمارانی با اختلال روانی رو می‌دونستم، از این زاویه خاص بهش نگاه نکرده بودم.»

دبورا با لبخند، دست زد.

فیوری که دید لبخند دبورا با تلخی همراه نیست، گفت: «واسه چی خوشحالی»

«آه، خب...»

«پس، خوشحالی از اینکه در ازای چیزی که می‌گیری، یه چیزی هم یاد می‌دی؟»

«اینکه بتونم چیزی بهت یاد بدم می‌تونه به این معنی باشه که جایی به درد می‌خورم.»

فیوری گفت: «اشکم دراومد. برای خدایان یری اشک تمساح می‌ریزم.» و لب‌ولوچه‌اش را آویزان کرد تا ادای ناراحت بودن درآورد و بعد، ادامه داد: «اون‌ها دارن وقت یه انسان واقعی رو می‌گیرن، انسانی که یه روز این رو می‌فهمه و خونه‌شون رو ویران می‌کنه و اون‌ها رو می‌فرسته که برن.»

دبورا گفت: «باعث شدی یه ابر سفید کوچک ببینم... اما پشت این ابر، همون فیوری هستی با دستان آتشین و رعدآسا.» و از فکر تحمل زندگی بدون قلمروی یر بر خودش لرزید.

کمی بعد، درباره فکر محرمانه‌ای حرف زدند که دبورا هم مثل تمام بیماران دیگر داشت... اینکه قدرتش از یک آدم معمولی بی‌نهایت بیشتر بود و در عین حال، نسبت به آدم‌های معمولی، در سطح پایین‌تری قرار داشت. نیاون سمی چنین فکری را در ذهن دبورا ایجاد می‌کرد، اما دبورا با سردی، به

پیچیدگی‌های نیاون نگاه می‌کرد، برای دیدنش منطقش را به کار می‌گرفت و آن را یک واقعیت بی‌چون‌وچرا در روحش نمی‌دید. شی که در سالن نشسته و منتظر اعلام زمان دریافت داروهای مسکن بود، به خانم کورال نگاه کرد که مثل یک جغد پیر، روی یکی از صندلی‌های سنگین نشسته بود. بعد، به لی و سپس، به هلن نگاه کرد که داشت به طرفشان می‌آمد.

ازشان پرسید: «می‌تونین فکر رو بخونین؟»

لی گفت: «با من حرف می‌زنی؟»

«با همه‌تونم. می‌تونین ذهنم رو بخونین؟»

«می‌خوای چی کار کنی؟ کاری کنی من رو بندازن توی انفرادی؟»

هلن با خوش‌خلقی گفت: «برو به جهنم...»

خانم کورال، با ترس اشرافی‌مآبانه یک کنتس در بازدید از سلاخ‌خانه، گفت: «به من نگاه نکن. حتی

نمی‌تونم ذهن خودم رو بخونم.»

دبورا به اطراف و به کسانی نگاه کرد که مثل وسایل تزئینی به دیوارهای سالن چسبیده بودند. آن‌ها همیشه منتظر بودند و به نظر می‌رسید هیچ‌وقت حرکت نمی‌کردند یا تغییری در آن‌ها دیده نمی‌شد.

دبورا آرام پیش خودش زمزمه کرد: «اگه دنبال یه واقعیت عینی می‌گردی، اینجا بهترین نقطه شروع.»

بهار بود، فصل اشتیاق و بی‌تابی. جیکوب به‌خاطر خلأ هولناکی که در گذر سریع زمان در او ایجاد شده بود، از درون احساس تهی بودن می‌کرد. در مراسم فارغ‌التحصیلی دختر کوچک‌ترش نشست و به آوازاها و سخنرانی‌ها، دعاها و سوگندها گوش داد و حس کرد آن خلأ جوری درونش عمیق شده که هرگز تمام نمی‌شد. به خودش گفت امروز روز سوزی است و دبورا سهمی از آن ندارد. اما علی‌رغم وجدانش، آرزوهایش و قول‌هایی که به استر و خودش داده بود، نمی‌توانست دبورا را از ذهنش بیرون کند. چرا دبورا آنجا همراهشان نبود؟

دومین بهاری بود که دبورا رفته بود. حالا، چقدر به رفتارهای موقرانه، مطیعانه و زنانه‌ای که جیکوب دوست داشت در دخترش ببیند نزدیک شده بود؟ اصلاً نزدیک‌تر نشده بود. هیچ پیشرفتی نکرده بود. دخترهای جوان معصوم با لباس‌های سفید، به‌صف از تالار بیرون رفتند. جیکوب به‌سمت استر برگشت. استر به‌خاطر سوزی، لباس خیره‌کننده‌ای پوشیده بود که خانواده به آن لباس ملکه می‌گفتند.

جیکوب آرام گفت: «چرا نمی‌تونه برای یه مدت کوتاه هم که شده، بیاد خونه؟ می‌ریم سمت دریاچه.»

استر او را ساکت کرد و گفت: «حالا نه!»

جیکوب آرام جواب داد: «از لحاظ قانونی که مجبور نیست اونجا بمونه!»

«شاید براش خوب نباشه.»

«شاید برای من خوب باشه... برای من. هرازگاهی، برای یه مدت کوتاه!»

آن شب، سوزی را به یک رستوران مجلل بردند. سوزی می‌خواست به مهمانی هم‌کلاسی‌هایش برود، اما جیکوب حس می‌کرد عمر، زیبایی و همهٔ روزهایشان داشت از دستانش درمی‌رفت و می‌خواست حداقل، همین یک شب را از دست ندهد. از آنجا که به هر ترتیبی که شده این را می‌خواست و فقط نظر خودش برایش مهم بود، شب از همان ابتدا با ناخوشی شروع شد. سوزی تسلیم شد و استر ناراحت، چون باز هم به خاطر دختری که نبود، در حق این دختر اجحاف می‌شد. جیکوب می‌دانست وقتی میل درونی آدم به انجام دادن کاری زیاد از حد بر دوشش سنگینی کند، او را از درون می‌شکند، اما کاری از دستش

برنمی آمد.

استر می خواست با گفتن نام دبورا، طبیعی به نظر برسد و گفت: «دبی می خواست برای جشنت بیاد... و اگه می تونست، حتماً چیزی برات می فرستاد.»

سوزی ساکت بود. به او نگاه کرد و گفت: «اونجا بود. وقتی داشتیم مدرکمون رو می گرفتیم و دوباره وقتی داشتیم آماده می شدیم تا از تالار بریم بیرون، دیدم دربارهش حرف می زدین.»

جیکوب گفت: «چرنده! ما درباره کسی حرف نمی زدیم.»

«مشکلی نیست. جدی می گم. با اینکه واقعاً با صدای بلند دربارهش حرف نزدین، نگاهتون می گفت که...» فکر کرد چطور باید این نگاه را توصیف کند، شاید احياناً نمی دانستند آن نگاه چطور روی صورتشان خودنمایی می کرد، اما کلماتی که به ذهنش رسید آن قدر خجالت آور بودند که نمی توانست آنها را بر زبان بیاورد.

جیکوب دوباره این حرف را رد کرد و گفت: «چرنده! یه جور نگاه خاص... چرنده!»

نگاه سوزی و استر با هم تلاقی کرد. جیکوب دوباره داشت مخفی کاری می کرد. استر در ذهنش، به سوزی گفت با او مهربان باشد. سوزی سرش را پایین انداخت و به لباس سفید جشن فارغ التحصیلی اش نگاه کرد. لحظه ای، با یک دکمه وررفت و بعد، گفت: «می دونین دختری که موقع گرفتن دانشنامه جلوی من وایستاده بود کی بود؟ خب، برادرش یه مرد واقعاً رؤیاییه...»

با اینکه بیماران بیمارستان نمی دانستند چطور ممکن بود علی رغم درد مشخصی که داشتند، بهار سر برسد، بهار آمد و پیروزمندانه هم آمد. بهار باعث شد بیماران بخش D از این عصبانی شوند که دنیا، قاتلشان، نه تنها از گناهانش زجر نمی کشد، که در حال رشد و پیشرفت هم هست. و وقتی دوریس ریورا موهایش را بست، لباس پوشید، یک لبخند تصنعی بر لبانش نشانید و دوباره بیمارستان را ترک کرد، خیلی ها حس کردند دوریس و بهار در برابر آن ها، دست به یکی کرده اند. زن پادشاه مستعفی نظریه ای داشت:

«اون یه جاسوسه. از سال ها پیش، می شناسمش. همه چی رو یادداشت می کنه و مخالفان هم بهش پول

می‌دن و بعداً که چاپ بشه، به یه باور بنیادی تبدیل می‌شه.»

مری، بیمار دکتر دوبن، گفت: «ما باید مهربون باشیم.» و از آنجایی که مثل ترزای قدیس بود، ادامه داد: «باید باهاش مهربون باشیم. با اینکه همه بیماری‌های آمیزشی ممکن رو داره، باید باهاش مهربون باشیم. دیگه بهتره از عفونت جاهای خصوصی‌ش، اون هم به خاطر رابطه با مردهای بی‌ارزش، حرفی نزنیم. از اسکیزوفرنی ذات کثیفش هم بگذریم.» صدایش بلند شده بود و لحن آشنایی همراه با وحشت شدید داشت.

مری، بیمار دکتر فیورنتینی، گفت: «شما مریض‌های روانی خیلی بامزه‌این!»

دعوا شد.

به نظر رسید کل بخش در گردابی از خشم و ترس افتاد و دعواها با وحشی‌گری شروع شد و بی‌دلیل بالا گرفت.

یک دانشجوی جدید حیرت‌زده گفت: «بیمارهای زیادی توی انفرادی هستن.»

دبورا جواب داد: «چندتا دیگه که اضافه بشه، مجبورن کم کم دوتایی شون کنن.»

دانشجو با درمان شماره سه حرف او را تأیید کرد، لبخند زد و گفت: «بله... بله...» و دررفت. دبورا برگشت و یک بار دیگه سعی کرد با پرت کردن کفش، ساعت دیواری را بیندازد.

«دلم می‌خواد اون لبخند رو محو کنم.»

هلن گفت: «قیافه‌ت برای این کار کافیه.»

«حداقل تو از من بهتری!»

و یک دعوای دیگه شروع شد.

کمک‌پرستارهای قدیمی‌تر به جدیدترها اطمینان قلبی می‌دادند و می‌گفتند: «این روزها رو هم توی بخشدارین. البته، معمولاً، این قدر وحشی نیستن.» اما جدیدترها حرفشان را باور نمی‌کردند. به طور معمول، در همه گروه‌های دانشجویان پرستاری، ترس دیده می‌شد، اما ترس این گروه آخری تلخ و زیاد

از حد بود. دو پرستار از گروه قبلی کمی بعد از ترک دوره روان‌پزشکی‌شان، به مشکل روحی برخوردند و خودشان در بیمارستان روانی بستری شدند. شایعه شده بود: «چیزهایی می‌بینی که دیوونه‌ت می‌کنه.»

بنابراین، چهار دانشجوی جدیدی که به کار در بخش D گماشته شده بودند، در فصل بهار، به‌عنوان تنها کسانی که زیبا، جوان و سالم بودند، ترس زیادی را تجربه می‌کردند و نزدیک به هم می‌ماندند. هیچ روزی مثل آن روز، بیمارانی که نیاون سمی داشتند، در این حد، احساس انزوا نکرده بودند. هلن و کنستانتیا آن‌قدر با دشمن‌های جدیدشان می‌جنگیدند که دیگر احساس غریبی نکنند و دبوراً هم به‌روش خودش پرستارها را هدف قرار می‌داد تا به شرایط عادی و روزمره بخش عادت کنند. از آن‌ها چیزی جز یک هاله سفیدرنگ نمی‌دید. چیز خاصی هم نمی‌شنید، مگر در مواقعی که درباره‌اش حرف می‌زدند یا دستور خاصی می‌دادند. محافظتی که در برابر نیروهای جدید و زیبا از خود می‌کرد، از دعوای موفق‌تر بود. با اینکه یک رفتار خودآگاه نبود، از آن راضی بود. زیبایی و سرزندگی دانشجویها تنها چیزهایی نبودند که برایش دردآور بودند، تفاوتشان هم باعث می‌شد دبوراً نسبت به دیوانه بودنش آگاه‌تر شود.

یک روز بعدازظهر، دبوراً روی زمین و نزدیک ایستگاه پرستاری نشسته بود و داشت نگاه خیره ساعت دیواری را بررسی می‌کرد که دیگر دشمنش شده بود. در همان حین، صدای حرف زدن دو دانشجو را

شنید.

«یه جدید از بخش B؟ کجا می‌برنش؟»

«نمی‌دونم. اما اگه بخواد بیاد اینجا، واقعاً باید دیوونه باشه.»

«یادت می‌آد مارشا بهمون چی گفت؟ اول، حالشون بهتره و بعد، خراب می‌شه. حداقل، امیدوارم بتونه خودش درست و حسابی بره دست‌شویی و بدون غذا رو باید چطوری بخوره!» و خندیدند.

خنده‌شان نشان‌دهنده تشویش و اضطرابشان بود و دبورا این را می‌دانست، اما وقتی کمی بعد، کارلا را با چهره درهم‌شکسته و همان نگاه مغلوبانه‌ای که دوریس ریورا داشت، به طبقه بالا آوردند، دبورا به‌خاطر خنده پرستاران سفیدپوشی که آن‌ها را نمی‌دید، ازشان عصبانی شد. آن‌ها درباره هر دیوانه‌ای حرف نمی‌زدند، درباره کارلا حرف می‌زدند، کارلایی که ذاتاً، آدم خیلی خوبی بود و آن‌قدر خوب بود که وقتی دبورا مرکز دردش را نشانه گرفت، باز هم با او مهربانی کرد.

هیچ‌کس با دیدن کارلا و دبورا به این نتیجه نمی‌رسید که با هم دوست هستند. احوالپرسی کردن دبورا

با کارلا برای آدم‌های عاقل، قابل درک نبود. کارلا پریشان بود و احتمال داشت کاری کند که بعداً پشیمان شود. دبورا به کارلا نگاه نکرد؛ فقط پشت آن نقاب سنگی‌اش منتظر ماند تا یک نشانه‌ی سرّی از کارلا ببیند و متوجه شود که کارلا او را شناخته است.

وقتی نشانه دریافت شد، تا جایی که می‌توانستند، تظاهر کردند نسبت به هم بی‌توجه‌اند و در عین حال، به‌سمت هم رفتند. دبورا لبخند کم‌جانی زد، اما بعد، اتفاق عجیبی افتاد. در دید دوبعدی خاکستری و محوش، کارلا سه‌بعدی و رنگی ظاهر شد و مثل یک قهوه‌ داغ یا لحظه‌ی آزاد شدن از ملافه‌ی خیس، واقعی و کامل بود.

دبورا با لحن نه‌چندان رسایی گفت: «سلام.»

«سلام.»

«می‌تونی سیگار بکشی؟»

«امیتازش رو ندارم.»

«آهان.»

کمی بعد، دبورا بیرون حمام، کارلا را دید. کارلا منتظر بود تا سرپرست اجازه ورود بدهد.

«اگه بخوای، می‌تونیم شام رو روی تخت من بخوریم.»

کارلا جواب نداد، اما موقع شام، سینی غذایش را به خوابگاه پستی و داخل اتاق دبورا برد.

«خوبی؟»

دبورا کنار نشست تا کارلا بتواند در جای محبوبش، یعنی پایین تخت بنشیند. («سلام! سلام، دوست سه‌بعدی و رنگی من. از دیدنت خیلی خوشحالم.») با صدای بلند گفت: «دوریس ریورا برگشت، اما دوباره، رفت.»

«شنیدم.» کارلا به بالا نگاه کرد تا دبورا را ببیند و انگار با یک معجزه دیگر شبیه‌همانی که باعث شد چشمان دبورا او را واضح ببینند – توانست پشت نقاب او را ببیند و گفت: «آه، دب... این قدرها هم بد نیست. مجبور شدم برگردم، چون یکهویی خیلی انرژی گذاشتم و بخشی از کاری که کردم ضد پدرم بود... و برای یه عالمه دلیل دیگه. بی‌خیال نشده‌ام، فقط خسته‌م. همین.» چشمانش پر از اشک شدند، دبورا از شدت گیجی و ترس از غم دوستش، خشکش زده بود و نمی‌دانست آن اقیانوس بی‌سامان دنیا چه داشت که باعث می‌شد غرق‌شدگان دوباره بخواهند به آن برگردند. آن‌ها با وجود اینکه داشتند خفه می‌شدند و رنگشان پریده بود، باز هم دست از تلاش برنمی‌داشتند و می‌خواستند یک

بار دیگر شانسشان را امتحان کنند.

دبورا با فریاد به لاکتامیون گفت: چرا فکر می‌کنی می‌تونم مثل بقیه روی سطح آب شناور بمونم؟ اون هم وقتی پوسته بیرونی نیانوشون با اولین بار غرق شدن، شکسته؟

لاکتامیون گفت: فقط ایدات می‌دونه. برای بعضی‌ها، هیچ‌چی غیرممکن نیست. وحشت در تمام وجود دبورا رخنه کرد و گفت: پس، تو فکر می‌کنی نیانون اون ذاتاً شیطانی نیست و فقط... به‌خاطر شرایط این‌جوری شده؟

بله.

اما من دوستش‌م. اگه از جوهره من نباشه، سمی‌ش می‌کنم!

دقیقاً همین‌طوره.

می‌شه چیزی تا این حد برخلاف قوانین پیش بره؟ خود قوانین هم می‌گن: «نیانون مثل خودش رو

جذب می‌کنه. «من جوهرهٔ دیگه‌ای رو جذب کرده‌ام؟ و اگه این‌طوره، چرا؟

لاکتامیون گفت: شاید یه مجازات باشه. هرازگاهی، دیگران توسط تو نفرین می‌شن و این مجازات توئه.

دبورا نگاهش را از لاکتامیون برداشت و دید کارلا هنوز دارد گریه می‌کند. به نظر می‌رسید این بخشی از فریب بود، اینکه خیال کند رمز را می‌داند و بعد از سال‌ها زجر کشیدن در جست‌وجوی راهی برای پیش‌دستی در برابر فریب، آخرین قدم هم برداشته می‌شود و به دنیای بی‌سامان، پر از هرج و مرج و خنده می‌رسد.

رو به خدایانی کرد که داشتند می‌رفتند و فریاد کشید: اون دوست من بود! انگار آزرده نبود.

آن‌ها گفتند: شماها از یه جوهره نیستین. نیاون شما شبیه به هم نیست. تو اون رو می‌کشی.

وقتی گریهٔ کارلا تمام شد، جسم دبورا هنوز طرف دیگر تخت بود، اما روحش همراه جسمش نبود.

به دلایل نامعلومی، یکی از دانشجویان خودش را به دبورا نزدیک کرده بود. دانشجو مدام و بیخودی دبورا را دنبال می کرد و از تعهدش خوشحال هم بود، یک سایه سفید با صدایی نامفهوم در پیش زمینه خاکستری رنگ که هر بار دبورا سرش را به سمت قسمت عمومی بخش می چرخاند، او را می دید.

دبورا با زبان یری به خودش گفت: شاید مریض تر از اونی هستی که فکر می کنی. این آدم ها بدترین ها رو به خدا می سپارن. پس اگه این جووری باشه شاید الان هم. آدم هایی مثل من رو به خدا حواله کردن.

در زبان یری، این حرف خیلی بامزه به نظر می رسید و دبورا با صدای بلند به آن خندید و بعد، یک ژست نمادین یری با دست هایش گرفت و در سکوت، ادای خندیدن درآورد، درست همان طور که در یر بود.

آنترای به شوخی گفت: کی داره اونجا می خنده؟

دبورا جواب داد: من هستم، همونی که حواله اش دادن به خدا! و آن قدر با هم خندیدند که دبورا حس کرد عذاب زمینی در وجودش از بین رفت. ادامه داد: وقتی خدا چیزی رو که این آدم عزیز و باشکوه

براش پیشکش کرده ببینه، چه بلایی سرش می‌آره؟ و دوباره، خندیدند.

و اون حالت شگفت‌زده صورت عرق‌کرده دانشجو رو که به سمت بهشت می‌ره تصور کن! و دوباره، خندیدند، اما این خنده به غم رسید، چون دیورا می‌دانست آن قدر قدرتمند نیست که از دانشجو بخواهد دنبالش نیاید و با حرف‌های دلسوزانه‌اش او را آزار ندهد.

بهار ادامه داشت و با اینکه دیورا از رازها، ترس‌ها و رمز مسیر عبور بین دو دنیایش برای فیوری می‌گفت، داشت از دست آن‌ها خلاص می‌شد تا خودش را هرچه سریع‌تر به فریبی تسلیم کند که به اندازه آنترابی از آن مطمئن بود. حس سرد بی‌تفاوتی را در برابر آن مجازات از دست نداد و تا مدتی، در این نمایش مجازات، حتی کمی ژست هم می‌گرفت و مرگ زیبا را به هنری والا تبدیل کرد.

فیوری دستانش را بالا برد و گفت: «خدا کمکمون کنه! تو نه تنها مریضی، نوجوون هم هستی!»

«خب که چی؟»

«خب، توی این مورد نمی‌شه کمکی کرد... مجبوری هر کاری لازمه انجام بدی، هر کار مسخره‌ای.

فقط لطفاً کمک کن تا بفهمم کدومش جزء مریضی ت هست که بتونیم در برابرش تمام توانمون رو بذاریم و کدومش همین به خاطر نوجوونی ت که البته، همین نوجوونی نشونه خیلی محکمی از این موضوعه که تو صد درصد یه آدم زمینی هستی و قراره در آینده یه زن کامل بشی.» لحظاتی، دبورا را با اشتیاق نگاه کرد. بعد، لبخندی زد و گفت: «گاهی، کار خیلی سخت می شه... تمام رازها، نشونه ها و چیزهایی که در گذشته هست و باید باهاشون روبه رو بشیم باعث می شن... آدم یادش بره قبل از اینکه دنیا در نظر بیمار واقعی جلوه کنه، این درمان چقدر می تونه براش بی ثمر و بی معنی به نظر برسه.»

دبورا نگاهی به میز ریخت و پاش دکتر انداخت. اغلب، با این کار، احساس آرامش می کرد. روی میز یک وزنه کاغذ قرار داشت که شکل عجیب آن قابل تشخیص نبود و نگاه کردن به آن، چشم ها و ذهن را از فشارهای چند ساعت اخیر رها می کرد. می خواست دوباره به آن نگاه کند، چون با وجودی که شکل آشنایی داشت، نمی توانست او را اذیت کند. فیوری متوجه نگاهش شد.

«می دونی اون چیه؟»

«عقیق؟»

«نه. عقیق نیست. یه نوع چوب کمیاب خراطی شده‌ست. وقتی از جایی که شماها بهش می‌گین دبیرستان فارغ‌التحصیل شدم، بابام من رو برای سفر به کارلزُبد برد. اونجا عجیب‌ترین سنگ‌ها و سازندها ساخته می‌شن و بابام این رو به‌عنوان سوغاتی اون سفر برام خرید.»

فیوری هیچ‌وقت درمورد خودش یا گذشته‌اش چیزی نگفته بود. اوایل جلساتشان که اعتماد اولیه بینشان در حال شکل گرفتن بود و دیورا داشت با ادراک خودش کلنجار می‌رفت و خودش را مجبور می‌کرد در برابر سؤال‌های پژوهشی فیوری تانکوتو (ناپنهان) بماند، فیوری در پایان جلسه و بعد از یک ساعت، بلند شده بود و یک غنچه بزرگ و زیبا از خوشه گل مریمی که در گلدان داشت، چیده بود و به او گفته بود: «من معمولاً گل نمی‌چینم، اما تو لیاقت این رو داری. معمولاً به کسی هم هدیه نمی‌دم، پس، بگیرش.»

پذیرفتن گل از این آدم زمینی به دو مجازات سنگین و وحشتناک از قلمروی یر می‌ارزید، هرچند که وقتی از مجازات دومی جان سالم به در برد، چند روز گذشته بود و خیلی وقت بود که آن گل زیبا پژمرده و خشک شده بود. حالا، فیوری داشت با گفتن بخشی از زندگی خودش، هدیه دوم را به او می‌داد. این کار خوشایند چیزی فراتر از لحظه‌ای رهایی از آن‌همه سؤال یا گفتن حرف ناگفته‌ای برای دلگرمی دادن

بود. این کار می‌گفت: «من همون قدر در گفتن یکی از خاطراتم به تو اطمینان دارم که تو در گفتن خاطرات خودت به من اعتماد داری.» فرقی نداشت که دبورا یک نوجوان بود یا نه، یک بار دیگر او را با خودش برابر دانسته بود.

دبورا گفت: «توی اون سفر بهت خوش گذشت؟»

«آه. برای من مثل حسی که جوون‌های الان دارن، یه چیز هیجان‌آور یا... مفرح نبود، اما حس می‌کردم بزرگ شده‌ام و بودن با پدرم برام یه افتخار بود. اینکه توی دنیای بزرگ‌ترها فقط من و اون باشیم.» چهره‌اش نشان می‌داد یک خاطره شاد قدیمی را به یاد آورده بود. دکتر دستانش را به نشان اینکه پایان کار است، روی زانوانش گذاشت و گفت: «بسیار خب. برگردیم سر کار خودمون، خوبه؟»

دبورا گفت: «خوبه.» و آماده شد تا دوباره، سراغ واقعیت‌های درونی‌اش برود.

«آه، نه. صبر کن. یه چیز دیگه هم هست. می‌خوام الان این رو بهت بگم که بهش عادت کنی. اوایل تابستون، می‌رم تعطیلات تا به یه کنفرانس توی زوریخ برسم. بعد هم، به تعطیلات خودم و یه

گردهمایی می‌رم و روی مقالاتی کار می‌کنم که خیلی وقته روی دستم موندن.»

«چقدر طول می‌کشه؟»

«برنامه‌ام اینه که بیست‌وششم ژوئن برم و هجده سپتامبر برگردم. برنامه‌ریزی کردم که در نبودم، با یه نفر دیگه حرف بزنی.»

در جلسات بعدی، فیوری از چیزهای زیادی حرف زد، از توانایی‌های همکاری‌اش، از احتمال ایجاد رنجش و آزدگی از چیزی که نامش را عدم پذیرش می‌گذاشتند، و از اینکه دکتر جدید نمی‌خواست به‌طور عمیق، روی شرایط روحی او کار کند و فقط آنجا بود تا در جنگی که دبورا با سانسورچیان، مأموران گردآوری و دیگر نیروهای یر داشت به او کمک کند. دکتر ماهر و مطمئنی بود، اما دبورا حس می‌کرد در عمل انجام‌شده قرار گرفته است و این کار فقط روغن‌کاری آلات قدیمی شکنجه بود که آدم روی آن‌ها می‌شکست.

دبورا مشتاقانه گفت: «من دکترهای زیادی رو اینجا می‌شناسم. کریگ و دکتر سیلویا، ادمز... اون رو

سر کارش دیدم و ارزش خوشم می‌آد. یه بار وقتی فیورنتینی شیفت شب بود، باهاش حرف زدم، بهترینشون هلیه. می‌گه خودش بوده که موقع پذیرشم، پدر و مادرم رو ملاقات کرده. باهاش حرف زدم و بهش اطمینان دارم...»

فیوری گفت: «برنامه‌هاشون پره. دکتر رویسون تو رو می‌بینه.» چرخ‌دنده‌ها روغن‌کاری شدند و چرخ آماده حرکت شد. تقریباً می‌شد گفت رضایت دبورا فقط جنبه ظاهری داشت.

دبورا گفت: «توییخ سوم من.»

«اون دیگه چیه؟»

«ترجمه آزاد از یه کلمه یری که معنی‌ش می‌شه: موافقت می‌کنم.»

دبورا کارهایش را باعجله انجام می‌داد و دوست داشت قبل از رفتن فیوری، همه چیز را درست کند. درخواست داد بخشش را عوض کنند و به بخش B منتقل شد... باز هم در بخش قفل بود، اما دیگر مخصوص بیماران اختلال روانی نبود. آنجا اجازه استفاده از کاغذ، مداد و کتاب را داشت و می‌توانست حریم خصوصی داشته باشد، اما در مقایسه با دیوانگی همه‌گیر بخش D، مثل قبری سوت‌وکور بود. از آنجایی که دبورا پیش از آن، بیمار بخش D بود، دیگر بیماران بخش B از او می‌ترسیدند، اما چند نفر از آن‌ها را می‌شناخت و چند پرستار خوب هم آنجا بودند که با حرف زدن درباره مک‌فرسون، دبورا را یاد او می‌انداختند. چون فیوری قرار بود برود، جلسات روان‌درمانی با شتابزدگی همراه شده بود، اگرچه نتایج خیلی روشن و آشکار نبودند ولی دست‌کم سنجیده و صادقانه بودند.

روز آخر، فیوری گفت: «تو رو دست آدم خوبی می‌سپرم. رئیس بخش B رو خوب می‌شناسی و دکتر رویسون هم هست و می‌تونی باهاش حرف بزنی. امیدوارم تابستون خیلی خوب و مفیدی داشته باشی.»

از آنجایی که قوانین یری با قوانین دنیای بیرون تنیده شده بودند، دبورا می‌دانست فیوری داشت برای همیشه می‌رفت. همان‌طور که وقتی کارلا برای اولین بار از بخش D رفت و دبورا عشق و خاطره او را از یاد برد، حالا هم جووری فیوری را فراموش کرد که انگار هیچ‌وقت نبوده و هرگز قرار نبود برگردد. از سالن ساکت و معذب بخش B رد شد تا روان‌شناس جدیدش را ببیند.

دبورا دکتر رویسون را دید که خشک و جدی روی صندلی یکی از دفت‌های طبقه اصلی نشسته است. دکتر گفت: «بیا داخل. بنشین.»

دبورا نشست.

دکتر رویسون گفت: «دکترت راجع به تو خیلی چیزها رو برام توضیح داده.» دبورا در ذهنش به دنبال جمله‌ای گشت تا در پاسخ بگوید و به این فکر می‌کرد: «چقدر شق و رق می‌شینه، من به فیوری گفتم بی‌غرض و بدون پیش‌داوری رفتار می‌کنم... بهش گفتم همه تلاشم رو با این دکتر هم می‌کنم...»

جواب داد: «بله.» دکتر رویسون رفتار دوستانه‌ای نداشت. دبورا این را فهمید و دست‌به‌کار شد تا سر

بحث را باز کند و پرسید: «تو اهل انگلیسی، نه؟»

«بله.»

دبورا گفت: «لهجه انگلیسی‌ها رو دوست دارم.»

«که این طور.»

آنترابی با لحن تمسخرآمیزی ناله کرد: کم کم از سمت استخون فک شروع می‌شه!

بعد از سکوت کوتاهی، دکتر گفت: «بههم بگو به چی فکر می‌کنی.» لحنش انگار طلبکارانه بود.

دبورا گفت: «به دندون پزشکی فکر می‌کنم.»

دکتر با همان لحن پرسید: «خب؟ درمورد دندون پزشکی چه فکری می‌کنی؟»

دبورا گفت: «اینکه بیشتر از اونچه فکر می‌کنیم، گروه.» جلوی زبانش را گرفت و یک بار دیگر جواب

داد: «من دیگه داروی بی حس‌کننده نواکائین ندارم، چون فیوری اون رو با خودش برد.»

دکتر رویسون جوری به این جواب چنگ زد که انگار غنیمتی به دست آورده بود. پرسید: «اون کیه؟
کی با خودش برد؟»

«دکتر... دکتر فرید.»

با همان لحن و مثل یک کلنگ دوسر پرسید: «اسمش رو چیز دیگه‌ای گفتی... چی صداش کردی؟»
«فقط یه اسم دیگه گفتم.»

«آه، همون زبان محرمانه.» و تکیه داد. حس می‌کرد حالا همه‌چیز را می‌داند. صفحه نودوهفت کتاب
درسی‌اش؛ همه‌چیز در چارچوب بود. دکتر رویسون گفت: «دکتر فرید بهم گفته یه زبان محرمانه
داری.»

آنترابی گفت: عقب‌نشینی! آنترابی از قالب شعری یری استفاده کرد و دبورا با حال پریشانش، زیبایی

تازه‌ای در آن دید... ته‌کوارو: همچون دریا باش، عقب‌نشینی کن و از خودت تنها یک لحظه درخشندگی شن بر جای بگذار.

دبورا در دل تاریکی به خدای سقوط که با نور آتش روشن شده بود، مصرانه گفت: اما من به فیوری قول دادم!

لاکتامیون از سمت دیگرش گفت: اون مرده!

صدای بیرونی پافشاری کرد و گفت: «یکی از کلمه‌های اون زبان رو بهم بگو.»

دبورا با پریشان‌حالی گفت: «کوارو.»

«معنی‌ش چیه؟»

ناگهان، دبورا به او و خطوط عمیق چهره ناراضی‌اش نگاه کرد و گفت: «چی؟» حالا دیگر دکتر با ترش‌رویی نشسته بود.

«معنی این کلمه‌ای که چی بود؟ یادم رفت.»

دبورا تکرار کرد: «کوارو...» از این برخورد دستپاچه شده بود و صدای خودش را می‌شنید که به خدایان می‌گفت: اما من قول دادم... ادامه داد: «معنی‌ش می‌شه... خب، یعنی شبیه موج. و به چیزی بیشتر از دریا اشاره داره، گاهی معنی خنکی، نرمی یا صدای فش فش آب هم می‌ده. یعنی درست مثل موج رفتار کنی.»

دکتر گفت: «پس، چرا فقط نمی‌گی شبیه موج؟»

«خب...» عرق سیاهی بر او نشست که مقدمه‌ای بر مجازات بود. ادامه داد: «برای هر چیزی که شبیه موجه استفاده می‌شه، اما دلالت بر دریا داره و گاهی می‌تونه خیلی زیبا باشه.»

دکتر گفت: «که این‌طور...» دبورا می‌دانست که دکتر متوجه نیست.

«گاهی می‌تونی برای بیان نوع وزش باد ازش استفاده کنی، یا برای پیراهن‌های بلند و زیبا، یا موی موج‌دار یا... رفتن.»

«معنی رفتن هم می‌ده؟»

دبورا گفت: «نه... برای رفتن یه کلمه دیگه استفاده می‌شه.»

دکتر از او خواست توضیح بدهد و گفت: «چه کلمه‌ای؟»

دبورا با حال فلاکت‌باری گفت: «به این بستگی داره که اون آدم قصد برگشتن داشته باشه یا نه...»

«خیلی جالبه.»

«یه ضرب‌المثلی هم هست... (دبورا برای نجات خود و خدایان، همان لحظه، چیزی از خودش درآورد.) می‌گه: هرگز چتری موهات رو با تبر کوتاه نکن.»

«کوتاه کردن چتری؟»

شاید یک اصطلاح آمریکایی بود. برای همین، دبورا دوباره، تلاش کرد و گفت: «هیچ‌وقت با یه کلنگ دوسر عمل جراحی انجام نده.»

«و به نظرت، این چه معنی‌ای می‌ده؟» شاید دکتر فراموش کرده بود اگر دبورا می‌توانست به درستی با دنیا ارتباط برقرار کند، دیگر یک بیمار روانی نبود.

«اگه ترجمه بشه، معناش رو از دست می‌ده.»

سکوتی طولانی بین آن دو برقرار شد و با اینکه در طول یک ساعت بعدی و ساعت‌های بعد از آن دبورا تلاشش را کرد، جواب‌های خشک و ماشینی دکتر، سکوتی همچون سکوت شب ایجاد کرد. دکتر به سختی تلاش کرد دبورا را متقاعد کند که خودش ساختار زبان یری را ایجاد کرده است و این زبان هدیه‌ای از سوی خدایان نیست. او از کلمه‌های دبورا استفاده کرد و به او نشان داد که آن‌ها ریشه در کتاب‌هایی به زبان لاتین، فرانسوی و آلمانی دارند و اگر یک بچه نه یا ده ساله تلاش کند، می‌تواند آن‌ها را پیدا کند. دکتر ساختار جمله‌ها را بررسی کرد و از دبورا خواست تا ببیند که جز چند مورد استثنا، الگوی زبان انگلیسی را دارند، زبانی که خود دبورا هم به آن متعهد بود. کار دکتر هوشمندانه و دقیق بود و گاهی می‌شد آن را زیرکانه دانست. دبورا چندین و چند بار با او موافقت کرد، اما هرچه دکتر بیشتر پیش می‌رفت، سکوتی که دبورا را احاطه کرده بود هم عمیق‌تر می‌شد. دبورا هرگز نمی‌توانست فکرش را از رفتار خشک دکتر و منطق بی‌روح چیزی که اثبات کرده بود دور کند و به او بگوید تحلیلش به معنای

ورود بی‌اجازه به ذهن او است، درست مثل خیلی وقت پیش که دکترها بی‌اجازه وارد بدنش شده بودند و اینکه دلایلش کاملاً نامربوط هستند. در آخر، تمام قدرتش را جمع کرد و با بیشترین صراحتی که در توانش بود گفت: «خواهش می‌کنم، دکتر... من متفاوتم، مریض نیستم.» این آخرین حرفش بود و دکتر آن را نشنید.

حالا دیگر با مرگ فیوری و گرمای تابستان در دنیای بیرون مواجه شد که با فصل درونی دبورا در تضاد بود. در فصل ذهنی دبورا، خورشید نقطه‌ای بود خاکستری‌رنگ در یک جهان خالی از سکنه. در چنین شرایطی، چیزی جز سکوت باقی نمی‌ماند. دیگر به هیچ چیز و هیچ کس واکنش نشان نمی‌داد و ظاهرش مثل ماه، بی‌جان و مرده بود. با گذر زمان، دیگر حرکت نمی‌کرد و شبیه وسیله‌ای ثابت و زینتی روی تختش می‌نشست. هرازگاهی، قلمروی یر از درون، شکل‌های دیگری از خودش را به دبورا نشان می‌داد و او با آنترابی، در باد گرم حاصل از سقوط، حرکت می‌کرد یا برای لحظه‌ای، همراه لاکتامیون، روی هوا و بر فراز دره‌های غم و اندوه یر پرواز می‌کرد، اما این اوقات به‌ندرت اتفاق می‌افتادند و بهایی بی‌وقفه و سنگین در پی داشتند. حالا، به نظر می‌رسید حتی قلمروی یر هم دور از دسترس و غیرقابل درک بود.

اسم دکتر جدید را دندان مار گذاشته بود، این اسم را از صدای مارهای زنگی در تابستان داغ و خشک

گرفته بود، صدایی بی‌معنی، اما شیطانی. همان‌طور که ساعت‌ها ساکت و بی‌حرکت جلوی دکتر می‌نشست، به این اسم فکر می‌کرد. به آرامی، آتشفشانی زیر صورت بی‌حرکت و نقاب‌مانند دبورا شکل گرفت و در پی آن روزهایی که آهسته و به‌سختی گذشته بودند، صدای حرف‌ها و صدای جواب‌ها، نفرت‌ها، عطش‌ها و ترس‌های فراوانی در اعماق سنگ‌های آن آتشفشان به جوش و خروش درآمدند. گرمای این جوش زیاد شد و بالا گرفت.

ایدات، خدای تضادها، لحظه‌ خاصی، در هیبت یک زن پیش او آمد. هر وقت ایدات به این شکل پیش دبورا می‌آمد، روبنده می‌زد، اما زیبا بود و هر بار می‌آمد، به ملکه‌اش – که در عین حال، قربانی‌اش هم بود – زیبایی‌اش را یادآوری می‌کرد و می‌گفت دبورا هم ممکن بود روزی دوست داشته باشد زشت شود. در این ملاقات، روبنده به‌آرامی پایین آورده شد و ایدات سراسر سفیدپوش بود.

صبر کن، ایدات. چرا سرتاپا سفیدپوشی؟

ایدات گفت: کفن و لباس عروس. دو لباسی که شبیه هم هستن. نگاه کن! به‌نظرت، نباید در مردن، زندگی کنی و در زندگی کردن، بمیری؟ نباید در تسلیم، مبارزه کنی و وسط مبارزه، تسلیم بشی؟ راهی

که من بهت نشون می‌دم همه چیزهای به‌ظاهر متضاد رو در خودش داره و از یک راه می‌تونی به نتایج متضادی برسی.

دبورا جواب داد: با روبنده‌ت می‌شناسمت، ایدات.

منظورم اینه که آدم‌ها برای مقابله با آتش، از روشن کردن خودخواسته آتش در مسیر حریق استفاده می‌کنن (۲۱). روشن کردن یه چیز، چیز دیگه‌ای رو خاموش می‌کنه.

این درمورد سنگ‌ها هم صدق می‌کنه؟

ایدات گفت: با کمک من، آره.

دبورا متوجه شد که با سوزاندن خودش، می‌تواند همان روش آتش‌سوزی متقابل را اجرا کند و آتش درون آتشفشانی را که تمام درها و دریچه‌هایش بسته و مسدود شده بودند، کاهش دهد. با این سوختن، در نهایت، می‌توانست به خودش ثابت کند که حقیقتاً، جوهره انسانی دارد یا نه. حواس پنج‌گانه‌اش چنین چیزی را اثبات نمی‌کردند، دیدش مات و خاکستری بود و گوشش فقط صداهای خفه

فریاد و ناله‌ای را می‌شنید که نیمی از اوقات بی‌معنی هم بودند و لامسه‌اش هم مبهم بود. هیچ‌کس در بخش B کبریت‌ها را نمی‌شمرد و چیزی که اعضای قلمروی یر از او می‌خواستند تا به دست آورد، همیشه جلوی دیدش شفاف بود و مثل چیزهای دیگر، تیره و تار نبود. خیلی زود، از اینجا و آنجا، کبریت و سیگار پیدا کرد. وقتی پنج تا از آن‌ها را روشن کرد، سوزاندن سطح بدنش را شروع کرد. اما آتشفشان زیر چهره و بدن سنگی او، با حرارت بیشتری می‌سوخت. دوباره، سیگارها را روشن کرد و به آرامی و تعمدی، آن‌ها را در بخش داخلی آرنجش خاموش کرد. سوزش خیلی کمی احساس کرد و متوجه بوی سوختگی شد، اما باز هم آتش آتشفشان فروکش نکرد. پس، باید برای انجام یک آتش‌سوزی متقابل مؤثر، آتش‌سوزی بزرگی راه می‌انداخت؟

کمی بعد، پرستاری وارد اتاق شد تا چیزی به او بگوید. شاید بوی سوختن گوشت بدنش را حس کرد، چون پیغامش را فراموش کرد، اتاق را ترک کرد و خیلی زود، دکتری وارد شد. دבורا از پشت نقابش، چهرهٔ دکتر هلی را دید و احساس آرامش کرد. این را مثل حقایقی که برایش موضوعیتی نداشتند (مثل محیط کرهٔ زمین یا گونه‌های آماری امواج نور) که قابل منازعه نبودند، چشم‌بسته پذیرفت که در آن لحظه، جایی خارج از قلمروی یر، تابستان است و تصویر روبه‌رویش هم در واقع، یک موجود زنده است...

دکتر داشت می‌گفت: «منظورت از آتش‌سوزی متقابل چیه؟»

نمایندهٔ آتشفشان جواب داد: «ضروری به‌نظر می‌رسه.»

«کجا؟»

«روی سطح بدنم.»

«نشونم بده.» با احتیاط از کلمات استفاده می‌کرد. کلمات دقیق بودند اما سرزنش‌آمیز و ریاکارانه

نبودند.

حالا، آستینش به محل سوختگی چسبیده بود، اما پیش از آنکه دکتر فرصت کند و مثل آدم‌های متمدن فریاد بکشد «نکن!»، دبورا آستین را محکم از سوختگی جدا کرد. دکتر به‌صورت غریزی، کمی خودش را عقب کشید و دستش را جوری کشید که انگار بدن دبورا یک تکه گوشت واقعی بود!

بعد از آنکه دکتر نگاهی انداخت، با حالتی که به‌نظر دبورا کمی غمگین بود، گفت: «فکر کنم بهتره تو رو به... بخش D ببریم.»

«حالا، هرچی.»

«خب...» با مهربانی ادامه داد: «اونجا یکی از بیمارهای من می‌شی. به‌تازگی، رئیس اون بخش شدم.»

با دست، یک حرکت یری انجام داد و آن حرکت نشان می‌داد این پیشنهاد را می‌پذیرد. دستش را کمی بالا و پایین برد تا نشان دهد چه تاریکی وجود داشته باشد چه نه، حداقل، در بخش D، احساس آرامش

بیشتری می‌کند، چون می‌شد با هلی حرف بزند و هرگز لبخند درمان شماره سه را تحویل نگیرد. دکتر هلی او را بدون سر و صدا و با رفتار مؤدبانه همیشگی، به بخش D برد. وقتی داخل ایستادند و در را دوقفل کردند، کسی از قلمروی یر گفت: بهش نگاه کن. می‌بینی؟ این دکتر هم اینجا احساس امنیت بیشتری داره.

دبورا جواب داد: مرد بیچاره!

دکتر هلی با معاینه جای سوختگی، گفت: «خیلی اینجا رو داغون کردی. باید تمیزش کنیم و این کار هم درد داره.»

دانشجویی که از انجام دوباره کارهای پزشکی خوشحال بود، کنارشان ایستاده بود و یک سینی پر از وسایل فلزی پزشکی در دست داشت. دکتر هلی جای سوختگی را تراشید و تمیز کرد. با انجام این کار، دبورا حس ضعیفی در محل سوختگی پیدا کرد، اما دردی در کار نبود. دلش می‌خواست به خاطر توجه و زمانی که دکتر هلی برایش می‌گذاشت، به او هدیه‌ای بدهد. به یاد فیوری و هدیه گل مریمش افتاد.

آنترابی گفت: ولی اون مرده.

لاکتامیون آرام در گوشش نجوا کرد: اما می‌تونی به این دکتر یه گل هدیه بدی.

چیزی ندارم که بهش بدم.

لاکتامیون گفت: فیوری یکی از خاطراتش رو به تو هدیه داد. دبورا به زبان یری، از لاکتامیون تشکر کرد: امیدوارم ذهنت همیشه روشن و پرحرارت بمونه.

به حقیقتی فکر کرد که بتواند به‌عنوان هدیه به دکتر بگوید. شاید می‌توانست دربارهٔ بینایی‌اش به او بگوید... بگوید اگر معنایی در کار نباشد، حتی با دیدن تمام خطوط، سطوح و رنگ یک چیز، نگاه کردن به آن بی‌ربط است و مثل یک آدم کور، اصلاً نمی‌تواند چیزی ببیند. بگوید احتمالاً، بعدِ سومِ معروف هم در واقع، همان معنا است. هدیه‌اش می‌توانست به دکتر هلی بفهماند که خطوط (۲۲) ذهنی دبورا در دنیای واقعی، یک جعبه یا خانمی زیبا یا دکتر هلی با شیشهٔ مایع ضدعفونی‌اش بودند.

دکتر هلی داشت می‌گفت: «دارم سعی می‌کنم تا حد ممکن بدون فشار انجامش بدم.»

دبورا نگاه تندى به او انداخت تا ببيند مى خواهد او را در معذوريت قرار دهد و مجبور به قدردانى کند يا خير. نه. با خودش فکر کرد شايد دکتر هلى نسبت به نيانون سمى او مصون باشد. به اين نتيجه رسيد که هديه اش به دکتر اين اطمينان خاطر را مى دهد که دکتر هلى با لمس کردن او نمى ميرد.

دبورا با مهربانى گفت: «نگران نباش. زمان تماس با من اون قدر کمه که امکان سرايت وجود نداره.»

دکتر هلى به پنبه اشاره کرد و گفت: «براى همين دارم از اين استفاده مى کنم.» وقتى داشت زخم را پانسمان مى کرد، دبورا فهميد دکتر هلى متوجه منظورش نشده است. براى همين، تصميم گرفت معنای بُعد سوم بينايى را به او بگويد. تمام حرفش در يک جمله از زبانش بيرون پريد.

«همه چيز در بينايى خلاصه نمى شه!»

دکتر هلى که داشت کار پانسمان را تمام مى کرد گفت: «نه، فکر نکنم باشه.» بعد، مثل اينکه متوجه چيزى شده باشد، گفت: «چشم هات مشکل دارن؟»

دبورا از برملا شدن ناگهانى حقيقت کمی خجالت زده شد و گفت: «خب... وقتى ناراحت مى شم...

معمولاً، درست نمی بینم.»

مأموران گردآوری با حالت طعنه آمیزی گفتند: آه، واقعاً؟ چه جالب!

دبورا سرشان داد کشید و گفت: خفه شین! نمی تونم صدای فکر خودم رو بشنوم!

دکتر هلی به سمت او برگشت و گفت: «چی؟» دبورا با وحشت به او نگاه کرد. صدایش در قلمروی یر مرزها را شکسته و به گوش زمینی ها رسیده بود. صدای مأموران گردآوری آن قدر بالاتر رفت که شبیه فریادی کرکننده شد و دید خاکستری دبورا قرمز رنگ شد. مجازاتی تمام و کمال، بدون هیچ خطاری، از دستان یک جلاد بر سر او فرود آمد و چیزهایی مثل نور، مکان، زمان، جاذبه زمین و حواس پنج گانه برای دبورا بی معنی شدند. گرما منجمد شد و نور، حس لامسه دبورا را آماج اشعه های تیز و برآن خود کرد. اصلاً بدنش را حس نمی کرد و نمی دانست کجاست. هیچ بالا و پایینی وجود نداشت، هیچ مکان و فاصله و علت و معلولی وجود نداشت...

فرا تر از زمان و خستگی مقاومت می کرد. بعد، به زمان و مکان دنیای بیرون رسید، به ملافه خیس و یک

دکتر عجیب و غریب.

«سلام.»

«سلام.»

«چطوری؟»

«نمی‌دونم. چند وقته که...؟» اما متوجه شد که این دکتر نمی‌داند کی حال او به هم خورده است.
دبورا ادامه داد: «چند وقته اومدم اینجا؟»

«آه... سه یا چهار روز.»

متوجه دردی در کف دست‌ها و کمی درد در بازوها و شانه‌هایش شد. ترسید و گفت: «کسی رو زده‌ام؟
به کسی آسیب رسونده‌ام؟»

«نه.» دکتر لبخندی زد و ادامه داد: «ولی یه کم به در و پنجره‌ها خوردی.»

با حس درد و خجالت، تلاش کرد رویش را برگرداند، اما انقباض عضله‌های گردنش آن قدر شدید شد که سرفه‌اش گرفت و مجبور شد به سمت دکتر برگردد تا از شر درد خلاص شود. به او گفت: «من تو رو نمی‌شناسم. چی شده که تو اینجاایی؟»

«آه. امروز شیفت منه. اومدم سر بزنم تا ببینم حالت خوبه یا نه.»

با ترس گفت: «خدای من! حتماً همه جا رو به هم ریختم. تا وقتی کسی خودش رو نکشته باشه، دکتر خبر نمی‌کنن.»

دکتر کمی خندید و گفت: «درمورد من این طور نیست. من یه دکتر جدیدم. می‌تونی بیای بیرون؟ آماده‌ای؟»

«نمی‌دونم.»

«خب، نیم ساعت دیگه صبر می‌کنیم. به‌خاطر دردی که داری، نگران نباش. بیشترش فقط برای اینه که تحت فشاری. خب... فعلاً.» دبورا صدای کلنجار رفتن او را برای انداختن کلید در قفل شنید و کاملاً معلوم شد این دکتر در اینجا تازه‌کار است.

وقتی او را به تخت خودش، در بخش D، بردند – همان تختی که قبلاً در خوابگاه جلویی داشت – متوجه شد آنجا ماتم‌زده است. در خلال رفت‌وآمدهایش در دو بخش، زن پادشاه مستعفی دو تخت پایین‌تر رفته بود و دبورا حالا، بین مری، بیمار دکتر فیورنتینی، و سیلویا قرار داشت، سیلویایی که هنوز چهره‌ای خاموش و گنگ داشت. مجازات دبورا را به‌شدت خسته کرده بود. روی تخت دراز کشید و به سایه‌هایی نگاه کرد که در دنیای بیرون قد می‌کشیدند و زمان را در این دنیا به شب می‌رساندند.

مری روی تخت کناری دراز کشیده بود و بعد از مدتی، با خوشحالی گفت: «بچه جون! هیچ‌وقت نمی‌دونستم همچین جنمی توی وجودت داری. تو واقعاً خوب می‌جنگی!»

دبورا گفت: «من کسی رو کتک نزدم...» اشاره به این موضوع کمی حالش را بد کرد و به این فکر کرد که شاید واقعاً این کار را کرده، هرچند که دکتر جدید این موضوع را رد کرده بود.

«آه... اما استعدادش رو داری. قطعاً استعدادش رو داری!» مری این را گفت و خندید. صدای خنده‌اش شبیه صدای شکستن شیشه بود، انگار کسی که هیچ‌وقت شادی را تجربه نکرده است، ادای آن را درمی‌آورد. بعد، ادامه داد: «اما تو قطعاً دیوونه‌ای... عقلت پریده. نمی‌دونستی داری چی کار می‌کنی.» دوباره، با همان صدای نازک، ادای بازیگری را درآورد که داشت ماهرانه در یک نمایش کمدی بازی می‌کرد.

دبورا به آرامی گفت: «آره. اما نمی‌تونم بفهمم چرا از اون مهلکه بیرون اومدم... چرا متوقف شد...»

«خب، در واقع، موردهایی مثل تو باید بدونن که اون حالت جهنمی...» و در اینجا با خنده‌ای بلند و جیغ‌مانند، به خودش لرزید. «نمی‌تونه بیشتر از توانت ادامه داشته باشه. مثل بدن درد می‌مونه... آخخ... درد زیادی رو تحمل می‌کنی، اما بیشتر از توانت نیست و تموم می‌شه!»

«منظورت اینه که محدودیتی براش وجود داره؟»

«خب، بیشتر که بشه، زشت و قبیح می‌شه، عزیزم... زشت و قبیح!» و باز صدای کرکر خنده‌اش بلند

شد.

دبورا فکر کرد شاید حق با مری باشد و شاید در این کابوس‌های بی‌قانون، حداقل، حد و مرزی وجود دارد. نور کم‌کم ناپدید و خوابگاه دوباره تاریک شد. شاید حتی در جهنم هم رحمت و مغفرتی وجود داشته باشد. بینایی‌اش کمی واضح‌تر شد و در آن غروب کم‌فروغ تابستانی، خطوط تخت‌ها، دیوارها و بدن مرده‌هایی که در اتاق نفس می‌کشیدند کمی واضح شدند. چراغ بالای سرش روشن شد و با همه این‌ها، دبورا به این نتیجه رسید که مری، با آن خنده‌های افتضاحش، تلاش کرد تا با گفتن اینکه در حقیقت محدودیتی وجود دارد، کمی به او کمک کند. حتی آدم‌های سمی هم اگر شجاعت و انرژی لازم را به خرج دهند، می‌توانند به بقیه کمک کنند. کارلا این کار را کرده بود، هلن این کار را کرده بود، سیلوپا با همه بی‌حرکت بودنش، این کار را کرده بود و حالا، مری داشت نصیحتی عاقلانه می‌کرد.

دبورا به یاد اولین ملاقاتش با مری افتاد و خندید. به او گفته بود: «من دبورام.» به تختش اشاره کرده و ادامه داده بود: «اونجام.» مری با صدای خنده غمگینی که همه‌جا پخش می‌شد، جواب داده بود: «من یکی از همون دیوونه‌هایی‌ام که توی تیمارستان‌های والت دیزنی می‌بینی.»

آن شب، دبورا حس کرد به چیزی نیاز دارد. از جایش بلند شد تا در بخش دنبال سوخت بگردد تا آتش‌سوزی متقابل دیگری انجام دهد.

برای دبورا، انجام آتش‌سوزی متقابل تنها راه کم کردن فشار آتشفشان سرکوب‌شده درونش بود. دوباره و دوباره، به سوزاندن همان جاهای قبلی ادامه داد و سطوح سوختگی جدیدی روی قبلی‌ها ایجاد کرد. به دست آوردن ته‌سیگار و کبریت کار راحتی بود، هرچند که قرار بود مسئولان بخش با دقت زیادی مراقب پخش شدن این موارد باشند؛ حتی مراقبت‌های بخش D هم در برابر شدت نیاز دبورا ناچیز بودند. به‌خاطر اینکه تأثیرات سوختگی فقط حدود یک ساعت باقی می‌ماند و دبورا می‌توانست سه یا چهار ساعت، فشار فزاینده آتشفشان را تحمل کند، به تعداد زیادی سیگار استفاده‌شده نیاز داشت و البته، کبریت‌هایی که مرتب آن‌ها را روشن کند.

تا چند روز، زخم‌ها مخفی ماندند، هرچند که وقتی زخم‌ها به چرک می‌افتادند و تخلیه می‌شدند، مجبور می‌شد جای سوختگی‌ها را عوض کند. اینکه پرستارها و کمک‌پرستارها این‌قدر فراموشکار و بی‌توجه بودند برایش جالب بود، اما تعجب‌آور نه. تاول‌ها تخلیه می‌شدند و بو می‌گرفتند و کسی هم متوجه نمی‌شد. با خودش فکر کرد: «همه‌ش به این خاطره که نمی‌خوان واقعاً ما رو ببینن.»

آخر هفته، دوباره، دکتر جدید به بخش آمد. در سالن تفریح، کنار دبورا ایستاد و گفت: «خیلی بهتر به نظر می‌رسی.»

دبورا با کمی ترش‌رویی گفت: «مجبورم. باید مثل چی زحمت بکشم که خودم رو سرپا نگه دارم.»

«خب، اگه همین جور پیشرفت کنی، باید آماده شی که خیلی زود به بخش B برگردی.»

دبورا از این حرف، نتیجه گرفت که رفتن به بخش B، با شرایط محافظت‌نشده و کبریت‌های آزاد، فرصت فوق‌العاده‌ای است و این امکان براش مهیا می‌شود تا به مرگ دلخواهش برسد. بعد، وحشت‌زده شد و نمی‌دانست چرا. اگر این دکتر داشت به او اجازه می‌داد تا طبق خواسته‌اش بمیرد، چرا دبورا این قدر عصبانی بود؟

به‌سادگی گفت: «من چند جای دیگه بدنم رو سوزوندم.»

دکتر شوکه شد، سریع خودش را جمع و جور کرد و گفت: «خوشحالم که بهم گفتی.»

دبور ژاکتش را مثل لباس خیسی، در دستش چلاند و سریع آن را پوشید و از خودش پرسید: اگه می‌خوام بمیرم، چرا دارم خودم رو نجات می‌دم؟ هنوز از این تصویر ذهنی که دکتر به او اجازه می‌داد تا در بخش B خودش را تا حد مرگ بسوزاند، عصبانی بود.

مأموران گردآوری گفتند: بهش گفتی، چون بزدلی! دوباره، طعنه‌های قدیمی را شروع کردند.

دکتر که داشت پانسمان را شل می‌کرد، گفت: «دردی که قبلاً داشتی چی شد؟» دبورا جوابش را نداد، چون کمی دیگر خودش جواب سؤال را می‌دید. سوختگی در مقابل خوب شدن، با سرسختی مقاومت می‌کرد. دکتر پرسید: «دوباره که خودت رو نسوزوندی؟» لحنش کمی اتهام‌آمیز بود، می‌ترسید با جدیت بیشتری از دبورا سؤال کند.

دبورا گفت: «نه.»

«یه پانسمان دیگه رو امتحان می‌کنم. بذار سوختگی‌های جدیدت رو ببینم.» به دست دیگرش نگاه کرد و ادامه داد: «چند بار این رو سوزوندی؟»

«حدود هشت بار.»

هر دو جا را پانسمان کرد و رفت، بی شک برای اینکه پرستارها را به خاطر این بی توجهی و رها کردن چیزهای خطرناک و آتش‌زا در بخش، مؤاخذه کند. سیگار روشنی که دکتر در سالن تفریح جا گذاشت برای دو بار سوختگی دیگر کافی بود.

وقتی قانون‌گذاران بخش D فهمیدند بیمارانشان به اندازه‌ای که فکر می‌کردند در امنیت نبودند، اصلاحاتی اساسی در بخش انجام دادند تا باز هم فاصله بیشتری بین خودشان و بیمارها ایجاد کنند. سال پیش، داشتن چنگال در بخش D آزاد شده بود و حالا، آن آزادی را لغو کردند. عصر فلز جایش را به عصر چوب داد و آتش فقط در محدوده ایستگاه پرستاری امکان‌پذیر بود، یعنی عصر مدرن. در پلیستوسنی (۲۳) که بیرون از درهای ایستگاه بود، بیمارانی که مثل انسان‌های اولیه بودند تلوتلو می‌خوردند و زیر لب حرف‌هایی نامفهوم بلغور می‌کردند، انگشت‌هایشان را می‌جویدند و روی زمین خرابکاری می‌کردند.

لی میلر از کنار دبورا رد شد و به طعنه گفت: «خیلی ازت ممنونم، بچه جون!» و به سمت سالن روشن و

جایی رفت که انسان مدرن (۲۴) امکان استفاده از سیگار و کبریت را برای بیمارها فراهم آورده بود.

دبورا جواب داد: «برو به جهنم.» اما لحنش به اندازه کافی متقاعدکننده نبود. کمی بعد، زن پادشاه مستعفی او را متهم به جاسوسی و اتحاد با وزیر امور داخلی کرد، دبورا می دانست وزیر امور داخلی بدترین دشمن او محسوب می شود.

حالا دیگر به دست آوردن ته سیگار و کبریت سخت شده بود، اما غیرممکن نبود. انسان مدرن نسبت به آتش زنه‌ای که خودش روشن می کرد و سیگار می کشید بی توجه بود و کنار دست او، انسان اولیه‌ای در انتظار می نشست که تشنه آتش بود و دنیای خاکستری و دوبعدی اش به صورت عجیبی، بر سیگار متمرکز بود و رنگ، بو و شکل سه بعدی آن را تشخیص می داد.

اما آتش متقابل هم هیچ تغییری در سطح آتشفشان ایجاد نکرد، سطحی که آنترابی به آن جامه گرانیته می گفت. خدایان، مأموران گردآوری و سانسورچی هم وحشیانه و آزادانه، به مجازات ادامه می دادند. به نظر می رسید حتی منطق یر هم از بین رفته و قوانین لغو شده بودند. دبورا به این باور رسید که امکان فوران کردن و منفجر شدن آتشفشان وجود دارد. به یاد آورد که آخرین فریب هنوز از راه نرسیده.

مدتها بود که روزها صرفاً به یک واژه تبدیل شده بودند. روزی از همان روزها، از خواب بیدار شد و دید که در ملافه خیس است. اغلب، این اتفاق می افتاد. کلیدی داخل قفل در چرخانده شد و پرستاری وارد شد. پشت پرستار فیوری ایستاده بود، به شکلی غیرقابل باور، تغییر کرده بود و دلیلش هم این بود که اصلاً عوض نشده بود...

فیوری گفت: «بسیار خب.» و وارد شد. پرستار برایش صندلی آورد و دبورا آرزو کرد که ای کاش می توانست از رویارویی با چهره این زن و نفرتی که در آن می دید فرار کند. فیوری به اطراف نگاه کرد، کنار تخت نشست و سرش را با حیرت، بالا و پایین کرد و گفت: «خدای من!»

دبورا گفت: «تو برگشتی!» احساس نفرت از خود، وحشت، خجالت، ترحم، خودپرستی و نومییدی هرگز از سطح سنگی بیرون نمی زد. دبورا ادامه داد: «خوش گذشت؟»

فیوری تکرار کرد: «خدای من! چی شده؟ وقتی رفتم، اوضاع خوب بود و حالا که برگشتم...» دوباره، به اطراف نگاه کرد.

دبورا از حس خوشحالی‌ای که به‌خاطر زنده دیدن فیوری داشت، می‌ترسید. گفت: «تو این... وضعیت افتضاح رو قبلاً هم دیده بودی. چرا این‌قدر شوکه شدی؟»

«بله، دیده بودم. فقط از اینکه دوباره تو رو توی شرایطی می‌بینم که داری زجر می‌کشی، متأسفم.»

دبورا چشمانش را بست. خجالت می‌کشید و می‌خواست به اعماق دوزخ فرار کند، می‌خواست تاریک و تپه‌ی باشد، اما فیوری برگشته بود و مخفیگاهی وجود نداشت. ذهنش از کار افتاد و گفت: «نمی‌دونستم که می‌آی.»

فیوری گفت: «گفته بودم امروز برمی‌گردم.»

«همون روزه؟»

«همون روزه و فکر می‌کنم توی این شرایط بد افتادی تا به من بفهمونی چقدر از رفتنم و اینکه ترکت کردم عصبانی هستی.»

دبورا گفت: «این حقیقت نداره. تلاش کردم با رویسون حرف بزنم... واقعاً تلاش کردم، اما تو مرده بودی... حداقل، فکر می‌کردم این‌طوره... و اون فقط می‌خواست ثابت کنه حق با اونه و چقدر باهوشه. فراموش کردم برمی‌گردی...»

با اینکه خیلی خسته بود، دوباره، به خودش پیچید و گفت: «من از همه‌چی بریده‌ام و راه‌ها به روم بسته شدن... درست مثل قبل از وقتی که به اینجا پیام... فقط اینکه آتشفشان داره داغ و داغ‌تر می‌شه و جسمم اصلاً نمی‌دونه زنده‌ست یا نه!»

دکتر نزدیک‌تر شد و باملایمت گفت: «توی همین وقت‌ها حرف‌هایی که می‌زنی خیلی اهمیت دارن.»

دبورا سرش را به تخت فشار داد و گفت: «حتی نمی‌تونم... کلمه‌ها رو کنار هم بچینم.»

«خب، پس، بذار همون چیزی که توی سرت هست بیاد بیرون.»

«این قدر قوی هستی؟»

«ما هر دو قوی هستیم.»

دبورا نفسی کشید و گفت: «من سمی هستم و از این موضوع متنفرم. به زودی، در حس خجالت و خفت نابود می‌شم و از این موضوع متنفرم. از خودم و فریب کارها متنفرم. از زندگی و مرگم متنفرم. در برابر صداقتی که دارم، دنیا فقط دروغ تحویل می‌ده. چندین بار سعی کردم با رویسون ارتباط برقرار کنم، اما دیدم اون فقط می‌خواد حرف خودش رو به کرسی بنشونه. انگار فقط می‌خواست بگه: «سر عقل بیا و این مسخره بازی رو تموم کن...» همون حرفی که سال‌های سال بهم می‌گفتن، وقتی در ظاهر ناامیدشون می‌کردم، با بخش عمیق قلمروی یر و باطن خودم و اون سرباز دشمن بهشون دروغ می‌گفتم. خدا لعنتم کنه! خدا لعنتم کنه!»

صدای نازک و خش‌دار و تنفسی ناهنجار به گوش رسید و بعد، سعی کرد گریه کند، اما صدای گریه‌اش آن قدر مضحک و زننده بود که از گریه کردن منصرف شد.

فیوری گفت: «شاید وقتی من رفتم... بتونی گریه کردن رو یاد بگیری. اما بذار فعلاً این رو بهت بگم: حس نفرت و خجالتی رو که الان داری بسنج. به همین اندازه، ظرفیت عشق، لذت و مهربانی هم در تو

وجود داره. فردا می‌بینمت.»

و رفت.

آن شب، خانم کورال با یک کتاب پیش دبورا آمد و با خجالت گفت: «ببین! دکترم این رو بهم داده. مجموعه‌ی نمایشنامه‌ست و فکر کردم شاید بخوای همراه من بخونی شون.»

دبورا به هلن نگاه کرد که کنار دیوار نشسته بود. اگر هلن می‌خواست این کتاب را به او بدهد، آن را با لگد روی زمین به سمت دبورا پرت می‌کرد و شاید طعنه‌ای هم به او می‌زد. اصلاً در دنیای بیرون هم می‌شد دو آدم زبان مشترک داشته باشند؟

وقتی داشت جواب می‌داد صدای خودش را شنید که تقلیدی از لحن بسیار زیبا، دقیق و کم‌روی خانم کورال بود. خانم کورال پرسید: «کدوم رو ترجیح می‌دی؟» خواندن نمایشنامه اهمیت ارنست بودن را شروع کردند. دبورا بیشتر نقش مردها را می‌خواند و خانم کورال نقش زن‌ها را. خیلی زود، لی، هلن و مری، بیمار دکتر فیورنتینی، هم خواندن را شروع کردند. با تقلید مضحکی از شخصیت‌ها، نمایشنامه شور و حال دیگری پیدا کرده بود. مری با آن خنده‌هایش، نقش ارنست نجیب‌زاده را بازی می‌کرد که در تیمارستان افتاده بود و از سوپی، خانم کورال که تار عنکبوت بسته بود و بوی گند ماگنولیا می‌داد در نقش گوئندولین، ظاهر شد. نمایشنامه کمدی وزین و گیرای اسکار وایلد داشت روی پرده‌های نقاشی کابوس‌وار هیرونوموس بوش اجرا می‌شد. کل نمایشنامه را خواندند و بعد، یک نمایشنامه دیگر. می‌دانستند که کمک‌پرستارها دارند با آن‌ها و به آن‌ها می‌خندند و با تمام ترسی که از دیدن نمایش داشتند، فکر می‌کردند شب خوبی است و به طرز معجزه‌آسایی، نیازی به لعن و نفرین بیمارها نیست.

استر بلاو نمی‌توانست در مقابل دکتر فرید حرفی بزند. گلایش را صاف کرد و گفت: «منظورتون رو درست متوجه شدم؟»

«فکر می‌کنم بله. اما بذارین اول...»

«چرا؟ چرا؟»

«داریم سعی می‌کنیم دلیلش رو بفهمیم.»

«نمی‌تونین قبل از اینکه خودش رو بسوزونه، دلیلش رو بفهمین؟»

استر گزارش کلی را خوانده بود، اما چیزی در نوع نوشتار گزارش بود که او را دل‌نگران کرده بود و دوباره به بیمارستان کشانده بود و با نگرانی، می‌خواست دبورا را ببیند. به او گفته بودند این کار عاقلانه نیست. برای همین، خواست با دکتر هلی ملاقاتی داشته باشد و وقتی به دفترش رفت، حقایقی را از زبان او شنید که هیچ کلماتی نمی‌توانستند آن را تعدیل یا آسان کنند. حالا، روبه‌روی دکتر فرید نشسته بود و عصبانی، وحشت‌زده و ناامید بود.

«و حالا، چی می‌تونم به پدرش بگم... چه دروغی سرهم کنم که بذاره اینجا نگهش داریم، جایی که حالش داره بدتر می‌شه و خشونتش دائماً بیشتر!»

بین آن همه ترس، حرف‌های دکتر کش‌دار و کند به نظر می‌آمدند: «فکر می‌کنم همه‌مون داریم دربارهٔ این خودسوزی زیادی حساسیت به خرج می‌دیم. به هر حال، این نشونهٔ بیماری‌ایه که همه‌مون می‌دونیم وجود داره و هنوز هم داره نسبت به درمان واکنش نشون می‌ده.»

«اما این خیلی... خیلی ترسناکه!»

«منظورتون زخم‌هاست؟»

«من زخم‌ها رو ندیده‌ام... منظورم فکر خودسوزیه. کی می‌تونه همچین کاری رو با خودش بکنه! اون آدم باید...» استر نفسش بند آمد و دستش را جلوی دهانش گرفت. قطره‌های اشک از گوشهٔ چشمانش سرازیر شدند و روی صورتش ریختند.

دکتر گفت: «نه، نه. کلمهٔ خودسوزی باعث ترس شما شده. شاید هم از همون کلمهٔ قدیمی و نامناسب... دیوونگی که زمانی به معنای... درمان‌ناپذیری ابدی، ترسیدین. این باعث می‌شه این‌طوری زجر بکشین.»

«هیچ وقت به خودم اجازه ندادم درمورد دبی چنین کلمه‌ای رو به کار ببرم!»

دکتر فرید فکر می‌کرد ظاهرسازی از بین رفته و آنچه پشت این ظاهر بود آن قدرها هم بد نبود. نمی‌دانست آیا این را به نحوی به مادر بگوید یا نه. شاید کمی باعث آرامشش می‌شد. تلفن زنگ خورد و دکتر فرید با لحن مهربانی به آن جواب داد و وقتی دوباره به سمت استر برگشت، دید که آرام شده است.

«پس، شما فکر می‌کنین هنوز شانسی برای دبورا هست که... به حالت عادی برگرده؟»

«فکر می‌کنم قطعاً شانسی وجود داره که از لحاظ روانی، سالم و قوی بشه. بذارین یه چیزی رو بهتون بگم، خانم بلاو، اما این درباره دخترتون نیست و ممنون می‌شم اگر به روش نیارین. حداقل، چهار بار در هفته، هر بیمار واسه درمان می‌آد سراغم. باید تحلیل دکترهای دیگه رو هم بررسی کنم و اون‌ها رو به دانشکده روان‌پزشکی بفرستم و برای هر جلسه، باید خیلی‌های دیگه رو رفع و رجوع کنم. اگه بخوام برای موردی که امیدی به بهبودی نداره وقت بذارم، کلی وقت هدر داده‌ام. اگه فکر کنم نمی‌تونم کمکش کنم، حتی یه لحظه هم توی جلسات نگهش نمی‌دارم. این رو توی خونه به بقیه بگین. نیازی نیست دروغ بگین... هرچی باشه، واقعیت اون قدرها هم غیرقابل تحمل نیست.»

دکتر مادر دبورا را تا بیرون از دفتر، مشایعت کرد و امیدوار بود کمکش کرده باشد. شاید دلداری دادن برای شاخه‌های دیگر پزشکی خوب بود (تجویز دارونما رایج‌تر از آن بود که خود دکترها دوست داشتند بپذیرند)، اما کل زندگی و تعلیمات خود او نشان می‌داد که مخالف این دلداری‌های الکی است. و البته، استر بعد از ماجراهایی که از سر گذرانده بود، از هر چیزی که ذره‌ای شبیه تسکین و آرامش خاطر دادن بود، می‌ترسید. اگر دکتر می‌توانست در این گفت‌وگو به او قدرت بدهد، در نتیجه آن، کل خانواده قدرت می‌گرفت.

دکتر فرید می‌دانست استر تقید به پدرش را پشت سر گذاشته است. حالا، او زنی قوی، نافذ و حتی سلطه‌جو بود. شاید همان نیرویی که زمانی کوشیده بود تا بر همه دشمنان دبورا پیروز شود (حتی اگر شده به قیمت آسیب زدن به خود او) نیرویی نجات‌دهنده هم باشد. اگر به درمانی که برای دخترش انجام می‌شد اعتماد می‌کرد، جلوی همه خانواده می‌ایستاد تا این کار انجام شود. بیماری دبورا اثرات دیگری هم غیر از زیر و رو کردن عکس‌های خانوادگی در آلبوم داشت. بعضی از اعضای خانواده می‌خواستند بدانند چرا این اتفاق افتاد و خودشان هم با همین پرسش، اندکی رشد کرده بودند. اگر این واقعیت داشت، می‌شد نامش را یکی از منابع امید گذاشت که به‌ندرت در مجله‌های روان‌پزشکی به آن

اشاره می‌شد، شاید چون این موضوع ورای علم بود و فراتر از اینکه بخواهند برایش برنامه‌ریزی کنند. یک بار، پدر دکتر فرید به او گفته بود: «بیرون از درهای اتاق مطالعه، فرشته‌ای منتظر ایستاده است.»

استر در آن روز پرنشاط پاییزی، از خانه دکتر بیرون آمد و به ایوان مرتفعی نگاه کرد که حفاظ و نرده‌های بسیاری داشت و می‌دانست آنجا همان بخش D است. آنجا چه شکلی بود؟ در ذهن آدم‌هایی که مجبور بودند آنجا بمانند چه می‌گذشت؟ سریع نگاهی را از آن برگرداند، چون چشمانش با اشک‌های زیاد و ناگهانی تار شدند.

دبورا کف سالن نشسته بود و شاهد پانسمان شدن زخم‌هایش بود. تازگی‌ها، به لحاظ پزشکی، سوژه جالبی شده بود، چون زخم‌ها التیام نمی‌کردند. دانشجویان پرستاری، که از این بیماری مشخص ذوق‌زده بودند، وفادارانه و پیگیر، تلاش می‌کردند و مرهم، شربت، گاز استریل و پانسمان او را فراهم می‌کردند. سیگاری‌ها هنوز از دست دبورا عصبانی بودند و او را مقصر قوانین جدید می‌دانستند و حتی لی که نیاز داشت با کسی حرف بزند، نگاه‌های سرزنش‌آمیزی به او می‌انداخت. هنگامی که پرستارها

داشتند کارشان را می‌کردند، دبورا چیزی را تماشا می‌کرد که نامش را حاشیهٔ نفسِ بیماران دیگر گذاشته بود: بقیهٔ بیمارهای نشسته و ایستاده هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دادند و فقط نگاهی بهت‌زده به صورت داشتند و از این مبهوت بودند که خونشان به‌صورت مداوم در رگ‌هایشان حرکت می‌کند و قلبشان می‌تواند برخلاف اراده و اشتیاقشان بتپد. وقتی پرستارها سوختگی‌های سرسخت دبورا را پانسمان کردند، برای لحظه‌ای، سالن را ترک کردند. دبورا از گوشهٔ چشم دید که هلن نگاه تندی به سیلویا انداخت. سیلویا کنار دبورا ایستاده بود و مثل همیشه، بی‌حرکت بود. لحظه‌ای بعد، هلن نزدیک آمد و ناگهان، ضربهٔ شدیدی به سیلویا زد و بعد، یکی دیگر. سیلویا زیر این ضربه‌ها ایستاد و جوری دم برنیاورد که انگار متوجه آن‌ها نیست. هلن با یک چالش روبه‌رو شده بود و خشم، همچون گردبادی، وجودش را فراگرفت. مثل آن بود که یک موجود وحشی خودش را به‌سمت صخره‌ای پرتاب کند. هلن ضربه می‌زد، جیغ می‌کشید، ناخن می‌کشید، پپر می‌زد و تف می‌انداخت، صورتش قرمز شده بود و موهایش پریشان شده بود. تنها واکنش سیلویا این بود که به‌آرامی، چشمانش را بست. هنوز دستانش از دو طرف بدنش آویزان بودند. به نظر می‌رسید بدنش کاملاً تسلیم نیروی جاذبه و سکون است. انگار هیچ علاقه‌ای به کتک‌کاری نداشت. این اتفاق سریع و ناگهانی باعث شد شش کمک‌پرستار جلوی هلن را بگیرند. خیلی زود، او را در میان دست و پا زدن‌ها و گرد و خاک کردن‌ها، از آنجا بردند.

دبورا در فاصله سی سانتی متری سیلویا ایستاده بود. به نظر می رسید هر دویشان در این سیاره تنها هستند. دبورا به یاد دو سال پیش افتاد، زمانی که هلن برای داغان کردن صورت کسی که شاهد اتفاقات بود، به او حمله کرد تا از محفوظ ماندن اطلاعاتش مطمئن شود. همه چیز به هلن ختم می شد، دکترها، پرستارها، کمک پرستارها، ریتم تند بخش، ملافه های خیس و انفرادی. همه و همه به هلن ختم می شدند و دبورا تنها و خجالت زده ایستاده بود، چون آن قدر ضعیف و خار شده بود که نمی توانست از خودش دفاع کند. حالا، مثل سیلویا آنجا ایستاده بود، مثل یک مجسمه. فقط نفس هایش نشان می دادند که زنده است و جوری درون او می پیچیدند که انگار داشت می غرید. دبورا تنها کسی بود که می توانست بفهمد چرا سیلویا به همان اندازه نیاز به توجه داشت که هلن داشت جلب توجه می کرد، سیلویایی که نتوانسته بود از خودش دفاع کند.

دبورا با خودش فکر کرد: «باید پیش اون برم، شونه ش رو لمس کنم و یه چیزی بگم.» اما بی حرکت ایستاده بود. «باید برم، چون این اتفاق به خاطر من افتاده و هیچ کس جز من نمی دونه چه حسی داره...» اما پاهایش در کفش بودند و کفش هایش به سمت سیلویا حرکت نمی کردند و دستانش کنارش بودند و تکان نمی خوردند. «به خاطر اون شب تاریکی که با هم بودیم و اون برای من سکوت رو

شکست، باید برم...» و سعی کرد خودش را از جامهٔ گرانی و کفش‌های سنگی‌اش رها کند. به سیلویا نگاه کرد، او زشت‌ترین بیمار بخش بود. به آب دهان بیرون‌ریخته و صورت بی‌رنگ‌وریش نگاه کرد، به چهرهٔ بی‌حالت و نگاه خیره‌مانده‌اش نگاه کرد. می‌دانست که اگر به سمت او برود و چیزی را که سیلویا بیش از هرکسی به آن نیاز داشت به او بدهد، ممکن بود سیلویا او را با سکوتش نابود کند. ترسی در وجودش شکل گرفت تا اشتیاق به کمک را در او از بین ببرد و مانع عملی شدن آن بشود. لحظه‌ای بعد، کسانی که هلن را آرام کرده بودند از جنگ برگشتند و فرصت از دست رفت. به‌خاطر آن ترس فروکش‌شده، احساس شرم در او شعله‌ور شد. این حس تا صورتش بالا آمد و باعث شد مدتی طولانی آنجا بایستد و بدون اینکه چیزی ببیند، آرزوی مرگ داشته باشد.

بعداً، وقتی در دفتر، فیوری روبه‌رویش ایستاد، به او گفت چه دیده و چه کاری می‌توانست بکند و نکرده بود.

دبورا گفت: «من هرگز به تو دروغ نگفتم! هرگز نگفتم یه انسانم. حالا هم می‌تونی من رو پرت کنی بیرون، چون گناهی مرتکب شدم که توجیهی نداره.»

فیوری از روی صندلی به سمت بالا و به دبورا نگاه کرد، سیگاری روشن کرد و گفت: «من اینجا نیستم که تو رو بازخواست کنم. توی دنیای واقعی هم، مسائل اخلاقی و تصمیمات سخت زیادی خواهی داشت و همون طور که گفتم، دنیای واقعی گل و بلبل نیست. باید قدر قدرتی رو که بهت توان دیدن داد، بدونیم و به کارمون تا وقتی که بتونی برای چیزی که می بینی کاری انجام بدی، ادامه بدیم. الان، باید روی دلایل و ریشه های این خودسوزی تمرکز کنیم که برای عصبانیت از دست من و بیمارستان انجام دادی.»

ناگهان، دبورا فهمید که فیوری درباره دلیل سوزاندن و نیاز به انجام آن کار، در اشتباه است و بیشتر از همه، درباره جدی بودن قضیه اشتباه می کند. با اینکه در ظاهر، شبیه انحرافی وحشتناک بود، دبورا حس می کرد به اندازه بدنه های کم شیب آتشفشانش، فریب آمیز است.

از فیوری پرسید: «فکر می کنی اون سوزوندن کار جدی ای بود؟»

فیوری جواب داد: «در حقیقت، جدی ترین کاری که انجام دادی.»

دبورا صرفاً گفت: «اشتباه می‌کنی.» امیدوار بود دکتر واقعاً به چیزی که دربارهٔ بیماران و اعتماد به عقاید قلبی‌شان می‌گفت، باور داشته باشد. بیشتر از چهل جای سوختگی داشت و دوباره و دوباره، روی زخم‌های بازش را سوزانده بود و با این حال، ارزش آن‌همه هیاهو را نداشت. ادامه داد: «نمی‌دونم چرا، اما داری اشتباه می‌کنی.»

دبورا نگاهی به دفتر ریخت و پاش دکتر انداخت. در دنیای ساکنان زمین، خورشید از میان پنجره‌ها می‌تابید، اما درخشش طلایی‌رنگ و گرمای آن، با دبورا فرسنگ‌ها فاصله داشت. هوای اطراف دبورا هنوز سرد و تاریک بود. مایهٔ عذابش همین حس بیگانگی جاودانه بود، نه آتشی که روی بدنش قرار می‌داد.

زمزمه کرد: «چه محدودیتی در کار باشه، چه نباشه... اقرار می‌کنم و می‌خوام من رو ببخشی.»

«بلندتر، لطفاً. نمی‌شنوم چی می‌گی.»

دبورا گفت: «بی‌توجهی انتخابی.» و به کلمات روان‌پزشکی خندید. به این خندید که زبان تخصصی و اصطلاحات خاص روان‌پزشکی، زیبایی و شاعرانگی زبان یری را نداشتند. فیوری متوجه شد و او هم

خندید.

«گاهی فکر می‌کنم کلمات تخصصی ما خیلی افراطی هستن، اما هرچی نباشه، ما با همدیگه هم حرف می‌زنیم، نه فقط با خودمون و خدایان در حال سقوط. الان، با اون‌ها حرف زدی؟»

دبورا گفت: «نه. با تو بودم. تصمیم گرفته‌ام دیگه رفتارهای غیراخلاقی نداشته باشم، به خاطر اتفاقی که برای سیلویا افتاد. اگه نتونستم در برابر حمله‌ه‌ها هلن به اون، کاری براش بکنم، حداقل، اون رو توی خودسوزی‌هام شریک نکنم. چون تو گفتی این سوختگی‌ها جدی هستن.»

«منظورت از این حرف چیه؟»

«سیلویا گاهی سیگار می‌کشه، اما یادش می‌ره. برای همین، وقتی اونجا بودم، سیگار رو می‌نداخت و من سریع ته‌سیگارها رو برمی‌داشتم و می‌رفتم. هر دوتا مری‌ها به‌وفور سیگار می‌کشن و تنها کاری که باید بکنم اینه که مطمئن باشم کسی متوجهم نمی‌شه. اون‌ها هم شریک جرمم هستن، نه؟»

«به‌نوعی، فکر می‌کنم همین‌طور باشه. در واقع، داری از نشونه‌های بیماری‌شون سوءاستفاده می‌کنی.»

دبورا به آرامی گفت: «نباید این اتفاق بیفته.» فکر کرد چرا فیوری، کبریت و سیگارهایش را در اتاق انتظار جا گذاشت. به راحتی می‌شد حواس پرستار همراهش را پرت کرد. به این فکر می‌کرد که آیا فیوری می‌دانست امتحان پس دادن در آن چند دقیقه انتظار چقدر سخت است یا نه.

وقتی زمان جلسه تمام شد، دبورا بلند شد که برود و گفت: «حالا دیگه خودم به خودم آسیب می‌زنم. دیگه از بیمارها ته‌سیگار نمی‌دزدم، مگه اینکه اون‌ها رو توی زیرسیگاری جا گذاشته باشن یا یادشون رفته باشه. و چون تو نمی‌خوای، تو رو هم توی این کار شریک نمی‌کنم.»

بعد، دستش را در آستینش برد و دو بسته کبریتی را که فیوری روی میز گذاشته بود، با عصبانیت، روی میز پر از کاغذ پرت کرد.

وقتی آتشفشان بالاخره فوران کرد، هیچ جعبه کبریتی آن قدر توان نداشت که آتش سوزی متقابل این فوران را مهار کند. دبوراً، تازیانه ترس را حس کرد و شیون و ناله های اتهام آمیز دیگر ساکنان نامرئی و نفرت ورز یر را شنید و در آن لحظه انتظار چیزی نامعمول تر از تاریک شدن فضای ذهنی و فریادهای مأموران گردآوری را نداشت. در حمام وان دار، پشت حمام جلویی، تنها بود، چون تمام اتاق های انفرادی پر بودند. (معمولاً، پرستارها در را برایش باز می گذاشتند تا تنها باشد و فقط وقتی کسی نیاز به استفاده از توالت های آن بخش داشت باید بیرون می آمد. نیم ساعت بعد از شست و شوی شبانه، نیاز مبرمی به تنهایی داشت.) شب بود و خیلی زود، وقت خواب فرا می رسید. نمی خواست جهنم درونش را با خودش به تخت خواب ببرد و منتظر تأثیر دوزهای داروی خواب آور هیدرات کلورال باشد که تعدادشان در لیوان ها زیاد و زیاده تر می شد و مثل نوار فیلم در حال اشتعالی، از گلویش پایین می رفت.

روی زمین سرد دراز کشید و به آرامی و با قاعده، سرش به کاشی ها کوبید. سیاهی درون ذهنش قرمز شد، ورم کرد و بیرون زد و قبل از آنکه خودش بفهمد، در خشم آتشین فوران آتشفشان، غرق شد.

وقتی دیدش واضح شد، فقط در حدی بود که انگار از میان سوراخ کلید، اطراف را می‌دید و صداها را می‌شنید. به این موضوع آگاه بود که داشت فریاد می‌کشید و کمک‌پرستارها در اتاق بودند و دیوارهای اتاق پر از کلمه‌ها و جمله‌های یری بود. اطرافش پر از تراوشات نفرت، خشم و کینه بود و همه این‌ها به زبانی گفته می‌شدند که در استعاره‌هایش، واژه شکستن به معنای رضایت دادن و عبارت توبیخ سوم به معنای موافقت بود. همه کلمه‌ها به صورت افراط‌گونه‌ای به کار می‌رفتند. او گورو که به معنای زوزه سگ و تنهایی بود، با حروف بزرگ، به شکل صفت عالی، و در ارتفاع حدوداً نیم متری، روی یکی از دیوارها نوشته شده بود: او گو رو. کلمه‌ها با مداد و خون نوشته شده بودند و در جاهایی، دیوار با دکمه شکسته‌ای خراشیده شده بود.

حتی در چهره کارکنان باتجربه بخش D هم نگاهی وحشت‌زده و متعجب دیده می‌شد و همین نگاه بود که آتشی تمام عیار را در دل دبورا شعله‌ور کرد. ترس و نفرت آدم‌های دنیای بیرون مثل خورشید عالم‌تاب و نافذ، همیشگی، پذیرفته‌شده و بخشی از طبیعت و سرشت آن‌ها بود. حالا، اشعه‌های این خورشید در نگاه‌هایشان متمرکز شده و آتش درون دبورا را بیدار کرده بود. دبورا با صدای بلند حرف نمی‌زد، اما کلماتش پر از حس نفرت و به زبان یری بودند.

«با چی این خراش‌ها رو ایجاد کردی، خانم بلاو؟»

دبورا گفت: «ریکریٹ. ریکریٹ زانگوران. تِمرای زانگورانان. نازا فانگو زانگورانان. اینای دوم. آگی دوم.» (مرا به یاد داشته باشید. مرا در زمان عصبانیت به یاد داشته باشید. در زمان عصبانیت انتقام‌جویانه، از من بترسید. دندان‌های من از فرط عصبانیت ترک برمی‌دارند. پرده‌ها می‌افتند. بازی تمام شد.) (منظور از بازی آگی، دریدن گوشت بدن به دندان، با هدف شکنجه است.)

بعد، خانم فوربز آمد. دبورا خانم فوربز را دوست داشت... دبورا یادش می‌آمد که قبلاً او را دوست داشت. خشم و عصبانیتش به تدریج رو به افزایش بود و بیشتر حرف‌هایش چنان شتاب‌زده از دهانش بیرون می‌پرید که حتی در منطق و ساختار زبان یری هم نمی‌گنجید و برای همین، به شکل حرف‌های نامفهوم به گوش می‌رسید و هرازگاهی، فقط یک کلمه یری در آن‌ها وجود داشت و دبورا تنها با همان یک کلمه می‌توانست بفهمد چه می‌گوید. خانم فوربز از دبورا اجازه گرفت تا بقیه را دور کند و دبورا با قدردانی، از این پیشنهاد استقبال کرد و با نشان دادن دو دست گشوده تلاش کرد که فکرهايش را بروز دهد، اما حرف‌هایش لحظه‌به‌لحظه نامفهوم‌تر می‌شدند.

«این کلمه... بزرگ‌ترین کلمه رو می‌گم... فکر کنم شنیدم این کلمه رو گفتی. معنی خاصی داره؟»

دبورا دست‌وپاشکسته حرکاتی انجام داد، کلماتی را استفاده کرد و صداهایی درآورد تا تأثیر فوران آتشفشان را نشان دهد. کلمه‌هایی که با خون خودش روی دیوار نوشته بود شکل سوم خشم بودند که قبلاً هرگز درباره‌اش حرفی نزده بود و چیزی درباره‌اش ننوشته بود، خشونت‌ی که از خشم سیاه و خشم قرمزسفید عمیق‌تر بود. دبورا برای نوشتن آن کلمه، انگشتش را بریده بود. بعد از آنکه چند دقیقه با بی‌قراری این‌طرف و آن‌طرف رفت، سرش را به عقب پرت کرد، دهانش را باز کرد و بی‌صدا فریاد زد. پرستار به او نگاه کرد و پرسید: «معنی این کلمه ترسه؟ نه... ترس نیست. خشم.» و بعد، دوباره، به دبورا نگاه کرد و گفت: «خشمی که نمی‌تونی کنترلش کنی.» مکثی کرد و بعد، ادامه داد: «حالا، بیا بریم. تا وقتی بتونی خودت رو کنترل کنی، از اتاق انفرادی استفاده می‌کنیم.»

اتاق انفرادی کوچک بود، اما فشار آتشفشان نمی‌گذاشت دبورا استراحت کند. آتشفشان او را از یک سمت اتاق به سمت دیگر پرت می‌کرد؛ دیوارها و کف اتاق بر سر، دست‌ها و بدنش می‌کوبیدند. حالا دیگر عدم کنترل نیروی داخلی با هرج و مرج دنیای بیرون و شرایط نابسامان جدید یر منطبق شده بود.

بعد از مدتی، او را گرفتند و در ملافه خیس بستند. با پرستارها می‌جنگید و می‌ترسید حالا که قانونی درونش وجود نداشت، بلایی سرشان بیاورد. زبان‌های انگلیسی و یری و صداهایی بی‌معنی در همدیگر ادغام شده بودند. کم‌کم، خشم جایش را به ترس داد، اما نمی‌توانست از کلمات درستی استفاده کند و به آن‌ها هشدار دهد که وحشی شده است. برای همین، وقتی داشتند او را می‌بستند، با سر و دندان مقاومت می‌کرد و مثل یک سگ، خودش، بندها، تخت و هر چیزی را که به دستش می‌رسید گاز می‌گرفت. آن‌قدر جنگید که در نهایت، خسته شد و بعد، بی‌حرکت، دراز کشید.

بعد از مدت کوتاهی، دبورا همان گرفتگی عروق را در پاهایش حس کرد که معمولاً درد آشنایی داشت، اما این بار، دردی حس نمی‌کرد. می‌دانست که زیر آن پانسمان‌ها، زخم‌هایش سر باز کرده‌اند، اما آن‌ها هم درد نداشتند. چه باد سردی از پس این بی‌قانونی می‌وزید! روی تخت دراز کشیده بود و داشت می‌لرزید، هرچند که ملافه‌ها ساعت‌ها دورش بودند و دیگر باید گرمش می‌شد. در ورای قوانین و منطق یری، با حیرت نفس کشید و با خودش فکر کرد: «دشمن من، خویشتن زهراگین و طاعون‌پراکن من، که دیگر هیچ کنترلی رویش ندارم...»

بلند فریاد زد: «یه ابزاری بود...» حرفش به زبان یری از دهانش خارج شد و با کلمات عجیبی درهم

آمیخت که به او تعلق نداشتند. ادامه داد: «یه ابزار دندان‌داری بود، حداقل، دوتا بود و دنیا اون رو گرفت. و حالا، هیچی، هیچی به دنیا ارتباط نداره!»

سانسورچی گفت: تو از اون‌ها نیستی. این عبارت قدیمی بود، شاید قدیمی‌ترین عبارتی که در یر وجود داشت. اما بسته به شرایط، از دلداری و ترحم به خشم و وحشت و حالا، به آخرین فریب، آخرین حرکتِ بازی که بخشی از اهداف سرّی دنیای بیرون و نفرین دبورا بود تغییر می‌کرد. حالا، دبورا می‌دانست مرگی که از آن می‌ترسید شاید مرگ جسمانی نباشد، بلکه ممکن بود مرگ اراده، مرگ روح، ذهن و قوانین باشد... پس، در واقع، مرگ یکباره نبود، بلکه هر لحظه در حال مردن بود. درد تومورش شروع شد.

فیوری به دبورا نگاه کرد و گفت: «تو مریضی؟» دبورا خندید و چهره‌اش به اندازه‌ی زمانی که می‌خواست گریه کند، زشت شد. فیوری ادامه داد: «منظورم اینه که مشکل جسمانی‌ای اذیت می‌کنه؟»

«نه.» سعی کرد این را به فیوری بگوید، اما از دیوارهای اتاق خون و عرق سرازیر شد و تومور بزرگی در سقف شکل گرفت و خودش را از آن سطح جدا کرد.

فیوری پرسید: «صدام رو می‌شنوی؟»

دبورا سعی کرد احساسش را بیان کند، اما فقط توانست یک حرکت یری انجام دهد که معنایش دیوانگی بود: دستانش را صاف و به سمت هم پرتاب می‌کرد، اما به هم برخورد نمی‌کردند.

فیوری با جدیت گفت: «به من گوش کن. سعی کن بشنوی چی می‌گم. تو از قدرتت و اینکه نمی‌تونی کنترلش کنی، می‌ترسی.»

در آخر، وقتی دبورا موفق شد حرف بزند، فقط توانست بگوید: «یری... توی دنیا... برخورد...»

«دوباره، تلاش کن. بذار کلمات بیان بیرون.»

«ابزارها درست گرفته نشده‌ان... نای ناروای... درست گرفته نشده‌ان!»

«برای همین، به بیمارستان نیاز داری. توی بیمارستانی و نیازی نیست از نیروهایی بررسی که به نظر می‌آد درونت ایجاد شدن. حالا، دقیق به من گوش کن و سعی کن با من در ارتباط باشی. باید سعی کنی باهام حرف بزنی و به من بگی با برخورد دو دنیا چه اتفاقی داره می‌افته. ما با تمام توانمون، کار می‌کنیم تا بیماری‌ت به جاهای باریک کشیده نشه.»

کمی از ترس دבורا کاسته شد و توانست بگوید: «حرف‌هام به زبان یری، انگلیسی و یک سری چیزهای بی‌معنی گفته شده‌ان. وحشیانه... می‌کوبه. خشم.»

«به‌خاطر سال‌های گذشته، عصبانی بودی؟ منظورم عصبانیتی هست که روی هم تلنبار می‌شه و با حس گناه و ترس، فاسد و متعفن می‌شه... انگار آدم یه سری دونه‌های بدبو درونش داشته باشه؟»

«خیلی...»

«پس، زجر کشیدن به‌خاطر اون خشم نبود، درسته؟»

«نه... یری... روی زمین... برخورد. سانسورچی... حکم مرگ... آخرین...» از شدت سرما، به لرزه

افتاد.

فیوری گفت: «پتو رو بکش روی خودت.»

«سرمای یری... ناکوی... پتوهای زمینی...»

فیوری گفت: «بذار امتحان کنیم ببینیم گرمای زمینی کمکی بهت می‌کنه یا نه.» پتو را برداشت و دور دبورا انداخت. دبورا یادش آمد که هیچ کلمه‌ی یری‌ای برای سپاسگزاری وجود ندارد. هیچ کلمه‌ای نداشت تا بتواند از کار فیوری قدردانی کند. این حس مثل وزنه‌ی خاموشی درونش ماند. حتی لرزش دبورا هم کم نشد تا فیوری ببیند و خیالش راحت شود.

فیوری ادامه داد: «این رو به من بگو... از اون حسی که با صحبت کردن به این زبان‌ها تجربه کردی؛
چقدرش خشم بود و چقدرش ترس؟»

دبورا داشت به حسی فکر می‌کرد که برانگیخته شد و بار دیگر، او را در خودش غرق کرد. گفت: «از
ده... سه تا خشم، پنج تا ترس.»

«این شد هشت تا.»

دبورا با کمک حرکات یری دستانش گفت: «من زجر می‌کشم. بعد از آشنایی با تو، من با هوش
بیشتری زجر می‌کشم. حالا دیگه اصلاً پرشون نمی‌کنم. دوتا برای موارد دیگه‌ست.»

فیوری خندید و گفت: «مقداری خشم و کمی ترس. اون دوتا مورد کوچک متفرقه چی هستن؟ شاید
تسکین درد و گره‌گشایی باشن. به‌خاطر اینکه نیاز نیست همه‌چی رو به دیوار بین یر و این دنیا ربط
بدی؟ راستی، یه چیز دیگه، هیچ نشان آشکاری وجود نداشت که به من یادآوری کنی که من رفتم و تو
رو با همه این مسائل تنها گذاشتم؟»

دبورا حس کرد فکر آخری فقط تا حدودی درست است، اما آن را هم کنار بقیه قضاوت کرد و گفت: «ترس... سانسورچی. انجام کارهای ممنوعه... نابودم می‌کنه... و...»

«و چی؟»

«بعدش... نه، نیستی. نه حتی یر. فقط صدای بلند و بی‌معنی. فقط نه! نه!»

دکتر متفکرانه گفت: «حتی خدایان هم دوستی نمی‌کنن.» صندلی‌اش را به جایی که دبورا داشت زیر پتو می‌لرزید، نزدیک کرد. پتو در برابر شرایط آب‌وهوایی درونی دبورا گرمایی نداشت. دکتر گفت: «می‌دونی، دبورا، تو استعداد زیادی برای سلامتی و قدرت داری. قبل از اینکه این دیوار شکسته بشه، تو به کارمون و به من اطمینان داشتی. قبل از اینکه بذاری این خشم ایجاد بشه، خودت رو به بخش D رسوندی تا به‌نوعی، اتاق انفرادی برات در دسترس باشه و وقتی پرستار سر کار بود، باید بهت یادآور بشم که تو اون پرستار رو دوست داشتی و بهش اعتماد کردی. به‌عنوان کسی که همه انتظار داشتن دیوونه‌بازی دربیاره و بزنه به سرش، خیلی هم رفتارت بد نبود. یعنی اصلاً بد نبود. استعداد خوبی واسه زندگی داری.»

چشمان دبورا داشتند سنگین می شدند. خیلی خسته بود.

فیوری گفت: «خیلی خسته‌ای. اما دیگه وحشت زده نیستی، درسته؟»

«نیستم.»

«شاید دوباره اون خشم به سراغت بیاد. بیماری‌ای که ساختی هم ممکنه به سراغت بیاد و تو رو به مبارزه بطلبه، اما من ایمان دارم که اون قدر بهش غلبه می کنی که بتونی کمک بگیری و اون رو تحت کنترل دربیاری. نیمی از ترس تو برای اینه که ممکنه نتونی جلوش رو بگیری و همین ترس باعث می شه نتونی جووری حرف بزنی که بقیه متوجه بشن.»

وقتی دبورا بعد از جلسه اش با دکتر فرید به بخش برگشت، متوجه شد بازتاب گفت و گویش با دکتر، مثل کشتار دسته جمعی، باعث شده به همه آسیب برسد.

لی میلر زیر لبی گفت: «دوست خوبت... دوست عزیز و نجیب خانم کورال.»

«اون چی؟»

«اون تخت رو برداشت و پرتابش کرد! بلندش کرد و پرتش کرد به سمت خانم فوربز!»

«بهش خورد؟»

«معلومه که خورد. خانم فوربز الان توی بیمارستان بستری شده... یه دستش شکسته، زخم، کبودی و دیگه خدا می‌دونه چی.»

لی میلر عصبانی بود، چون خانم فوربز یکی از معدود پرستارهایی بود که خود بیمارها، خواسته یا ناخواسته، تلاش می‌کردند تا از آسیب‌ها دور بماند. خانم فوربز آدم صبور، باهوش و ازخودگذشته‌ای بود و – عجیب‌تر از همه – از کارش لذت می‌برد و بیمارها این را می‌دانستند.

دبورا با لحنی که انگار یک تکه چوب داشت حرف می‌زد، گفت: «اشتباه. اشتباهی زده.» مواردی دیگر را به یاد آورد: یکی از بیماران یک نفر را هدف گرفته بود و یکی دیگر را زده بود، همان دانشجوی پرستاری‌ای را زده بود که به نظر می‌رسید همیشه بین مشت‌ها و صندلی‌های پرتاب‌شده قرار می‌گرفت.

اگر می‌شد این مورد را هم کنار دیگر موارد گذاشت...

مری، بیمار دکتر فیورنتینی، با شادابی، با بقیه هم‌صدا شد و گفت: «شاید این بیمار عزیزمون برای مدت کوتاهی دیوونه شده! دیوونگی موقتی... این یه اصطلاح حقوقیه. یعنی قبل، حین و کمی بعدش، این حالت ادامه داره، اما هرگز نمی‌گن چقدر قبل و بعدش. قانون خیلی دقیقه... یه علمه دیگه. می‌دونین که.» و قهقهه‌ای زد و مثل بچه هفت‌ساله‌ای، جست‌وخیزکنان در سالن حرکت کرد و گذاشت تا بقیه مثل قبل، روی اعصاب همدیگر راه بروند.

دبورا دل‌پیچه داشت و پرسید: «خانم فوربز برمی‌گرده؟» متوجه شد که لی دارد دق‌دلی‌اش را سر او خالی می‌کند، چون خانم کورال در اتاق انفرادی بود و نمی‌شد به او نزدیک شد، ولی دبورا نزدیکش ایستاده و در دسترس بود. دبورا هرگز پیش خودش فکر نکرده بود که دوست کسی باشد، اما به نظرش رسید لی جور دیگری فکر می‌کرد.

به آرامی و با متانتی عجیب، به سمت لی برگشت. چون متانت برایش چیز جدیدی بود، در نظرش عجیب می‌آمد و نشان دادن آن اصلاً راحت نبود. بعد، گفت: «خیلی خب دیگه، لی، کارلا.» (هنوز می‌ترسید از

واژه دوست استفاده کند، چون خطر زیادی در پی داشت.)

لی به سمت درِ ایستگاه پرستاری رفت و به آن ضربه زد. وقتی در باز شد، یک نخ سیگار خواست و وقتی پرستار آن را برایش روشن کرد، لی نعره‌ای کشید و گفت: «من بین این دیوونه‌ها چی کار می‌کنم؟»
دبورا به خوابگاه رفت و روی تختش دراز کشید.

هرچه بیشتر به این موضوع فکر می‌کرد، بیشتر می‌خواست درمورد دلیل رفتار خانم کورال بداند. چرا یکی از خوب‌ها را زده بود؟ بعد از صف بستن شبانه برای خوردن داروهای مسکن، بدون آنکه کسی را متوجه خودش کند، به سه‌کنج جلوتر از درِ ایستگاه پرستاری رفت، بی‌حرکت ایستاد و سرش را به لوله‌های آب روی دیوار تکیه داد. لوله‌های آب گرم با عایق پوشیده شده بودند، اما، بیمارها با اینکه کار سختی بود، از لوله‌های آب سرد برای شنیدن صداها داخل استفاده می‌کردند. اگر کسی گوشش را به این لوله‌ها می‌چسباند و نفسش را حبس می‌کرد، می‌توانست گفت‌وگوهای داخل ایستگاه پرستاری را بشنود، حتی اگر در بسته بود. دبورا حدس می‌زد صداها از شیر آب داخل ایستگاه پرستاری منتقل می‌شوند، چون وقتی پرستارها نزدیک سینک می‌ایستادند، صدایشان بهتر شنیده می‌شد. کسی متوجه نشد آنجا ایستاده است؛ کل بخش به‌خاطر اینکه شب بود، تاریک شده بود و کمک‌پرستارهای داخل

سالن سرگرم بیمارهایی بودند که نمی‌خواستند به تخت‌خواب بروند. داخل ایستگاه پرستاری، پرستارها داشتند گزارش می‌نوشتند.

کسی که به نظر می‌رسید خانم کلیری بود، گفت: «اونجاست.»

«نه، اونجا، نزدیک قهوه‌جوش.»

فکر خوردن قهوه، همیشه و همه‌جا، دهان دبورا را آب می‌انداخت. سرش را با فشار بیشتری به لوله چسباند تا ذهنش را از خوردن قهوه دور کند. بحث را به سهمیه‌مرخصی‌ها کشاندند. سالن داشت به سرعت خالی می‌شد. اگر سریع‌تر نمی‌رفتند سر اصل مطلب، دبورا مجبور می‌شد از آنجا برود.

«خدایا! خیلی خسته‌ام.» (باید صدای هنسن باشد.)

«فقط تو خسته نیستی. نمی‌دونم... اما به نظرم، حالشون داره بدتر می‌شه.» (برناردی)

«منظورت از بدتر دیوونه‌تره دیگه.»

«آخ‌آخ‌آخ! این چه طرز حرف زدنیه؟» و همه خندیدند.

«نه، ولی جدی می‌گم... این بخش لعنتی یه روز بدون دعوا به خودش ندیده. هر روز، چند نفر به اتاق انفرادی اضافه می‌شن و نصفشون می‌رن توی ملافه خیس. حالا هم، جوری به اون پیرزنه کورال الن می‌گن خانم کورال که انگار دختر شایسته جنوب آمریکا بوده... از این و اون درباره‌اش شنیده بودم، اما تا امروز عصر، با چشم‌های خودم ندیده بودم.»

«خدایا! اصلاً باورت می‌شه این زن پیر بتونه یه تخت رو بلند کنه، چه برسه به اینکه پرتش کنه؟»

دبورا دوست داشت درباره خانم فوربز حرف بزنند و وقتی صحبت درباره او شروع شد، پشت آن لوله آب سرد، لبخند زد.

«لو ان رو دیدی؟» (اسم کوچک خانم فوربز لو ان بود.)

«هاسون و کارل باهاش رفتن. سوفی هم فردا به دیدنش می‌ره و من هم اگه مرخصی بگیرم، می‌رم.»

دبورا با بی‌تابی، دندان‌هایش را بر هم فشرد. دیگر داشتند کارشان را تمام می‌کردند. اگر الان به چیزی که می‌خواست نمی‌رسید...

«راستی، دیشب بلاو رو دیدی؟»

«نه حیف... از دستم رفت. با ویتمن بودم.»

خندید و گفت: «آه... برادر!»

دبورا نمی‌خواست راجع به بلاو بشنود. آمده بود از دلایل دعوای کورال با فوربز سر دریاورد تا شاید درد و عذاب وجدانی که نسبت به قضیه داشت، فروکش کند و به استدلالی برسد که برخلاف فکر خودش بود، فکری که همیشه او را فریب می‌داد و در نهایت، باعث کوری و دیوانگی‌اش می‌شد.

«خدایا! توی حمام جیغ می‌کشید و چیزهای نامفهومی می‌گفت. دیوارها رو پر کرده بود از نوشته‌های جنون‌آمیز و مثل یه ببر، با همه می‌جنگید. در تمام مدتی که داشتیم توی ملافه خیس می‌پیچیدیمش، با یه زبان نامفهومی فحش می‌داد... چیزی نبود که بتونی بفهمی، اما وقتی به صورتش نگاه می‌کردی، چیزی جز تنفر نمی‌دید. اه!»

«امروز، اصلاً حرف نزد.»

«خب، این رو توی گزارش بنویس.»

دبورا در مسیر لوله آب سرد پایین آمد و روی زمین نشست. صورتش را با دستانش پوشاند. صورتش از خجالت داغ شده بود. کمی از لوله فاصله گرفت تا از پرستارها دور شود و از منبع اطلاعات جدا شود. با صدایی باورنکردنی، گریه کرد، همان صدایی که قبلاً هم از خودش درآورده بود. خطاب به هر دو دنیا و نقطه تلاقی آن دو دنیا، همان موضوع غیرقابل تغییر را، زیر لب گفت: «تو از اون‌ها نیستی.» وقتی مارتنسون، دانشجوی پرستاری، به سمتش آمد و کنارش ایستاد، هنوز داشت به طرز عجیبی حرف می‌زد و صورتش را پوشانده بود.

مارتنسون گفت: «خب دیگه، خانم بلاو. وقت خوابه.»

«باشه.» بلند شد. هنوز دستانش بر صورتش بودند. در تاریکی دستانش پنهان شده بود و تلوتلوخوران، به سمت خوابگاه و تختش رفت. همچنان، هق‌هق گریه می‌کرد.

مری، بیمار دکتر فیورنتینی، با صدای زیرش گفت: «این صداها ی قبیح چی هستن؟ مطمئنم یه نوع

جدید از انحراف اخلاقیه... آه! شما دیوونه‌ها چقدر خلاقین... دلیلش اینه که وقت زیادی برای فکر کردن دارین.» با صدای آرام، کمی غرزد و خندید.

زن پادشاه مستعفی از صدای خنده مری و صدای خفه گریه دُورا اذیت شد و به اعتراض گفت: «شما فاحشه‌های عوضی احترام حالی‌تون نیست؟ من زن اول و پنهانی پادشاه ادواردم، پادشاه مستعفی انگلستان!»

صدای جنی به‌ندرت شنیده می‌شد، اما کسی بود که خوابش را دوست داشت. برای همین، گفت: «درود بر کلمبیا!»

مری، بیمار دکتر دوبن، که با دعا‌های همیشگی‌اش همه را از دین و خدا زده می‌کرد، گفت: «درود بر مریم مقدس و روح پاکش...»

«آه، خدا! حالا، صدای این عوضی رو هم درآوردین!»

همهمه بالا گرفت و دُورا این صداها را در مقابل صدای زشتی می‌شنید که هنوز درونش، در جریان بود.

کمک‌پرستار آمد، همه را ساکت کرد و سکوت برقرار شد. هرکسی در سلولی انفرادی حبس شد که هیچ چشمی حد و مرز آن را نمی‌دید.

دبورا روی تخت دراز کشید و افکارش دوباره به هم ریخت. همهٔ بیمارها مثل ذرات گرد و غبار در فضا معلق بودند، اما با این حال، کارهای ناتمامی باقی مانده بود. دبورا خوب می‌دانست که هیچ‌وقت نمی‌تواند از خانم کورال بپرسد چرا تخت را پرتاب کرده و چطور دست خانم فوربز به تخت برخورد کرده است. در بخش D، کتک زدن، دزدی کردن، فحش دادن، کفرگویی و رفتارهای عجیب جنسی خطای بزرگی محسوب نمی‌شدند. تف کردن روی زمین، ادرار کردن، مدفوع کردن یا رفتارهای ناهنجار و بی‌اختیار، بیشتر از آنکه باعث ترس و وحشت شود، باعث می‌شد افراد به‌صورت گذرا اذیت شوند، اما اینکه بررسی چرا و چطور، امری نابخشودنی بود و مخالفت کردن با رفتار یک بیمار دیگر، در بهترین حالت، نشان از ناپختگی داشت و در بدترین حالت، نشان می‌داد که فرد دنبال دشمنی، جنگ و اغتشاش در پشت نرده‌هایی است که از زندگی آن‌ها محافظت می‌کردند. لی میلر دبورا را برای خودسوزی‌ها لعنت کرده بود، چون این کارش به اعمال محدودیت‌ها در بخش منجر شده بود، اما لی هرگز از دبورا نپرسیده بود که چرا آن کار را می‌کند و هرگز از او نخواستہ بود دیگر آن کار را نکند.

همدیگر را مسخره می‌کردند و نسبت به هم خشم داشتند، اما هرگز دخالت نمی‌کردند. خانم کورال هرگز به خاطر پرت کردن تخت مؤاخذه نمی‌شد و دوستانش از آن به بعد، پیش کسی که باعث آسیب دیدگی خانم فوربز شده بود، نام آن پرستار را با زیرکی، از گفت‌وگوهایشان پاک می‌کردند. پس، دبورا کجا می‌توانست جواب سؤالش را پیدا کند؟

در روزهایی که به این موضوع فکر می‌کرد، ظاهرش چیزی نشان نمی‌داد و وقتی حرف می‌زد، کلماتش ترکیبی از انگلیسی، یری و چیزهایی نامفهوم بودند و این نوع حرف زدن فقط در حدی بود که نشان بدهد دارد دنبال جواب می‌گردد، به این شکل، نشانه‌ای می‌فرستاد تا بفهماند به چیزی نیاز دارد. ابهام کلامش خودش را هم مثل بقیه شگفت‌زده می‌کرد. وقتی کمک‌پرستار از او پرسید که وقت حمام رفتنش هست یا نه، سعی کرد به زبان انگلیسی جواب دهد، اما جوابش این‌گونه شنیده شد: «هرگز این‌قدر عمیق نمی‌شه.»

در حمام، کمک‌پرستار از او پرسید: «بلا... هنوز اونجایی؟»

«اینجا کوتوکوئه.» (درجه دوم پنهان شدن.) سعی کرد حرفش را ترجمه کند، اما این کار غیرممکن بود

و فاصله چندین سال نوری بین او و بقیه قابل عبور نبود، ابهام زبان‌ها هم این فاصله را بیشتر و دבורا را نسبت به بقیه بیگانه‌تر می‌کرد. می‌ترسید، چون آنچه بعدش می‌گفت، قابل ترجمه نبود و صداهاى بدون ساختار هم او را بیشتر می‌ترساند. فقط وقتی با فیوری حرف می‌زد، وضوح کلامش بیشتر می‌شد.

«اون‌ها گفتن ما داریم مریض‌تر می‌شیم، همه‌مون. گفتن حال من داره بدتر می‌شه.»

فیوری گفت: «خودت چی فکر می‌کنی؟» و سیگار دیگری روشن کرد.

«با من بازی نکن.»

«بازی نمی‌کنم. ازت می‌خوام خوب فکر کنی و صادقانه بهم جواب بدی.»

دבורا به‌خاطر خشمی ناگهانی، صدایش بلند شد و گفت: «دیگه نمی‌خوام فکر کنم. خسته‌م و می‌ترسم. دیگه برام مهم نیست چه اتفاقی می‌افته. چرا باید توی این تاریکی و سرما به این کار ادامه بدم؟»

صدای فیوری به بلندی صدای دبورا بود و گفت: «برای اینکه از اون جای لعنتی بیاریمت بیرون. برای این.»

«من بهت چیز دیگه‌ای نمی‌گم. هرچی بیشتر می‌خوام از شر آشغال‌های درونم خلاص بشم، آشغال‌های بیشتری باقی می‌مونن. تو می‌تونی بی‌خیال من بشی و با دوست‌هات بری بیرون یا یه مقاله دیگه بنویسی و یه افتخار دیگه برای خودت کسب کنی. من نمی‌تونم بی‌خیال خودم بشم. برای همین، دارم این جنگ رو تموم می‌کنم، نگران هم نباش... رفتار خوبی خواهم داشت و مطیع می‌شم و دیگه چیزی روی دیوارها نمی‌نویسم.»

دود سیگار جلوی صورت دکتر را گرفت. فیوری کم و بیش با مهربانی گفت: «بسیار خب. تو بریدی، طفلکی کوچولو. تا آخر عمرت، توی این دیوونه‌خونه می‌مونی. تمام روزهای عمرت رو بین جماعت دیوونه بخش اختلالات روانی می‌گذرونی... دنیا می‌گه "آخی، طفلکی، عزیزم.... اون می‌تونست آدم خوبی باشه... یه دختر با استعداد... چقدر حیف!"» و با «نچ‌نچ» گفتن لب‌هایش غنچه شد...

دبورا فریاد کشید: «استعداد خیلی بیشتر از این حرف‌هاست، چون اینجام هرگز استعدادم سنجیده

نمی‌شه!» فریاد کشید. زیرا این حقیقت جگرسوز ولی خوشایند بود، حتی از دل جهنم.

فیوری گفت: «بله. همینه. بله!»

دبورا با صدای رسا و بلند گفت: «خب که چی؟»

«خب، تا حالا شده بهت بگم کارمون آسونه؟ من نمی‌تونم حالت رو خوب کنم و نمی‌خوام که این کار رو هم برخلاف خواسته‌تو انجام بدم. اگه با همه‌توان و پشتکارت بجنگی، با هم انجامش می‌دیم.»

«و اگه نجنگم؟»

«خب، بیمارستان‌های روانی زیادی توی دنیا هستن و هر روز هم تعداد بیشتری از اون‌ها ساخته می‌شن.»

«واسه چی باید بجنگم؟»

«واسه اینکه هیچی راحت و شیرین به دست نمی‌آد. این رو پارسال و سال قبلش بهت گفته بودم. این کار رو برای حق‌طلبی خودت، اشتباهات خودت و مجازاتی که برای این اشتباهات نصیبت می‌شه انجام می‌دی، برای اینکه تعریف خودت رو از عشق و سلامت روان به دست بیاری... برای اینکه یه خودِ خوب و قوی داشته باشی و زندگی رو باهاش شروع کنی.»

«این جور سخنرانی‌ها اصلاً بهت نمی‌آد.»

فیوری خاکستر سیگارش را در زیرسیگاری تکاند و گفت: «ببین، دختر عزیزم، من دکتر تو هستم و تو این سال‌ها متوجه شده‌ام که چقدر به‌دروغ حساسی. برای همین، تلاش می‌کنم هیچ دروغی بهت نگم.» با همان لبخند آشنا و نصفه و نیمه‌اش به‌دورا نگاه کرد و ادامه داد: «به‌علاوه، من از خشمی که دور از ترس و حس گناه باشه خوشم می‌آد. این نوع خشم می‌تونه رسا، پرقدرت و به زبان انگلیسی بیان بشه.»

مدت کوتاهی، هر دو ساکت شدند و بعد، فیوری گفت: «فکر کنم وقتش رسیده و آماده‌ای به سؤالی جواب بدی که خودت کمی قبل مطرح کردی. حالت داره بدتر می‌شه؟ نترس... لازم نیست بترسی،

به خاطر جوابت که حلق آویزت نمی‌کنن.»

دبورا خودش را در قالب نوح دید که کبوتری را برای دیده‌بانی به کشوری هولناک فرستاد. بعد از مدتی، کبوتر برگشت و از فرط خستگی، می‌لرزید. هیچ برگ سبزی با خودش نیاورده بود، اما دست‌کم برگشته بود. (۲۵) دبورا گفت: «بدتر نشده‌ام. اصلاً بدتر نشده‌ام.»

دکتر فرید در جلسه‌ای که با کارکنان بخش D داشت، گفت: «بدتر نشده... اصلاً بدتر نشده.»

کارکنان بخش با نزاکت و توجه به او گوش دادند، اما باورشان نمی‌شد که حرف زدن به زبانی نامفهوم و خشونت غیرقابل کنترل و بی‌جهت دبورا نشان از یک تغییر منفی بزرگ نباشد. دبورا بلاو قبلاً مریض و ساکت یا مریض و طعنه‌زن بود؛ همیشه چهره‌ای بی‌حرکت و طعنه‌آمیز و رفتاری مغرورانه داشت. کارهایش نشان‌دهنده یک بیماری روانی جدی و واقعی بود، اما حالا، شبیه دیگر بیماران بخش D شده بود. او دیوانه بود، کلمه‌ای که بیشتر کارکنان در حضور دکترها یا وقتی فکر می‌کردند ممکن است کسی

صدایشان را بشنود، درمورد بیمارها استفاده نمی‌کردند. حالا هم، از این کلمه استفاده نشده بود، اما مفهوم آن در فضا می‌پیچید.

یکی از کمک‌پرستارها گفت: «خب... خودسوزی کمی کمتر شده...» معلوم بود خودش زیاد به حرفش اعتقاد ندارد.

دکتر فرید با لبخند کم‌رنگی جواب داد: «این... اصول اخلاقی جدیدشه. دیورا گفت دوست نداره بقیه بیمارها رو درگیر بیماری‌ش بکنه. برای همین، باید طور دیگه‌ای آتش جور کنه. درمورد دزدیدن ته‌سیگارها برای خودش محدودیت‌هایی قائل شده.»

«یعنی... چنین ملاحظاتی هم برای خودشون دارن؟ منظورم ملاحظات اخلاقیه.» یک کمک‌پرستار جدید این سؤال را کرد. همه می‌دانستند جواب این سؤال چه خواهد بود، اما تعداد کمی از آن‌ها به این جواب اعتقاد داشتند. فقط دو سه نفر از دکترها و آن هم فقط در بعضی مواقع، واقعاً به این حرف ایمان داشتند.

دکتر فرید گفت: «البته. دارین اینجا کار می‌کنین و حتماً نشونه‌هاش رو دیدین. مثال‌های زیادی از این ملاحظات اخلاقی و رفتاری هست که... طی این سال‌ها آدم‌های سالم رو حیرت‌زده کرده... مهربونی‌های کوچک، بخشندگی‌های ناگهانی و غیرمنتظره‌ای که به ضرر اون بیمار تموم می‌شه و غیره. اما علی‌رغم همه‌چی، این مثال‌ها به ما چیزهایی رو یادآوری می‌کنن و روحیه‌مون رو خوب می‌کنن. یادمه وقتی از بیمارستانم در آلمان می‌اومدم، بیماری بهم یه چاقو داد تا از خودم محافظت کنم. اون ماه‌ها وقت گذاشته بود و چاقو رو یواشکی با تیز کردن یه تکه‌فلز درست کرده بود. اون چاقو رو برای روزی درست کرده بود که بیماری‌ش به‌حدی دردناک بشه که نتونه تحمل کنه.»

یکی پرسید: «و شما قبولش کردین؟»

«معلومه. چون توانایی اون در بخشندگی نشونه‌ای از سلامت و توان روحی‌ش بود. اما چون داشتم به این کشور می‌اومدم، چاقو رو به کسی دادم که مجبور بود اونجا بمونه.» و لبخندی زد.

وقتی رفتند، دکتر رویسون گفت: «دکتر فرید سخنان خوبی، نه؟» او به‌عنوان مهمانِ دکتر هلی در جلسه شرکت کرده بود. دلیل دیگر حضورش هم این بود که مدت کوتاهی، با بعضی از بیماران کار

کرده بود.

دکتر هلی گفت: «بلاویکی از بیمارهای اونه. آه، بله. فراموش کرده بودم که خودت این رو می‌دونی.»

«بله. وقتی دکتر فرید برای تعطیلات رفته بود، مدت کوتاهی با بلاو حرف می‌زد.»

«چطور بود؟»

«اوایل، فکر می‌کردم نفرتش باعث می‌شه کار کردن باهاش سخت باشه... می‌دونی، درمانگری که همیشه باهاش کار می‌کرد رفته بود... می‌شه گفت طردشدگی. اما می‌دونی، موضوع این نبود. چیزی بود که ما، چون با علم پزشکی کار می‌کنیم، نمی‌خوایم باهاش روبه‌رو بشیم، علمی که دوست داشتن و دوست نداشتن رو نمی‌پذیره. ما با هم کنار نیومدیم. همدیگه رو دوست نداشتیم. فکر می‌کنم بیش از حد شبیه هم بودیم...»

«پس، تعجیبی نداره که چنین احساسات قوی‌ای توی وجود شما دو نفر شکل گرفته.»

«فکر می‌کنی بلاو پیشرفتی داشته باشه؟ به نظر می‌رسه اون همچین نظری داره.» کمی رویش را برگرداند، به دکتر فرید اشاره کرد و ادامه داد: «اما...»

«من هیچ پیشرفتی نمی‌بینم. اما خودش می‌دونه.»

رویسون گفت: «دکتر خوییه... کاش من هم مغز اون رو داشتم.»

«آدم خوش‌فکریه.» هلی برگشت و به زن ریزجئه و تپلی نگاه کرد که هنوز داشت در اتاق کنفرانس به سؤالات جواب می‌داد. ادامه داد: «اما یه کم که بشناسی‌ش، متوجه می‌شی خیلی فراتر از چیزی راجع به مغز، توانایی‌های ذهنی و این حرف‌هاست.»

در میان جریان هوای گرمی که بالای آتشفشان وجود داشت و ویرانه‌های مواد مذاب خاکستری‌رنگ بین فوران‌ها، دבורا متوجه شد که کارکنان بخش به‌نوعی، با او مهربان شده‌اند، جوری که به نظر می‌رسید این مهربانی انگار فقط ظاهری نیست. یک کمک‌پرستار جدید به نام کوئنتین دابشانسکی، که مثل مک‌فرسون جزء خوب‌ها بود، آمد و جای تیچرت پیر و خسته را گرفت. خانم فوربز سر کار برگشت و در بخش اختلال روانی مردان، در ساختمانی دیگر، مشغول به کار شد و باز هم پاییزی دیگر جایش را به زمستان دیگری داد.

زمستان فصل سختی بود. سیستم گرمایشی قدیمی وزوز می‌کرد و صدای ناهنجاری می‌داد. وقتی سیستم گرمایشی روشن بود، همه را گرم و بی‌حال می‌کرد و وقتی خاموش بود، همه سر جایشان یخ می‌زدند.

لی پرسید: «با چه روشی اینجا رو گرم می‌کنن؟» لی سؤال‌های تکراری درباره موضوع‌های تکراری

می‌کرد. دستانش را به فنجان قهوه‌اش چسبانده بود و می‌خواست دست‌هایش را گرم کند.

هلن گفت: «همون روشی که شوهر اول و مستعفی لوسی، پادشاه هشتم، اختراع کرده.»

«همه شخصیت‌هایی که توی خواب‌هامون می‌بینیم و واسه دکترها تعریف می‌کنیم از این سیستم گرمایشی مراقبت می‌کنن.»

مری با صدای زیر و خوشحالش گفت: «ولی اون‌ها از ما متنفر نیستن. حداقل، از من متنفر نیستن. به‌شدت ازم بیزارن، اما متنفر نیستن... چون انجیل می‌گه نباید متنفر باشن!»

دبورا از جایش بلند شد و دنبال جایی گشت که کمی گرم شود. از زمان فوران آتشفشان، نیاز چندانی به آتش‌سوزی متقابل و استفاده از وسایل اطراف نداشت، هرچند که خشمش فروکش نکرده بود. آتشفشان ترس و خشم هنوز هم بالا می‌آمد و با نیروی فورانش، دبورا را به سمت دیوار پرتاب می‌کرد یا باعث می‌شد در سالن بدود و فرار کند؛ می‌دوید تا به دیوار یا در قفل‌شده برسد. هر روز، در ملافه خیس قرار می‌گرفت، گاهی، دو بار در روز. و وقتی در ملافه پیچیده می‌شد، اجازه می‌داد جنگ درونش شروع شود

و با خشن‌ترین حالت ممکن، او را مغلوب کند. با این حال... با این حال، کارکنان با او مهربان‌تر بودند، همه پرستارها و کمک پرستارها با او مهربان بودند، حتی شوخی می‌کردند و هدیه‌های کوچکی از طرف خودشان به دبورا می‌دادند.

فیوری گفت: «نمی‌دونی چرا؟»

«نه. من دارم متلاشی می‌شم و اون‌ها با حوصله باهام رفتار می‌کنن. خیلی وقت‌ها حس می‌کنم انفجار در حال وقوعه و ازشون می‌خوام من رو توی ملاقه خیس بذارن و اون‌ها هم این کار رو انجام می‌دن، با اینکه این چیزها زمان و انرژی زیادی می‌بره. تازه، بعدش هم، گاهی با هم حرف می‌زنیم.»

فیوری با مهربانی گفت: «می‌دونی، با وقوع انفجار درونت، یه چیز دیگه هم شکست: چهره‌ت مثل قبل یه تکه سنگ نیست. حالا دیگه بقیه با دیدن صورتت، می‌تونن روح زندگی و واکنش‌های تو رو ببینن.»

دبورا به‌خاطر ترس خاصی که داشت، خشکش زد، ترسی که از سال‌های پیش در او بود و به‌دلیل همین ترس بود که با این بهای سنگین، از خودش محافظت می‌کرد.

«ناکوی ... ناکوی...»

فیوری پرسید: «این چیه؟»

«همیشه... صورتم... با حس درونی‌م نامطابق بود... ازم می‌پرسیدن: "چرا عصبانی هستی؟" اما عصبانی نبودم. یا... "چرا توهین می‌کنی؟" درحالی‌که توهین نمی‌کردم. تا حدی، به‌خاطر همین بود که سانسورچی و قوانین و قواعد یری شکل گرفتن.»

فیوری گفت: «حالا دیگه از دستشون خلاص شدی. چهره‌ت برای تو دشمن‌تراشی نمی‌کنه؛ فقط آدمی رو نشون می‌ده که نسبت به احساسات درونش واکنش نشون می‌ده. حس خشم و ترست رو هم نشون می‌ده، چون داری از این حس‌ها رنج می‌بری. اما نترس. دیگه لازم نیست درباره‌ی حس خشم و ترست دروغ بگی و بهتر از همه اینکه حس خوشحالی و لذت و حس امیدواری هم توی چهره‌ت معلومه و این ابراز احساسات به‌قول خودت، نامطابق نیست، بلکه برعکس، کاملاً هم متناسبه و هر روز بیشتر از روز قبل تحت اختیار خواسته‌ها و انتخاب‌های آگاهانه‌ت درمی‌آد.»

اما دبورا هنوز می‌ترسید. حالت‌های چهره برایش رازی سربه‌مهر بودند و از آن‌ها سر در نمی‌آورد. در خاطراتی که هنوز مفهوم تیره و تاری برایش داشتند، سال‌هایی را به یاد می‌آورد که با روش‌های غیرقابل توضیحی، برایش دشمن‌تراشی شده بود. بخشی از این دشمن‌تراشی به‌خاطر چهره و ظاهر او بود، حتماً همین بوده است. قیافه‌ای به خودش می‌گرفت که ربطی به حس درونی‌اش نداشت، چیزهایی می‌گفت و کارهایی می‌کرد که ربطی به خودش نداشتند و آن کارها ممکن بود دوستانش را به کسانی تبدیل کنند که به او آزار می‌رساندند. حالا که آتشفشان، سنگ چهره‌اش را آب کرده بود، شاید می‌توانست دوباره همه‌چیز را از اول شروع کند: زندگی ناکوی‌وار از قوانینی که دبورا کلید درکشان را نداشت و واقعیت‌هایی که آن‌ها را زندگی خودش نمی‌دانست.

بعد از ظهر سرد و گرفته‌ای بود و در راه برگشت از دفتر دکتر، به خودش و کمک‌پرستاری که همراهش بود خندید. کمک‌پرستار در سرما می‌لرزید (در سرمای واقعی). ولی دبورا با اینکه کنار کمک‌پرستار راه می‌رفت، به‌جز سرمای دنیا، در دو سرمای دیگر (ترس از مرز دو دنیا و سرمای یر) هم می‌لرزید.

کمک‌پرستار گفت: «چقدر این سرما کشنده‌ست!» این نوع حرف زدنش حس خوبی داشت و دبورا برای جبران حس برابری‌ای که کمک‌پرستار به او داد، حقیقتی را به او گفت: «تو فقط یه نوع سرما رو

تحمل می‌کنی، سرمایی که با پوشیدن کت رفع می‌شه.»

کمک پرستار دماغش را بالا کشید و گفت: «فکر می‌کنی!» و دبورا از میان هزاران سقوط و مجازات
یری، به یاد حرفی افتاد که مک‌فرسون به او زده بود: «از کجا می‌دونی فقط تویی که داری زجر
می‌کشی؟»

دبورا گفت: «معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم بی‌احترامی کنم.»

اما کمک‌پرستار عصبانی و ناراحت شد و برای دبورا توضیح داد که چقدر بزرگ کردن بچه و ساعت‌ها
کار برای یک حقوق ناچیز سخت است. به نظر می‌رسید دبورا صدای فکرهای کمک‌پرستار را هم
می‌شنید، فکرهایی که می‌گفتند کارش ناخوشایند هم هست: تمیز کردن خرابکاری‌های آدم‌های بالغ و
نشستن میان سر و صدای بچگانه‌ای که از جسم و فکر این افراد بالغ درمی‌آمد. این زن از دبورا عصبانی
بود، چون اکنون دبورا نماد شغلش بود. اما دبورا حس می‌کرد کمک پرستار دارد با او درددل می‌کند.
این تنفر متوجه شخص دبورا نبود و صادقانه بیان می‌شد. برای همین، تحملش کار سختی نبود. دم
دری که قفل و کلیدش هم نماد بودند، کل رابطه‌شان تمام شد. کمک پرستار جوری این رابطه را تمام

کرد که انگار هیچ‌گاه وجود نداشته و هنگام رفتن سر شیفت، چهره‌اش خونسرد و بی‌احساس شد.

مدت کوتاهی، دبورا بی‌هدف در بخش چرخید. وقتی زمان تغییر شیفت شد، درخواست کرد به حمام وان‌دار برود و مدت کوتاهی با خودش تنها باشد. داخل حمام سیستم گرمایشی خاموش بود، اما دبورا طبق عادت، به سمت رادیاتور قدیمی رفت و روی سطح آن نشست، سطحی که با چیزی پوشانده شده بود. پنجره بالای رادیاتور به سمت فضای سبز محوطه بیمارستان باز می‌شد، جایی که درخت‌های زیادی داشت و ردیف قطوری از گیاهان، دیوار را پنهان کرده بود. دبورا اسم این فضا را شکارگاه گذاشته بود. خورشید داشت غروب می‌کرد، مثل ستاره سردی آن‌سوی پرچین می‌درخشید و در نور، درخت‌ها عریان و بی‌رنگ به نظر می‌رسیدند. فضای ساکتی بود. برای اولین بار، یر و مأموران گردآوری هم ساکت بودند. همه صداها در هر دو دنیا خاموش شده بودند.

دبورا آرام و یکنواخت، رنگ‌های دنیای بیرون را دید. اشکال و رنگ‌های درختان و مسیر پیاده‌روی میان باغ و ردیف گیاهان و آسمان زمستان را در بالای پرچین دید. اگر خورشید غروب می‌کرد و رنگ‌ها در

هوای گرگ و میش تغییر می‌کردند، ابعاد بیشتری از شکارگاه دیده می‌شد. به‌آرامی، حسی در دבורا ایجاد شد که به او فهماند قرار نیست بمیرد. این حس وضوح پایداری داشت و هر لحظه بر شدتش افزوده می‌شد، حسی که می‌گفت دבורا نه‌تنها قرار نیست مرده‌ای متحرک باشد، که قرار است زندگی کند. این حس با حیرت و شگفتی همراه بود، با لذتی شگرف و هراس‌آمیز. رو به فضایی که هر لحظه به شب نزدیک‌تر می‌شد، گفت: «این زندگی از کی شروع می‌شه؟» و حس به او فهماند که همین الان هم شروع شده است.

وقتی در حمام را باز کرد و دوباره وارد بخش شد، شب به‌تمامی از راه رسیده بود. بُعد سوم که همان معنا بود، در خطوط عریان درها و دیوارها و چهره و اندام آدم‌ها باقی ماند. دوست داشت همان‌طور به تماشا کردن حس‌های مختلف و ابعاد واقعیت ادامه دهد... به دیدن، شنیدن، حس کردن و لذت بردن از معنا و نور. اما بنا به تجربه زیادی که در فریب خوردن داشت، محتاطانه رفتار می‌کرد. می‌خواست این موضوع جدید را با شکارچی‌ای که زمان فیوری بود در میان بگذارد و اجازه دهد تا او تیرهایش را پرتاب کند.

شامش را خورد و این قابلیت را در خود یافت که از این مدل غذا خوردن، با انگشت و قاشق چوبی،

خوشش نمی‌آید. غذا مزه داشت. وجود چیزی را زیر دندان‌هایش حس می‌کرد و بعد از آن هم، یادش بود که غذا خورده است.

زمزمه کرد: «این حس هرچی باشه... نمی‌دونم کی می‌خوان ازم بگیرنش.» تمام شب، به صدای حرف زدن کمک‌پرستارها با همدیگر گوش داد، کمک‌پرستارهایی که مثل نگهبان‌های یک پاسگاه مرزی، در سرزمینی غریب و لم‌یزرع بودند. آن‌ها نمی‌دانستند این حس چیست، اما دُورا کم‌کم داشت می‌ترسید، چون نمی‌دانست قرار است این حس به چه چیزی تبدیل شود. شاید بخش دیگری از بازی بود، آن خنده آخر دنیا که همیشه تکرار می‌شد.

وقتی داروی مسکنش را خورد و به سمت تخت‌خواب رفت، به قلمروی یر گفت: رنج، ای خدایان.

رنج، پرنده! ما منتظریم...

من یه سؤال دارم: دوتا سرخ‌پوست در یه داستان مصور هستن، اما این رو نمی‌دونن و فکر می‌کنن که زنده و واقعی‌ان. دارن توی یه جزیره آتش درست می‌کنن، جزیره‌ای که در واقع، بخش پشتی بدن یه

اسب آبی که توی یه رودخونه وایستاده. شروع می‌کنن شام پیزن. وقتی گرما به داخل پوست بدن اسب آبی می‌رسه، حیوون بلند می‌شه و می‌ره و سرخ‌پوست‌های بهت‌زده رو با خودش می‌بره. بعد، خواننده این داستان مصور می‌خنده و کتاب رو ورق می‌زنه و صفحه‌ای رو رد می‌کنه که سرخ‌پوست‌ها، حیرت‌زدگی، جنگل، رودخونه، اسب آبی و آتش توی تصویرش هست. سؤال اینه: حالا، چهره سرخ‌پوست‌ها چی رو می‌تونه نشون بده؟ حالا، چی کار می‌تونن بکنن؟

آنترابی گفت: آدم باید منتظر باشه تا ببینه بعدش چی می‌شه. کسی چه می‌دونه؟ شاید این چیزها تا فردا از بین برن.

لاکتامیون گفت: شاید اصلاً نباید کاری بکنی. شاید اصلاً نباید بهش فکر کنی.

دبورا گفت: شاید فقط یه نشونه بیماری باشه.

صبح روز بعد، از خواب بیدار شد و همان‌طور با چشمان بسته، روی تخت دراز کشید، اما با خودش فکر

کرد شاید کار عاقلانه این باشد که چشمانش را باز کند. یکی داشت در سالن جیغ می‌کشید و دبورا صدای دانشجویی را در آن نزدیکی می‌شنید که با نگرانی، تلاش می‌کرد مری، بیمار دکتر دوبن، را بیدار کند و صدای خش‌خش پیش‌بندش شنیده می‌شد. از پشت چشمان بسته‌اش، نور خورشید صبحگاهی، قرمزرنگ دیده می‌شد. آدم‌های خوش‌شانسی که کنار پنجره بودند از تمام محاسن خورشید بهره‌مند می‌شدند، اما خورشید هر روز، مدت کوتاهی هم که شده، برای همه می‌تایید و امروز صبح، نور آفتاب باعث شد دبورا در ذهنش دنبال چیزی بگردد که این تغییر را در او ایجاد کرده بود.

با خودش زمزمه کرد: «یه اتفاقی برام افتاده... دیروز، یه اتفاقی افتاده. چی شد؟ چی بود؟»

دانشجو گفت: «خب دیگه، خانم بلاو. بلند شو که صبح شده!»

دبورا پرسید: «صبحانه چیه؟» نمی‌خواست سؤال‌هایش را لو بدهد.

مری، بیمار دکتر فیورنتینی، گفت: «همون غذای محلی این منطقه. هیچ‌وقت نمی‌گن غذای کدوم منطقه‌ست، اما من یه فکری دارم!»

یکی پرسید: «آخه برای آدم‌هایی که از این دنیا فارغ هستن از کدوم منطقه غذا درست می‌کنن؟»

بعد، دبورا به‌خاطر آورد دیشب چه اتفاقی افتاده. موضوع رنگ، شکل، معنا و حس زندگی بود. آیا تمام آن چیزها هنوز هم پشت پلک‌هایش در انتظارش بودند؟ ناگهان، چشمانش را کاملاً باز کرد. دنیا هنوز همان شکلی بود. بلند شد و پتو را دور خودش پیچید و به‌سمت سالن و ایستگاه پرستاری رفت.

«ببخشید! من امروز دکترم رو می‌بینم؟» تاکنون، هزاران بار پشت این در التماس کرده بود تا کسی جواب بدهد، اما این بار، فرق داشت، هرچند کسی این را به روی خودش نمی‌آورد.

«صبر کن ببینم. بله. امروز ساعت دو، قراره از بخش بری بیرون.»

«می‌تونم خودم برم؟»

سوءظن مثل ماسک جراحی در صورت پرستار نمایان شد و گفت: «باید از رئیس بخش یه اجازه کتبی بگیرم. دیگه این چیزها رو خوب می‌دونی.»

«وقتی رئیس اومد، می‌تونم ببینمش؟»

«رئیس امروز به بخش نمی‌آد.»

«می‌شه لطفاً اسمم رو بنویسی؟»

«بسیار خب.» و پرستار رویش را برگرداند و رفت.

حرفش بیشتر شبیه بینم چی می‌شه بود، اما دבורا دیگه می‌دانست که اصرار بیش از حد صورت خوشی ندارد، هرچند ممکن بود تا وقتی اجازه صادر شود، دنیایی که الان داشت، از بین می‌رفت.

در جلسه‌اش، کمرو بود و می‌ترسید که حرف زدن دربارهٔ این اتفاق‌ها، آن‌ها را از بین ببرد، اما بعد از بالا و پایین کردن قضیه، بالاخره، همه‌چیز را به فیوری گفت، بهبود بینایی و مهم‌تر از آن، معنا و مفهوم و چیزی که به این مفهوم گره خورده بود؛ همان امیدی که داشت به‌آهستگی شکل می‌گرفت...

دبورا گفت: «شبيه چیزی نبود که معمولاً توی یر اتفاق می‌افته. من رو یاد تو انداخت، چون یه جمله ساده توی ذهنم بود که می‌گفت قراره زندگی کنم و زنده بمونم.»

فیوری با نگاه آشنایی که با آن طرف مقابل را محک می‌زد، گفت: «فکر می‌کنی یه پیشرفت واقعی باشه؟»

«نمی‌خوام درباره‌ش چیزی بگم، چون ممکنه مجبور بشم ازش دست بکشم.»

«نه، این‌طوری نمی‌شه. چیزی برای ما تغییر نمی‌کنه.»

«خب... فکر می‌کنم... فکر می‌کنم شاید یه پیشرفت واقعی باشه.»

فیوری گفت: «پس، ثابتش می‌کنیم. بررسی‌ش می‌کنیم.»

وقت زیادی صرف کردند و دربارهٔ رازهای قدیمی و قسمت‌هایی از آن‌ها حرف زدند که به اشتیاق جدید دبورا برای زندگی نیاز داشتند تا زنده شوند. دبورا متوجه شد نقش سرباز ژاپنی را در برابر نفرت کسانی به خود گرفته بود که در اردوی تابستانی بودند، و خارجی و خشن بودن آن سرباز برای دبورا تجسمی از خشم بود. بخش دیگری از همین بینش مربوط به موضوع شهادت بود، اینکه شهادت به‌نوعی، با عیسی‌مسیح در ارتباط بود و این باعث غرور و وحشت هر یهودی می‌شد.

دبورا گفت: «خشم و شهادت. برای همین، سرباز ژاپنی شکل گرفت و من به دکترها... یه سرباز خوب ارائه دادم. همون چیزی که خودشون می‌خواستن. خشم و شهادت... به نظر می‌رسه چیز بیشتری باشه... مثل توصیف یه چیزی که خودم خوب می‌شناسمش...»

فیوری پرسید: «چه چیز بیشتری؟ پس، حتماً دیوارهای محافظ زیادی داشته که در تمام این سال‌ها، پابرجا مونده.»

دبورا با صدای بلند و ناراحتی گفت: «توصیفی که ارزش داشتم... چرا... چرا... این توصیف پدربزرگمه!» سرانجام، به شخصیت ستمگر و آشنای اهل لتونی رسید که خود دبورا نقابی ناآشنا بر صورت او زده بود. این توصیف پدربزرگش بود و بیشترین سازگاری ممکن را با او داشت، نه فقط در ظاهر، قد، وزن و تعداد دندان‌ها، که در عمل. دبورا ادامه داد: «سرباز پنهانی که توی جلدم رفته بود مولو بود... به زبان یری، به نوعی از تصویر پنهانی رابطه خانوادگی من و پدربزرگم، مولو گفته می‌شه.»

«حالا که این رو فهمیدی... برات آزاردهنده‌ست؟»

دبورا گفت: «آزار لذت‌بخشیه.»

«همه نشونه‌ها، بیماری و این رازها، کلی دلیل برای شکل‌گیری شون هست. بخش‌ها و لایه‌های مختلف همدیگر رو تقویت می‌کنن و با گیر کردن توی یکی از اون‌ها، بخش دیگه تقویت می‌شه. اگه این‌طوری نبود، می‌شد با چندتا قرص و دارو و یه هیپنوتیزم سریع کارت رو جلو ببریم و بگیم: "ای دیوانگی، گورت را گم کن!" کار راحتی هم بود. اما این نشونه‌ها به‌خاطر چندین و چند نیاز درونی ایجاد شده‌ان و اهداف زیادی دارن و برای همینه که خلاص شدن از دستشون خیلی سخت و آزاردهنده‌ست.»

«حالا که ... واقعیت‌ها رو می‌بینم... مجبور می‌شم یه دفعه از قلمروی یر دست بکشم؟»

«هرگز تظاهر نکن که یر رو فراموش می‌کنی. فکر کنم وقتی دنیای واقعی رو جایگزینش کنی، خودت می‌خوای که اون دنیا رو از بین ببری، اما لازم نیست به من قولی بدی. من ازت نمی‌خوام از خدایانت دست بکشی و خدای من رو پرستی. هر وقت آماده بودی، خودت انتخاب می‌کنی.» بعد، با جدیت گفت: «نذار هر وقت که کمی از نور دنیا توی وجودت تایید، شکنجه‌ت کنن.»

وقتی به بخش برگشت، جوخه سوختگی منتظرش بودند. این بار، دکتر وِرنر آمده بود. دبورا لقب درافق محوشده را به او داده بود، چون انگار هیچ وقت کسی را نمی‌دید، بلکه به دوردست‌ها و گویی به دریا نگاه می‌کرد، نه کسانی که مثلاً باید درمانشان می‌کرد. این اسم رویش مانده بود. حالا، دکتر وِرنر بی‌اعصاب بود، چون دبورا، با ندامت و پشیمانی، منتظر خدمات او نبود، چون ماه‌ها بود سوختگی‌ها در برابر درمان مقاومت می‌کردند و چون تمیز کردن آن‌ها دردی را برای دبورا ایجاد می‌کرد که سزاوارش بود و با این حال، همیشه دبورا مقاوم‌تر از دردها بود. دبورا از دکتر وِرنر خوشش نمی‌آمد و در این مورد، با کوئنتین دابشانسکی شوخی می‌کرد. کوئنتین کسی بود که پانسمان‌ها را نگه می‌داشت و هر بار گاز استریل دکتر با خشونت تکه‌ای از گوشت خام دبورا را بیرون می‌کشید، چشمانش را می‌بست.

ونر غرگران به طرف دست بی حرکت دبورا گفت: «این دستت رو بی حرکت نگه دار.» با عصبانیت، گاز استریل را محکم می مالید و از بافت سالم زیرین خون بیرون می جهید و زخم را می پوشاند. ونر گفت: «لعنتی!» و نفس عمیقی کشید.

دبورا به آهستگی گفت: «ای بابا! دکتر ونر! نیازی نیست این قدر عصبانی بشی. من یه تومور قلابی دارم و اون بیشتر از چیزی که اینجا دارم از دست می دم اذیتم می کنه.»

دابشانسکی لبش را گزید تا جلوی خنده اش را بگیرد، اما ابزار جراحی دوباره، به طور زنده ای، وارد بدن دبورا شد و دابشانسکی نفسش را حبس کرد و گفت: «آخخ! آروم باش، دبی!»

دبورا گفت: «این دردها فقط یه چیز ذهنیه، کوئنتین. درد واقعی اینه که به نوعی از زندگی ای که همه دارن محروم باشی و سال ها دیوونه باشی و نتونی درباره اش به بقیه چیزی بگی و کاری کنی که باورت کنن. هر بار درد تومور ذهنی شدت پیدا می کنه، یه پروفیسور اونجا هست که واسه ت توضیح بده که اون درد واقعی نیست. با کلی منت هم یکی دوتا از تجربه های خودشون رو یه جور دیگه برات تعریف می کنن.»

دکتر ونر گفت: «ساکت شو! دارم روی این کار تمرکز می‌کنم.»

دانشانسی به پرستاری که داخل آمده بود چشمک زد و دبورا از آن‌ها سپاسگزار بود که گذاشته بودند این پرستار هم شاهد ماجرا باشد.

دکتر جدید چند روز بعد آمد تا وظیفه‌اش را در جایگاه پزشک شیفت روز انجام دهد و گفت: «خب، یه نگاه دیگه به سوختگی‌ها بندازیم.»

«ونر آخرین دکتر بود و اگه اون مشکل رو به مغز استخوان نرسونده باشه، هیچ‌کس دیگه نمی‌تونه این کار رو بکنه.»

این نظر، دکتر جدید را آزرده کرد و باعث تعجبش شد. با گفتن «نگران این سوختگی‌ها بودم.»، سعی کرد واکنش غیرحرفه‌ای‌اش را پنهان کند. وقتی داشت جمله‌ای را از یک کتاب قطور برای خودش یادآوری می‌کرد که می‌گفت «هرگز نگرانی‌تان را به بیمار بروز ندهید.»، دبورا مچش را گرفت. دکتر از چیزی که بر زبان آورده بود متعجب و این حس در صورتش مشخص شد. باعجله و در عین حال

مخفیانه، سعی کرد حالت چهره‌اش را عوض کند و در نهایت، بخشی از حالت صورتش به همان شکل باقی ماند. «خب، بذار بگیرم دلواپس... یه چیزی به ذهنم رسیده که احتمالاً، جواب می‌ده.» پمادی از جیبش درآورد. بعد، بقیهٔ جوخهٔ سوختگی را مرخص کرد و هر دو، مثل دو همدست، به هم لبخند زدند و نفس راحتی کشیدند.

دکتر نگاهی به دستان دبورا انداخت. پانسمان‌ها بوی بدی می‌دادند و بافت گوشت اطراف سوختگی‌ها داشت مثل نواحی سوختگی از بین می‌رفت.

«خب. بذار امتحان کنیم.» دبورا از چهره‌اش متوجه شد اوضاع سوختگی‌ها از آنچه دکتر به یاد می‌آورد، بدتر است. وقتی کارش را انجام داد، گفت: «سعی کردم آروم انجامش بدم. امیدوارم زیاد دردت نیومده باشه.»

دبورا گفت: «نگران نباش.» و آن قدری از آنترابی در حال سقوط فاصله گرفت که بتواند لبخندی بزند و گفت: «شاید یه روزی درد بگیره.»

وقتی دو روز بعد، پرستارها پانسمان‌ها را باز کردند، عفونت از بین رفته بود.

سرپرستار با تعجب سرش را تکان داد و گفت: «از چه ماده‌ای استفاده کرد؟!»

کلیری کوچولو گفت: «هرچی استفاده کرده توی کابینت شماره شش براش گذاشته.»

دبورا به سمت پرستار برگشت و گفت: «من در حد توانم کمک می‌کنم.»

کلیری مثل همه متخصص‌ها، با بی‌حوصلگی پرسید: «و چه کمکی ازت برمی‌آد؟»

«خب، معلومه، لبخند زدن.»

چون قرار بود زندگی کند و چون زندگی کردن را شروع کرده بود، به رنگ‌های جدید، ابعاد و مفاهیم نو نیاز مبرمی پیدا کرد. همان‌طور که شکل و نور و قوانین دنیا ثابت و پایدار می‌شد، دبورا هم به چهره آدم‌ها نگاه می‌کرد، با آن‌ها حرف می‌زد و به حرف آن‌ها گوش می‌داد. با اینکه خجالتی بود و از موضوعاتی که دیگران درباره‌اش حرف می‌زدند سر در نمی‌آورد، متوجه شد که بخش D با بیماران گمگشته و کارکنان خسته و آزرده‌اش تنها بخش خیلی کوچکی از واقعیت هستند. دبورا با بی‌تابی و اشتیاق، از پلکان مارییچ بیمارستان به آرامی پایین می‌رفت، انگار حتی صدای غرغر پله‌ها را می‌شنید که زیر بار وزنش، به صدا افتاده بودند. کم‌کم، دوباره، به همان امتیاز داشتن فاصله، دست یافت که دکترها حس مسئولیت‌پذیری را با آن می‌سنجیدند. تنهایی تا دفتر کار دکترش (فاصله‌گذاری: سی متر. یک ساعت. سلامت روان)، تنهایی در محوطه جلویی (فاصله‌گذاری: شصت متر. سه ساعت. سلامت روان)، تنهایی در محوطه جلویی و پشتی (فاصله‌گذاری: یک کیلومتر و ششصد متر. پنج ساعت. سلامت روان). و در آخر، درخواست داد به بخش B برود، جایی که قانون فاصله‌گذاری در ساعت، با

همراه داشتن کتاب و مداد و دفتر طراحی توأم بود. حالا که به این باور متزلزل ولی رو به رشد رسیده بود که زنده است، به دنیای جدید عشق می‌ورزید.

با هیجان، به دنیای بیرون اشاره کرد و به فیوری گفت: «من زنده‌م. پس، باید ماهیت مشابهی با بقیه داشته باشم... ماهیت مشابه. متوجهی؟» دفعهٔ قبلی که در بخش B بود، غیر از سکوت و تاریکی فقط می‌توانست صدای نعرهٔ مأموران گردآوری و شکل‌گیری آتشفشان را حس کند. هیچ‌کس و هیچ‌چیز را نمی‌دید و فقط مسیر دست‌شویی، غذا و صف داروی مسکن را می‌شناخت. این بار، با اشتیاق، وسایل تخت‌خوابش را تحویل گرفت، به چهرهٔ پرستارها نگاه کرد، اسمشان را پرسید و امیدوار بود اتاقی را به او بدهند که در قسمت شلوغ و پرشور بخش باشد.

سرپرستار سرش را کج کرد و گفت: «تو کارلا استونم رو می‌شناسی، نه؟»

«برگشته؟ من... فکر کردم رفته.»

پرستار درحالی که سعی می‌کرد هر چیزی جز لحن دلسردکنندهٔ صدایش را مخفی کند، گفت: «خب، یه

مدت بیرون از بیمارستان بود. الان، برگشته.»

کارلا روی تختش نشسته بود. با دیدن کارلا، صمیمیت خاصی در چشمان دبورا موج زد.

«خب، شما دخترها همدیگر رو می‌شناسین.» پرستار این را گفت، یک پتوی اضافی روی تخت گذاشت و رفت.

به نظر آمد کارلا از دیدن دبورا خوشحال است و گفت: «سلام دب...» اما دبورا می‌دانست کارلا از خجالت، آرام و سربه‌زیر شده بود و ذهن دبورا که مثل چشمانش هنگام نگاه کردن به کارلا صمیمی بود، با حالت ملتسمانه‌ای پیش خود گفت: «من دوستم... به خاطر این موضوع شرمنده نباش.» چشمانش را بست و کلمات انگلیسی را در برابر زبان یری به کار گرفت.

«اگه حرفم خودخواهانه به نظر برسه، برام مهم نیست. خوشحالم که اینجایی، چون من هم اینجام.» بعد، تختش را مرتب کرد و هم‌زمان که با کارلا درباره‌ی خانم کورال، هلن، آخرین خرابکاری مری و پرستارهای بخش B غیبت می‌کردند، (درباره‌ی این موضوع حرف زدند که اگر مشکلی پیش بیاید، کدام

پرستار وارد اتاق می‌شود و چه کسی نمی‌آید) لباس‌هایش را جابه‌جا کرد.

بعد، دبورا گفت: «اصلاً خبر نشدم که تو برگشتی.» وقتی این را گفت، مستقیم به چشمان کارلا نگاه کرد و با این نگاه، مفهوم تمام چیزهایی را که می‌خواست با کلمات بگوید به او فهماند.

کارلا جواب داد: «اون بیرون خیلی احساس تنهایی می‌کنم. همین.» این امتیاز را به دبورا داده بود تا از او سؤال کند. دبورا سعی کرد یک سؤال آسان بکند.

«برگشتن سخت بود؟»

کارلا گفت: «خب... حس می‌کنی شکست خوردی.» و با تکان دادن سرش، پاسخ سؤال را در همین حد تمام کرد و کم‌کم، رفت در عالم خودش. «سر کار، تنها بودم... مسیر طولانی‌ای که صبح‌ها باید برای رفتن به سر کار طی کنی، به‌نوعی، هیپنوتیزم می‌کنه؛ توی محل کارم، جز تکنسین‌ها و... صبح‌به‌خیر و شب‌به‌خیر گفتن‌ها چیزی وجود نداشت. شب‌ها می‌رفتم سینما یا توی اتاقم می‌موندم و کتاب‌های تخصصی می‌خوندم تا از اطلاعات روز باخبر بشم. یه کم که گذشت، خیابون‌ها من رو یاد

خیابون‌های سنت‌لوئیس و روزهایی انداختن که اونجا گذروندم و... دقیقاً همون حس رو داشت...»

همان‌طور که کارلا حرف می‌زد، درد آشنایی روی چهره‌اش نقش بسته بود، اما ناگهان، خودش را از افکارش بیرون کشید و با دستپاچگی گفت: «نمی‌گم هیچ‌کس موفق نمی‌شه یا حتی اینکه خودم هم دیگه نمی‌تونم از پس این کار بریام... فقط گاهی برای اینکه خودم رو به چالش بکشم، بدون آمادگی، می‌رم بیرون....» صدای زنگ، حرفش را قطع کرد. بعد، ادامه داد: «فروشگاه مخصوص کاردرمانی بازه. بیا این دور و بر رو نشونت بدم.»

هوای زمستانی بیرون سرد و سوزدار بود. دبورا حس کرد دنیای بیرون بی‌نظیر و زیباست. جایی آن‌سوی پرچین شکارگاه، دود بلند شده بود و دبورا هرازگاهی، بویش را احساس می‌کرد. دوستی کنارش بود و در کارگاه صنایع‌دستی، یک دفترچه طراحی منتظر دبورا بود تا آن را پر کند. تلاش کرد تا جلوی اشتیاق و حس قدرشناسی‌ای را که درونش موج می‌زد، بگیرد اما چشمانش پر از رنگ، ابعاد دنیا و قوانین انسانی با ماهیت مشابه شده بودند... قوانینی مثل حرکت، جاذبه، رابطه علت و معلولی، دوستی و حس انسان بودن. صدایی از بالا و پشت سرش شنید. سرش را برگرداند، به سمت بالا نگاه کرد و دید که خانم کورال دارد از پنجره بخش D برایش دست تکان می‌دهد.

کارلا با شمردن پنجره‌ها گفت: «احتمالاً، دوباره توی اتاق انفرادیه.» آن‌ها هم دست تکان دادند و برای چند لحظه، در هوا، پیام‌هایی به هم رد و بدل کردند و به‌نوعی، با هم حرف زدند.

خانم کورال گفت: «دعوا کردم.» و از پشت پنجرهٔ محصورشده، حرکاتی انجام داد تا منظورش را برساند.

دبورا جواب داد: «من آزادم!» و برای فهماندن این موضوع، ادای باز کردن زنجیر و جست‌وخیز کردن درآورد.

خانم کورال پرسید: «چقدر آزاد؟» و برای نشان دادنش، ادای نگاه کردن به دریایی در دوردست را درآورد.

دبورا با بازویش، دیواری درست کرد و پشت آن ایستاد.

خانم کورال فریاد زد: «پرستار داره می‌آد!» دستانش را سمت سرش برد تا شکل دو طرف کلاه سفیدشان را درست کند و بعد، ادای چرخاندن کلید در قفل را درآورد.

«خداحافظ!» سریع دست تکان دادند و رفتند.

کمک‌پرستاری از در پشتی بیرون آمده و ایما و اشاره آن‌ها را در مسیر پیاده‌روی وسط باغ دیده بود.

پرسید: «شما دخترها دارین چی کار می‌کنین؟»

کارلا گفت: «فقط تمرین می‌کنیم، فقط تمرین.» و به سمت کارگاه صنایع‌دستی در یکی از ساختمان‌های بیرونی رفتند.

به نظر می‌رسید همه‌چیز در کارگاه دلنشین و عادی است، اما وقتی از نزدیک به آن نگاه می‌کردی، می‌دیدی این فقط ظاهر ماجراست. بیمارها داشتند خیاطی می‌کردند یا با خاک رس، ماکت می‌ساختند، کتاب می‌خواندند یا با چسب و تکه‌های پارچه، تابلویی درست می‌کردند. بیشترشان مشخصاً مشغول کارهای بی‌ثمر و نوعی وقت‌کشی بودند و همین باعث شد دبوراً بدون آنکه حرفی بزند، به‌خاطر آن به‌اصطلاح کاری که دیگران انجام می‌دادند خجالت‌زده شود. به نظر می‌رسید طردشدگان قانون دنیا داشتند پیش از توهم کار رضایت‌بخش، دست‌هایشان را گرم و آماده می‌کردند. بیهوده دنبال تار و پود

پارچه، کاغذ و دیگر چیزها می‌گشتند و شال‌های کهنه را می‌شکافتند تا واقعیت را از میان تار و پود آن بیرون بکشند. در جایی که مفید بودن بیش از هر چیز دیگری قابل ستایش بود، این کاردرمانی از نظر دبورا، همچون یک سیلی غیرعمدی به غرور بیمارانی بود که می‌خواستند با این کار، حس مفید بودنشان را حفظ کنند و آن را افزایش دهند. یکی از کارکنان کارگاه کاردرمانی با یونیفرم راه‌راه آبی و سفید به سمتشان آمد.

پرستار زیادی خوشحال به نظر می‌رسید و گفت: «به‌به... سلام، کارلا.» بعد، به دبورا نگاه کرد و گفت: «با خودت مهمون آوردی؟»

کارلا گفت: «بله. فقط خواستیم یه نگاهی بندازیم. اسمش دبورا است.»

پرستار با اشتیاق گفت: «بله، البته! قبلاً، دیدمت... توی بخش D بودی!»

سرها به سمت آن‌ها برگشت و بیمارها لحظه‌ای دست از کار کشیدند. دبورا در ذهنش، تصویر کارکنان کارگاه کاردرمانی را در حالتی دید که لباس شکارچی بر تن داشتند و به سمت مزرعه گندم شلیک

می‌کردند، باد گندم‌ها را خم کرده بود و گروهی از پرندگان با شنیدن صدای تیر، ناگهان، ترسیدند و پرواز کردند. کارلا فهمید که دارد چه اتفاقی می‌افتد و لحظه‌ای سرش را برگرداند. بعد، دوباره، به سمت پرستار برگشت و گفت: «حالا دیگه توی بخش B هم‌اتاقی منه.»

چهرهٔ چند نفر آرام شد و چند نفر دیگر دوباره، مشغول کار شدند.

کمی آنجا ماندند و دبورا به چند بیمار مرد معرفی شد. با شنیدن اسم آن مردها، فکر کرد چه چیزی می‌توانست یک مرد را مریض کند. وقتی این دو دختر مغازهٔ کاردرمانی را ترک کردند، به سمت بخش A قدم زدند. در آن بخش باز بود و امکان استفاده از قهوه‌جوش برای کارکنان و بیماران فراهم بود.

کارلا گفت: «بیشتر مال اون‌هاست. اما بهت نشون می‌ده تا چه حد به بهبودی امید هست؛ اگر کس دیگه‌ای قهوه نخواد، شاید بهمون اجازه بدن قهوه‌ای رو که مونده بخوریم.» دبورا نمی‌خواست داخل برود. یک بار تیراندازی به مزرعهٔ گندم برای امروزش کافی بود.

«کارلا... تو اون بیرون بودی... منظورم بیرون از بیمارستانه. بیرون هم وقتی یکی از ما وارد اتاقی

می‌شه، همین‌طوره؟»

کارلا گفت: «گاهی. برای اینکه کار پیدا کنی، مجبوری یه سری برگه نشونشون بدی و گاهی، یه مددکار اجتماعی شرایطت رو بررسی می‌کنه. این کار می‌تونه خیلی خیلی سخت باشه، اما گاهی، آدم‌ها بهتر از اونی هستن که فکر می‌کنی. توی خیلی از شغل‌ها، مجبوری برای کار، برگه‌های... سلامت روان رو نشون بدی و اون‌ها این موضوع رو خیلی بزرگ می‌کنن، اما بهترین آدم‌های اون بیرون باعث می‌شن از اینکه اسم... آدم رو باهاشون سهیم می‌شی، به خودت افتخار کنی. سخت‌ترین بخش ماجرا حسی هست که با مؤدب شدن همه و گفتن صبح‌به‌خیر... و شب‌به‌خیر بهت دست می‌ده، اونم درحالی‌که فاصله بین تو و اون‌ها زیاد و زیادتر می‌شه. دکترها می‌گن این مشکل اون کسی هست که مریضه... مشکل منه. می‌گن اگه اضطرابم کمتر بود، راحت‌تر می‌تونستم دوست پیدا کنم، اما گفتنش آسونه. فکر نمی‌کنم هیچ‌کدوم از این دکترها تا حالا مجبور شده باشن در حالی وارد یه گروه جدید بشن که داغ یه ننگ روی پیشونی‌شون باشه و اولین پذیرششون در گروه با حس ترحم یا شیفتگی بیمارگونه همراه بشه.»

دبورا خندید و گفت: «دکترها! یه سال باشکوه رو در سفرهای خارجی می‌گذرونن و مثل یه مریض به

تیمارستان برمی گردن!»

کارلا خندید و گفت: «گشت‌وگذار بدون اعتبار، حقوق شهروندی یا عزت نفست! از خوب بودن‌های دروغین لذت بردن اون هم وقتی که خودت در جایگاه قربانی هستی!»

تا مدتی خودشان را سرگرم بازی تسویه حساب با دکترهایی کردند که از اعتبار و حس مالکیتشان نسبت به واقعیت استفاده می کردند تا خودشان را از بیمارانشان جدا کنند. دبورا فهمید دکتر هلی، فیوری و آن دکتر جدید نیازی به سفرهای خارجی نداشتند، چون هرگز به طور کامل، دروازه ارتباطی خودشان و بیمارانشان را نبسته بودند.

وقتی داشتند به بخش برمی گشتند، دبورا گفت: «یادم رفت بهت بگم... یه موضوعی درباره هلی... می دونی، ما به شوخی‌هاش می خندیدیم، اما تا همین اواخر هم، شوخی‌هاش خیلی سرد و بی احساس بودن. این اواخر، یه چیزی شبیه محبت توی رفتارش شکل گرفته.» دبورا برای کارلا تعریف کرد که موقع رفتنش از بخش D، هلی چه رفتاری با دکترها داشت. هلی منتظر مانده بود تا لحظه‌ای تنها شوند و بعد، گفته بود: «چرا من نباید اونی باشم که از این بخش می‌ره؟» دبورا گفته بود: «خب، چرا که

نه؟» و هلن خیلی کوتاه جواب داده بود: «شاید... شاید...» جوری که انگار داشت برای اولین بار به این موضوع فکر می‌کرد. هلن هیچ‌وقت حتی هنگام خواب هم تا این اندازه، گارد دفاعی‌اش را پایین نیاورده بود. البته، وقتی پرستار آمد تا دبورا را ببرد، مشتش را بالا آورد و رو به دبورا گفت: «تو یه عوضی احمقی!» و پشت سرش داد کشید: «یادت نره!» اما دبورا لبخند زده بود و می‌دانست که هلن داشت به شاید گفتن خودش فحش می‌داد و اصلاً منظورش دبورا نبود.

به سمت در جنوبی و قفل‌نشده ساختمان رفتند و دکتر جدید را هنگام بیرون آمدن از ساختمان ملاقات کردند. وقتی دکتر دبورا را دید، چهره‌اش پرنشاط شد و گفت: «سلام.» لبخند بزرگی بر صورتش نشست و ادامه داد: «شنیدم اسباب‌کشی کردی. مبارکه!» لحنش با احترام همراه بود. دبورا این را در نظر نگرفته بود که ممکن است اولین تجربه‌ای که از دنیای جدید داشت، او را آنقدر گیج و سردرگم کند. دبورا با فرو نشانیدن خشمش، رو به خدایان یر زمزمه کرد: اما شاید دکتر جدید اون قدری اطلاعات نداشته باشه که بتونه قضاوت کنه.

دبورا به دکتر فرید گفت: «یه چیز عجیب... چیزی که هرگز قبل از این بهش فکر نکرده بودم... اینکه یهودی‌ها به‌روش خودشون تعصب دارن. من هیچ‌وقت یه آدم غیریهودی رو خوب نمی‌شناختم و هرگز به کسی که یهودی نبود ذره‌ای هم اعتماد نمی‌کردم. دکتر هیل، همون دکتر جدیدی رو می‌گم، و کارلا مسیحی پروتستان هستن، هلن کاتولیکه و خانم کورال قبلاً یه مسیحی دواآتشه بوده...»

«خب؟»

«خب، من یه کار بامزه توی ذهنم انجام می‌دم. توی ذهنم، اون‌ها رو یهودی می‌کنم تا بتونن بهم نزدیک بشن.»

«چطور این کار رو می‌کنی؟»

«خب، با فراموش کردن اینکه یهودی نیستن، یه قدم جلوتر می‌رم... آخه همیشه بهمون می‌گفتن غیریهودی‌ها بالاخره، یه روز بهت خیانت می‌کنن. چاره‌ای ندارم جز اینکه فراموش کنم یهودی نیستن. دیروز، کارلا ازم پرسید نظرم راجع به یه نفر چیه. من گفتم: "این جور آدم‌ها رو می‌شناسی دیگه... می‌خواد فردگرا باشه، برای همین، سر مراسم پوریم (۲۶) گریه می‌کنن." مشخص بود که یکهو تعجب کرد و زمان زیادی صرف شد تا به من یادآوری کنه که نمی‌دونه راجع به چی حرف می‌زنم، چون اون یهودی نیست.»

«می‌تونی بذاری هرچی هستن باشن و تو هم هرچی هستی باشی و باز هم دوستشون داشته باشی؟»

دبورا به آرامی گفت: «بیمارستان این توانایی رو به من داد. وقتی دیوونه‌ای، دیگه اهمیتی نداره یه دیوونه یهودی باشی یا یه دیوونه‌ای که موعظه‌گر دوآتشه مسیحیته...»

لحظه‌ای، ذهن دکتر فرید به سمت مقاله‌ای رفت که نوشته بود. مقاله درباره‌ی این پرسش نوشته شده بود که دکترها چطور باید به بیماران در حال بهبودشان بگویند که نشانه‌های دیوانگی حتی در سلامت روانی نویافته‌شان، خودشان را نشان می‌دهند. شاید یک روز سلامت روان این دختر با عقل و آزادی بیشتری همراه شود. بعد، به خودش آمد و گفت: «چقدر خوشحالم این رو فهمیدی! اما این به کنار. می‌دونی، من به خاطره‌ای که تعریف کردی گوش دادم... همونی که در زمان نوزادی خواهرت نزدیک بود از پنجره پرتش کنی بیرون... و یه چیزی در این مورد اذیتم می‌کنه؛ یه چیزی توی این قضیه درست نیست. اون ماجرا رو دوباره برام بگو.»

دبورا خاطره را دوباره تعریف کرد: اینکه چطور به گهواره‌ی آن بچه عزیز و کوچک دسترسی پیدا کرده بود، بچه‌ای که زشتی‌اش برای دبورا واضح و برای بقیه غیرقابل مشاهده بود؛ درباره‌ی پنجره‌ای که این موجود کوچک را از آن بیرون گرفته بود؛ آمدن مادرش و خجالت از حس تنفر و گرفته شدن مچش؛ و اینکه بعد عاشق این بچه شد، به این فکر کرد که ممکن بود آن روز زندگی سوزی را تمام کند، از شدت شرم، به

خودش لرزید. در تمام ماجرا، پدر و مادری حضور داشتند که داستان را فهمیدند، خجالت‌زده شدند، ناراحت شدند و با حسن نیت، سکوت کردند.

فیوری پرسید: «پنجره باز بود؟»

«بله. اما یادمه که بیشتر بازش کردم.»

«کامل بازش کردی؟»

«این قدری که کامل با بچه از پنجره به بیرون خم شدم.»

«که این طور. بعد از اینکه پنجره رو باز کردی و با خم شدن امتحانش کردی، رفتی و بچه رو آوردی؟»

«نه... اول، بچه رو برداشتم و بعد، تصمیم گرفتم بکشمش.»

«که این طور.» فیوری مثل آقای پیک‌ویک (۲۷) که بعد از خوردن یک شام خوشمزه عقب می‌نشست،

به عقب تکیه داد و گفت: «حالا، کارآگاه بازی درمی‌آرم و بهت می‌گم که داستانت خیلی بو داره! یه بچه پنج‌ساله یه نوزاد سنگین رو برمی‌داره، اون رو می‌بره سمت پنجره، اونجا نگهش می‌داره و هم‌زمان با ننگه داشتن بچه، پنجره رو باز می‌کنه و رو به جلو خم می‌شه، بچه رو از آستانه پنجره بیرون می‌بره و روی دستش، بیرون پنجره، نگهش می‌داره و آماده می‌شه تا بچه رو ول کنه. مادر می‌آد و بچه پنج‌ساله با سرعتی باورنکردنی، نوزاد رو می‌آره داخل و بچه گریه می‌کنه و مادر بچه رو می‌گیره...»

«نه... اون موقع، بچه توی گهواره بود.»

فیوری گفت: «چقدر جالب. حالا، من دیوونه‌م یا تو که وقتی پنج‌ساله بودی و رفتی بالای سر بچه، این داستان رو همون موقع سرهم کردی؟ چون اون بچه که توی گهواره خوابیده بوده؛ اون قدر ازش متنفر بودی که دوست داشتی بکشی‌ش؟»

«اما یادم می‌آد...»

«شاید اون نفرت رو یادت باشه، اما واقعیت‌ها برخلاف حرف تو هستن! وقتی مادرت وارد اتاق شد، چی

بہت گفت؟ حتماً گفته: "اون بچہ رو بذار پائین!" یا... "به بچه آسیب نزن!"»

دبورا گفت: «نه. دقیق یادمه... گفت: "داری چی کار می کنی؟" و یادمه که اون موقع، بچہ داشت گریه می کرد.»

«چیزی که من رو دوبارہ کل اون ماجرا متحیر می کنه اینہ کہ اون قدر درگیر شنیدن مضمون احساسی اون اتفاق یا همون نفرت و درد بودم کہ واقعیت‌ها رو گم کردم و اون واقعیت‌ها، لاجرم، دوبارہ و دوبارہ، با صدای بلند، فریاد کشیدن تا بہ گوش من برسند. دبورا! نفرت و درد تو واقعی بود، اما تو اون قدری بزرگ نبودی کہ این کارهایی رو کہ می گی، انجام بدی، یادته؟ و حس خجالت و شرمندگی ای کہ می گی تمام این سال‌ها در پدر و مادرت می دیدی فقط احساس گناه خودت بوده، حس گناه از اینکه آرزوی مرگ خواہرت رو کردی. با تصور اشتباهی ہم کہ از قدرت داشتی (تصوری کہ از قضا، بیماری ت نمی ذارہ پشت سرش بذاری) این افکار رو بہ یه خاطرہ تبدیل کردی.»

«شاید واقعی ہم بوده باشہ. من سال‌های سال، جوری با این خاطرہ زندگی کردم کہ انگار واقعی بود.»

فیوری با لبخند گفت: «بله. درسته. اما دیگه لازم نیست خودت رو به چوب این گناه بزنی. این قاتلی که ازش حرف می‌زنی کسی نیست جز یه دختر بچه پنج‌ساله حسودی که به ننوی یه مزاحم نگاه می‌کنه.»

دبورا گفت: «گهواره.»

«از همون‌هایی که پایه دارن؟ خدای من! پس، حتی دستت هم به بچه نمی‌رسیده. باید برم کاراگاه بشم.»

دبورا دوباره، به پنج‌سالگی برگشت و وارد اتاق شد. با پدرش ایستاده بود تا نوزاد را ببیند. قدش تا دست‌های افتاده پدرش می‌رسید و به خاطر پارچه چین‌دار دور گهواره، مجبور بود روی انگشتان پاهایش بایستد تا از بالای لبه گهواره نگاه کند. درحالی‌که هنوز غرق خیالاتش بود، گفت: «حتی بهش دست هم نزدم... حتی بهش دست هم نزدم...»

فیوری گفت: «از اونجایی که به اون روزها برگشتی، شاید بتونیم اتفاق‌هایی رو که افتاده با هم ببینیم.»

دبورا راجع به سالی حرف زد که پر از روشنایی و خوشی بود و بعد از آن، دنیا برای همیشه تیره و تار شد. دوران کوتاه و سحرآمیزی را در خیالش واکاوی کرد که در آن، نگاه به آینده با امیدواری همراه بود. حالا، می‌دید که برای آن یک سال، حتی با وجود فشار سنگین و اشتباه آدم‌کشی و خلع شدن از منزلت شاهزادگی، باز هم محکوم به نابودی نبود. حالا، با درک قدرتمندی که از مفاهیم داشت، می‌دید آن فصل زمانی وارد زندگی‌اش شده بود که هنوز باید زندگی می‌کرد و به‌خاطر زمان حال و آینده، از زندگی‌اش لذت می‌برد.

از دوران خوش پنج‌سالگی بیرون آمد، اشک از چشمانش جاری بود. فیوری اشک‌های دبورا را دید، سرش را به‌نشانه تأیید تکان داد و گفت: «باهات موافقم.»

حالا، دبورا فهمید که همان شادی روزهای اولیه زندگی نشان می‌داد که او به‌صورت ژنتیکی و از بدو تولد، نفرین‌شده نبود. در دورانی از زندگی‌اش، زجر کشیده بود، اما در آن دوران هم، زندگی در او می‌درخشید. با همه وجودش گریه کرد. صدای گریه‌اش هنوز عادی نبود، صدایی زننده، موج‌دار و تلخ. وقتی گریه‌اش فروکش کرد، فیوری از او پرسید آیا گریه‌اش از آن گریه‌های خوب بوده و حالش را بهتر کرده است یا نه.

دبورا پرسید: «امروز چندمه؟»

«پونزده دسامبر. چرا می‌پرسی؟»

«فقط داشتم بلند فکر می‌کردم. تاریخ یری هم توی ذهنمه. خودت از دوتا تقویم و اینکه روزها چطور بین جلساتمون سنجیده می‌شن و اینکه محاکمه‌های مأموران گردآوری همون وقت‌ها انجام می‌شه خبر داری.»

«بله.»

«خب، الان یادم اومد که امروز چهارمین انگلیفت تا آنوت است. یعنی ما توی تقویم صعودی هستیم.» هنوز، می‌ترسید که بگوید این مسئله ظاهراً، به‌صورت معجزه‌واری، او را از دوزخ به برزخ آورده بود.

وقتی از دفتر دکتر بیرون آمد تا به بخش برگردد، باران سردی می‌بارید. سرمای دنیای بیرون باعث شد دبورا بلرزد و او از این موضوع خوشحال بود، چون این سرما بر اثر قوانین و فصل‌های زمین ایجاد شده بود. شاخه درختان شکارگاه خیس و حزن‌انگیز بودند. دبورا ایدات را بالای سرش دید که روی شاخه‌ای

بزرگ راه می‌رفت. روبنده‌اش مثل جریان هوایی که بالای آتش دیده می‌شود، می‌لرزید.

ایدات با گفتن زجر، قربانی، با او احوالپرسی کرد.

دبورا به زبان یری جواب داد: آه، ایدات! زمین دیگه خیلی خوب شده... پس، چرا داشتن هم‌زمان یر و یه جای دیگه، مثل راه رفتن توی خرابه‌ها می‌مونه؟

ایدات پرسید: روی این درخت، خوشگل نیستم؟ سؤال‌ها در زبان یری حالتی گزنده داشتند، چون ساختار آشنایی در آن‌ها استفاده می‌شد و از طرفی، نشانه‌ای از پرسش‌های سریع و ناپایدار را هم داشتند. ایدات ریاکار بود و درک جواب‌هایش همیشه سخت بود. حالا، گفت: فکر کنم همیشه باید یه زن باشم. می‌تونی چیزی داشته باشی که الگوت باشه.

دبورا می‌دانست ایدات هرگز نمی‌توانست برایش الگو باشد. آن‌ها از همه لحاظ، با هم فرق داشتند، مخصوصاً اینکه ایدات یک الهه و بسیار زیبا بود و اصلاً محصور دنیای بیرون نبود. وقتی ایدات گریه کرد، اشک‌هایش به بلورهای الماس تبدیل شدند و روی صورتش پاشیدند. قوانین ایدات قوانین زمینی

نبودند.

دبورا به قلمروی یر التماس کرد و گفت: با من بمون. و از کلمه‌ای استفاده کرد که معنای تا ابد را می‌داد. جوابی نیامد.

سر شام، کارلا به شدت مضطرب به نظر می‌رسید. دستانش می‌لرزیدند و چهره‌اش رنگ‌پریده و ناخوشی داشت. دبورا سعی کرد با نگاه‌های کاملاً زمینی، او را دلگرم کند، اما فایده‌ای نداشت. وقتی قهوه را آوردند، کارلا سعی کرد فنجانش را بلند کند، اما از دستان لرزان‌اش افتاد و فنجان، پوسته‌اش شکسته و واقعیتی را که همه‌شان بر آن قدم می‌گذاشتند، شکست. وقتی صدای شکستن فنجان سفالی در فضا پیچید، دیگر افراد دور میز جای خودشان را، در پوسته‌اش واقعیت، بررسی کردند. این در حالی بود که ترس در همان مسیر آشنا، درونشان خزیده بود.

بعد، دبورا دستان کارلا را گرفت و نگه‌شان داشت. دستانش آرام گرفتند. خود کارلا هم آرام گرفت. این اتفاق ناگهانی پیش آمد، حتی ناگهانی‌تر از یادآوری زمان و فصل یری و سنجش آن با آب‌وهوای درونی و اینکه چهارمین انگلیفت تا آنوت موقعیت قدرتمندی بود که نمی‌شد با آن، جایگاهش را به خطر

بیندازد... ناگهانی‌تر از یادآوری دینی که به سیلویا داشت و باید ادا می‌شد و اینکه هنوز هم بعد از مدت‌ها، دوست داشت مک‌فرسون را ببوسد. به کارلا نگاه کرد. صورتش هنوز رنگ‌پریده بود و انگار سیلی خورده بود، اما بهتر از قبل شده بود. دستانش آرام گرفتند. هیچ‌کس چیزی نگفت و پرستاری که وظیفه داشت پایان زمان شام را اعلام کند، دست سفیدپوشش را با احتیاط بلند کرد، فقط در حدی که دیده شود. بعد، کم و بیش، همه بلند شدند و رفتند. همین لحظه، در هنگام اعلام پایان شام بود که دب متوجه شد خودش را برای کارلا ناپنهان کرده است. در راه بالا رفتن از پله‌ها، به ذهنش رسید شاید... نه، واژه شاید احتمال زیادی را نشان می‌داد... به ذهنش رسید یک‌سوم شاید احتمال داشت دبورا چیزی بیشتر از یک قاتل سابق باشد. شاید چیزی بیشتر شبیه به – این کلمه مثل مشت به او برخورد کرد، اما واقعی بود و دبورا نمی‌توانست انکارش کند یا آن را از ذهنش دور کند – یک اتفاق خوب بود.

رؤیایش در خواب با تاریکی زمستان شروع شد. از این تاریکی، دستی بزرگ و مشت‌شده بیرون آمد. دست پر قدرت مردی بود که فضاهای خالی میان استخوان‌ها و تاندون‌هایش گود افتاده بود. مشت باز شد، در فضای بزرگ و هموار کف دست او، سه قطعه زغال قرار داشت. دست به آرامی بسته شد و فشار و لرزشی به مشت وارد آمد. این فشار حرارت سفیدرنگی ایجاد کرد. هر لحظه فشار بیشتر می‌شد. دבורا افزایش فشار خردکنندهٔ زمان را حس می‌کرد. گویی رنج زغال‌ها را با بدنش حس می‌کرد و این فشار برایش قابل تحمل نبود. در آخر، دست را مخاطب قرار داد و فریاد زد: «بسه دیگه! دیگه تمومش کن! حتی یه سنگ هم نمی‌تونه این فشار رو تحمل کنه... حتی یه سنگ!»

بعد از مدتی که به نظر می‌رسید تحمل طولانی بودنش برای هر چیز جسمانی سخت و ناممکن بود، از شکنجه‌های مشت فرو کاسته شد. مشت آهسته برگشت و خیلی آرام باز شد.

الماس... سه الماس در مشت بود.

سه الماس شفاف و درخشان که در نور می درخشیدند و کف دستِ آن آدم خوب قرار داشتند. صدای بم
و به دبورا گفت: «دبورا!» و بعد، با مهربانی گفت: «دبورا، تو این گونه خواهی شد!»

اول ژانویه، دبورا با اشتیاقی که از ترسش پیشی گرفته بود برای یک دیدار پنج‌روزه، به خانه رفت. می‌دانست ظاهرش عجیب بود، می‌دانست جدای از جای خراش‌ها و سوختگی‌ها، نشان نامحسوسی هم رویش بود، که حکایت از گوشه‌گیری و انزوا داشت، اما با وجود همه این‌ها، عطش دیدن دنیای جدید به‌سویش سرازیر شده بود.

جوری در خانه از او استقبال شد که انگار دنیا را فتح کرده. به سوزی، جیکوب، پدربزرگ، مادربزرگ، همه خاله‌ها و دایی‌ها تذکر داده شده بود که عشقشان را بروز دهند و با وجود تأثر و ترسی که داشتند، نشان دهند هنوز هم او را تمام و کمال دوست دارند. تمام غذاهای محبوب دبورا را درست می‌کردند و آدم‌های محبوبش می‌آمدند تا شاهد این باشند که با وجود همه‌چیز و هر اتفاقی که بیفتد...

دبورا سعی می‌کرد از غذای تعطیلاتش بخورد و با آدم‌هایی حرف بزند که برای دیدنش می‌آمدند، اما وقتی می‌نشست، واقعاً خسته می‌شد. در بیمارستان، روابط کوتاه و زودگذر بودند و هرگز بیش از دو یا

سه نفر، به صورت هم‌زمان، وارد گفت‌وگو با هم نمی‌شدند و وقتی تاریکی بر هر یک از آن‌ها فرود می‌آمد، گفت‌وگو هم سریع به اتمام می‌رسید. حالا، همه تندتند حرف می‌زدند و رشته صحبت مثل کلافی که دست یک گربه باشد، کش می‌آمد و به هم بافته می‌شد. محال بود بهشان بگوید چه فاصله وسیعی بین خودش و دیگر انسان‌ها حس می‌کند، فاصله‌ای که با وجود داشتن ماهیت انسانی و مشترک، هنوز هم پابرجا بود.

جیکوب با دیدن اینکه دبورا دوباره سر میز او نشسته، هیجان‌زده بود و به خودش افتخار می‌کرد، با حالت رقت‌انگیز و درمانده‌ای به سمت او رفت و گفت: «مطمئنم اونجا حتی یه تکه گوشت مثل این هم براتون سرو نمی‌کنن.»

دبورا می‌خواست بگوید که به دست آوردن کارد و چنگال هم مصیبتی بود، اما جلوی خودش را به موقع گرفت.

جیکوب گفت: «به‌زودی، برای همیشه، برمی‌گردد خونه.»

دبورا چنان محسوس رنگش پرید که استر مثل کسی که به قصد خودکشی، خودش را از آسمان خراش پایین می اندازد، وسط بحث افتاد و گفت: «خب، بذار ببینم... بذار ببینم... فکر کنم قارچ ها خوشمزه شده ان... می بینی، دی؟ همه شون غذاهای محبوب تو هستن!»

سوزی آن سوی میز نشسته بود و داشت به جیکوب، استر و خواهر بزرگتر زشت و خسته اش نگاه می کرد که در واقع، از او کوچک تر می نمود و جوری برایش جشن گرفته بودند و غذا درست کرده بودند که انگار بازگشتش به خانه نوعی معجزه بود. می دانست باید از این دی جدید مراقبت کند. این دی آن خواهری نبود که می خواست... خواهری نبود که با او به جشن دانشکده برود، درباره دوستانش با او حرف بزند، بازی های فوتبال دانشکده را تماشا کند و آن زرق و برق لازم را داشته باشد... اما به خاطر یک معجزه اشتباهی، خوشحالی و آرامش خانواده در او نهفته بود.

سوزی گفت: «ببین، دی... ماما و بابا به من گفته ان اونجایی که بودی مدرسه نبوده. برای همین، اگه همه دست از رنگ و لعاب دادن به این راز بزرگ بردارن، همه چی خیلی آسون تر می شه.»

سوزی با خودش فکر کرد اگر به اتاق خواب برود، به دوستش زنگ بزند و به او بگوید به گردشی که

مدت‌ها برایش برنامه ریخته بودند نمی‌رود، آسان‌تر است. مامان و بابا الان به او نیاز داشتند و دبی هم به‌شدت به او نیاز داشت. شرایط واقعاً بد بود... حس کرد اشک‌هایش دارند سرازیر می‌شوند، چون واقعاً دوست داشت به این سفر برود. جرئت نمی‌کرد چشمانش را پاک کند که مبادا آن‌ها او را در این حال ببینند.

از جایش بلند شد. می‌دانست که می‌خواهند بدون او حرف بزنند. گفت: «ببخشید. من باید برم و به آنت زنگ بزنم.»

استر یادش آمد سوزی چقدر درباره آخر هفته‌اش حرف زده بود و برای همین پرسید: «با اون‌ها می‌ری سفر دیگه، نه؟»

«نه... دفعه بعدی می‌رم.»

دبورا گفت: «به‌خاطر اینکه من اینجام؟»

«نه... نه. فقط اینکه نمی‌خوام این دفعه برم.»

دروغ بدی بود. با اینکه دبورا حسابی خسته بود و یک روز دیگر حضور در این دنیا او را گیج کرده بود، ذهنش درگیر احساسات سوزی شد و گفت: «قرار بود اون‌ها اول بیان اینجا یا همچین چیزی؟»

سوزی برگشت و می‌خواست جواب دهد، اما حرفش را خورد و گفت: «تو خیلی اینجا نمی‌مونی. می‌خوام این هفته با تو باشم.»

دبورا درحالی‌که داشت زیر فشار این دنیا له می‌شد، گفت: «نمی‌خواد برای من مامان بازی دربیاری. بهم بگو!»

سوزی داد کشید: «نه!» و برگشت و رفت تا با دوستش تماس بگیرد.

استر گفت: «اون تو رو خیلی دوست داره. همه خانواده دارن هر کاری از دستشون برمی‌آد انجام می‌دن... همه راه‌ها هموار شدن.» تنها چیزی که دبورا می‌شنید صدای نفس‌نفس‌های خستگی بی‌اندازه‌اش بود، چون از اورستی بالا می‌رفت که دیگران آن را مثل زمینی مسطح و هموار می‌دیدند. وقتی تلوتلوخوران به سمت صخره عمودی و بی‌پایان رفت، حس کرد همه توجهات و همه آسایش و

راحتی‌ای که شکنجه‌گرهای دوست‌داشتنی برایش مهیا کرده بودند، مثل یک بدهی جبران‌نشده، روی سرش تلنبار شده و مثل وزنه‌ای از جنس یک قطعه بزرگ سربی، او را آزار می‌داد. بین افراد برابر، حس قدرشناسی یک حس دوطرفه است؛ حس قدرشناسی نسبت به این آدم‌های خارق‌العاده‌ای که خودشان را معمولی می‌دانستند و از قدرت شگرفشان در توانایی زندگی کردن بی‌خبر بودند، فقط باعث می‌شد دوبرا بیشتر از هر وقت دیگری احساس گم‌گشتگی، بی‌عرضگی و تنهایی کند.

وقتی دوبرا به تخت‌خواب رفت، استر و جیکوب با حس شرمساری، همراه داروهای مسکن تجویز شده از سوی بیمارستان، کنار تختش رفتند. موقع خوردن داروها، جیکوب رویش را برگرداند، اما وقتی دوبرا را بوسید تا به او شب‌به‌خیر بگوید، فاتحانه گفت: «اینجا بودن خوبه، نه؟ تو به اینجا تعلق داری.» تومور در بدن دوبرا جابه‌جا شد. جیکوب ادامه داد: «دی... لازم نیست با اون... اون زن‌هایی که دائم جیغ می‌کشن یه جا باشی.»

دوبرا پرسید: «کدوم زن‌ها؟» با خودش فکر کرد آیا پدرش تا حالا صدایش را بلندتر از زمزمه شنیده. با همه وجودش، امیدوار بود این چنین نباشد.

«خب... وقتی برای ملاقات اومدیم... شنیدیم که...»

درد نگاه کردن به جیکوب با خنده نمایان شد و گفت: «آهان. فهمیدم... احتمالاً، صدای لوسی مارتنسون پیر گنده و احمق بوده. واسه اذیت کردن بقیه، پیش پنجره‌های جلویی بخش D، تارزان بازی درمی‌آره و ملاقات‌کننده‌ها رو تا سرحد مرگ می‌ترسونه.»

هرگز به ذهن جیکوب خطور نکرده بود کسی که جیغ می‌کشید و هنوز هم به خوابش می‌آمد، صرفاً یک آدم بود، آدمی به اسم لوسی. فهمیدن این موضوع کمی او را آرام کرد. اما وقتی شب‌به‌خیر گفت، دבורا را محکم بغل کرد.

در تاریکی، اتاقش با شخصیت‌های یری روشن شد. درحالی‌که لاکتامیون روی اسب سرکشش می‌درخشید، گفت: ما هیچ‌وقت از تو متنفر نبودیم. آنترابی با سرود نیایش‌وارش گفت: خشونت و بی‌رحمی ما برای محافظت کردن از تو بود. دسته‌ای از جرقه‌ها را در دستش تکان می‌داد.

لاکتامیون خطاب به او گفت: ما در عصر برهوت و مرگ امید، پیش تو اومدیم.

آنترابی گفت: ما با هدیه اومدیم. وقتی هیچ جا خنده به لب نمی‌اومد، با ما می‌خندیدی.

دبورا می‌دانست که حرفشان حقیقت دارد. حتی الان، با وجود دنیای پر از رنگ و لعاب و عطرها، مختلف، حتی با وجود عشق عمیق به تجربهٔ علت و معلول، بینایی، شنوایی، حرکت و زمان که همگی قانون‌های خودشان را داشتند، باز هم با خود فکر می‌کرد شاید یر ارزش همهٔ این‌ها را داشته باشد. البته که منظورش از یر، قلمروی یر در زمان‌های قدیم بود، نه این یر پرهرج و مرجی که پایان دنیا بود، نه یری که ملکه‌اش را به اعماق دوزخ‌های بی‌خردی می‌انداخت. منظورش قلمروی قدیمی سال‌های اولیه بود: قلمرویی که برای عقاب‌ها پرتگاهی داشت، آسمانش بی‌کران بود، زمین سرسبزی برای چریدن اسب‌های وحشی داشت، و سقوط با آنترابی که بارقه‌هایی از نور پشت سرش ایجاد می‌کرد.

تغییر با آمدن سانسورچی ایجاد شده بود. بعد از یک دورهٔ طولانی وحشت و هراس، سانسورچی آمده بود و حالا، دبورا می‌دانست وحشتش به‌خاطر برخورد دو دنیا است. سانسورچی قول داده بود از او محافظت کند و به او گفته بود دو دنیا را از هم دور می‌کند تا دبورا بتواند به راحتی بینشان رفت‌وآمد کند. قرار بود در زمین خاکستری و تنها، برای رفع تکلیف، زندگی کند و در یر آزاد و رها باشد. در دورانی که لذت زیادی می‌برد، آن‌قدر خوشحال بود که پاهایش روی زمین بند نمی‌شدند و به پرواز

درمی‌آمد. متأسفانه، زمان پرواز ناب، لذت‌بخش و عالی خیلی کوتاه بود و سانسورچی مثل حاکمی ستمگر، در هر دو دنیا حکمران شد. یر هنوز هم زیبا و لذت‌بخش بود، اما این زیبایی و لذت به‌دست حاکمی هوس‌ران و دمدمی‌مزاج افتاده بود.

حالا، باید تصمیمی می‌گرفت، اما این بار در کفه‌ای از ترازو که خوبی‌های دنیا در آن بود، حجم جدیدی هم به موارد پیشین اضافه شده بود... امید، آن هم شاید بسیار بسیار کوچک. با این حال، زمین مکانی پر از خطر و خیانت بود، به‌خصوص برای یک اجنبی. آرام‌بخش کم‌کم حواسش را مختل کرد، اما در آخرین لحظه، تصویر روشن یر غالب شد.

سوزی فردا و روز بعدش در خانه ماند. فامیل‌ها هنوز برای دیدن دبورا می‌آمدند؛ بر اساس میزان آگاهی‌شان از وضعیت دبورا، به‌دقت دسته‌بندی شده بودند. دبورا چندتا از نقاشی‌هایش را به خانه آورده بود تا به استر نشان دهد، چون استر همیشه اولین داور نقاشی‌هایش بود و استر با افتخار نقاشی‌ها را به همه مهمان‌ها نشان می‌داد که متفکرانه و با غرور همیشگی یک خویشاوند، به آن‌ها نگاه می‌کردند. هیچ نشانی از ساختمان بیمارستان در نقاشی‌ها نبود، اما تصویر هلن آنجا بود، به‌شکل زن دیوانه‌ای که با موهای آشفته و چشمانی بی‌حالت، به عکس دوست زیبای دانشکده‌اش در آینه نگاه می‌کرد و نیز تصویر

کنستانتیا و دو پرستار که در راه رفتن به او کمک می‌کردند و در فضای شکارگاه، همچون دو شخصیت کوچک دیده می‌شدند و به دوردست‌ها می‌رفتند. مادر دبورا از او درخواست می‌کرد تا دربارهٔ این‌ها و دیگر نقاشی‌ها توضیحات فنی بدهد. بیشتر مهمان‌ها مثل گذشته، به تحسین‌های آن‌چنانی اکتفا می‌کردند و با بوسه و شوخی‌ای درمورد آخرین خاطرخواهی سوزی از آنجا می‌رفتند. («نه، خاله سلما! اون یارو واسه چند هفته پیش بود... فقط باهش مهمونی رفتم.»)

سر میز شام، استر از وقار و جذابیت دبورا تعریف کرد و دبورا حس کرد در این دو روز، سوزی در انزوا و تاریکی قرار گرفته. سوزی می‌توانست بیرون برود و خواهر بزرگ‌تر پرخرجش را با همهٔ این تعریف و تمجیدها تنها بگذارد، اما مانده بود. شاید به‌خاطر همان سم بود، سمی که آرام‌آرام از ماهیت دبورا ایجاد می‌شد و طبق حکم ضمیر خودآگاهش، وجود خارجی نداشت، اما باز در جایی عمیق‌تر از منطق و ضمیر خودآگاه، زمزمه می‌کرد: «اون‌ها دروغ می‌گن! دروغ می‌گن!»

آن شب، داروی مسکنش را زود خورد و رفت بخوابد. همین‌که چشم‌هایش گرم شدند، صدای سوزی و استر را در اتاق نشیمن شنید. صدای مشاجره می‌آمد و لحنشان خیلی نگران‌کننده بود. دبورا گفت: «خدا کم‌کمون کنه!» و خوابید.

سوزی با شکایت گفت: «تو حرفشون رو نمی‌شنوی. چون هر موقع پای دبی وسط نباشه، گوشت به هیچی بدهکار نیست. اما من یه آدم خنگ، بی مغز و بی توجه نیستم!»

استر گفت: «بی‌انصافی نکن. اون فقط چند روز خونه‌ست و برای همین، داریم یه کم شلوغش می‌کنیم.»

سوزی گریان گفت: «اون همه واسه‌ش نامه می‌نویسی، اون همه بهش سر می‌زنی! منم نقاشی می‌کنم، و پارسال دوتا شعر برای نمایش و موسیقی اردو نوشتم. شاید این‌ها در مقابل ... نقاشی‌های دبی ... عمیق نباشن، اما هیچ‌وقت مامان بزرگ رو صدا نمی‌کنی یا خاله ناتالی و دایی مت رو دعوت نمی‌کنی تا آهنگ جدیدی رو که من نوشتم یا حرف هوشمندانه‌ای رو که من زدم بشنون.»

استر با حالت تقریباً خشنی گفت: «دختره‌ احمق، تو نمی‌فهمی؟ لازم نیست این کارها رو بکنم! تعریف کردن از تو فخر فروختنه. تعریف کردن از دبورا ... توجیهه ...»

صدایشان آن‌قدر بلند بود که جیکوب با عصبانیت از اتاق خواب بیرون آمد و فریاد زد: «بسه دیگه!

صداتون مرده‌ها رو هم از خواب بیدار می‌کنه!»

همه‌شان متوجه این اشتباه شدند، چون اشاره‌ای ناخودآگاه اما دقیق به کسی بود که دارو خورده و خوابیده بود و علت تمام سال‌های اندوه و مشاجره‌خانه‌شان بود. با احساسی توأم با عذاب وجدان و عصبانیت، عشق و نومیدی به تخت‌خواب رفتند.

وقتی دیدار پنج‌روزه‌دبورا تمام شد، با چمدانی پر از لباس‌های جدید، به بیمارستان برگشت.

بهار دوباره آمد و زمستان از شکارگاه و خیابان‌هایی که به شهر می‌رسیدند رخت بربست. دبورا هنوز عطش و عشق شدیدی به اشکال و رنگ‌های دنیا داشت و ذوق هنری‌اش را با وسیله‌ها و سبک‌های مختلف نشان می‌داد. لوازم موجود در کارگاه صنایع‌دستی کم و ناکافی بودند، اما دبورا با هرآنچه آنجا بود کار می‌کرد: شابلون چاپ سیلک و مهر چوبی، آبرنگ و گواش. مشتاق بازی با همه اسباب‌بازی‌های دنیا بود و این در حالی بود که یر و بخش‌های تاریک دنیای درونش با این چیزها در جنگ بودند. حس می‌کرد هرگز نمی‌تواند با وسایل زمینی و آدم‌ها کنار بیاید، اما در ابزارها و دسترسی‌های جدید، آزادی و پاداش بزرگی برایش وجود داشت. یک بیمار جدید از او پرسید چطور آدمی بوده و منظورش مذهب دبورا بود و دبورا به خود آمد و دید که جواب داده: «نیوتنی.»

بیمار جدید خیلی شبیه هلن بود. دبورا حس می‌کرد در پس پریشان‌حواسی و گریه و فریادهای ناگهانی او که گویی تیر خورده، صداقت و قدرتی وجود داشت. اسمش کارمن بود، پدرش میلیاردر بود و دبورا می‌دانست کارمن قرار است مدت زیادی در بخش D بماند. طی ماه‌عسل سه‌ماهه، خیلی از بیماران به

آخرین تکه‌های سلامت عقلی‌شان چنگ می‌زدند تا عریانی حقیقت درونی‌شان را بیپوشانند، اما کار کارمن از این دوره گذشته بود. گاهی وقتی کارمن رد می‌شد، کارلا و دبورا به هم نگاه می‌کردند و با چشم به همدیگر می‌گفتند: «وقتی منفجر بشه، می‌چسبه به سقف.»

«آهای، کارمن. بیا بریم بخش A و پینگ‌پنگ بازی کنیم.»

«نمی‌تونم. امروز بعدازظهر، پدرم می‌آد ملاقاتم.»

کارلا گفت: «می‌خوای کنارت باشیم یا نه؟» و دبورا می‌دانست او نیاز به کمک دارد. با اینکه دبورا و کارلا زیبا نبودند، می‌توانستند خودشان را بشویند، موهایشان را شانه بزنند و لباس مرتب بپوشند و آماده شوند که پدر کارمن، پیش از دیدن دیوانه‌های عجیب‌وغریب بخش B، آن‌ها را ببیند.

کارمن با بی‌توجهی گفت: «نه. اون نمی‌فهمه. فقط امیدوارم... این کار رو درست انجام بدم.»

دبورا پرسید: «یعنی چطوری؟»

«موافقت... همیشه باید موافقت کنم. موافقت... محض.»

یکشنبه بود و کارگاه صنایع دستی بسته بود. همه چیز در آخر هفته‌ها متروکه بود؛ حتی در فضای امن بیمارستان هم تحمل یکشنبه‌ها سخت بود. کارلا تعریف می‌کرد وقتی آن بیرون کار می‌کرده، چقدر عذاب می‌کشیده. خود دبورا هم یادش آمد که یکشنبه‌های دنیای بیرون چقدر مخاطره‌آمیز بودند. در روزهای معمولی، تظاهر می‌توانست همچون پرده‌ای روی بدن و افکار آدم را بپوشاند، اما یکشنبه‌ها روز استراحت و آزادی نام داشت و پرده‌ها را کنار می‌زد. یکشنبه روز فراغت، آرامش، تقدس و عشق بود، روز بازگویی آرزوی کمال انسانی. اما در روزهای یکشنبه، تظاهر هم هرگز نمی‌توانست افکار آدم را به‌تمامی پوشش دهد. غروب یکشنبه‌ها دبورا تلاش و تقلای زیادی می‌کرد که پیش از آمدن دوشنبه و تکرار دروغ‌ها و تظاهر به خوب بودن، دنیاهای دیگر را پنهان کند.

دبورا و کارلا، آسوده‌خاطر، در هوای گرم و مرطوب اوایل بهار، قدم می‌زدند و به شکاف‌هایی نگاه می‌کردند که سرمای زمستان در پیاده‌رو ایجاد کرده بود و در دنیای خیالی‌شان بازی می‌کردند، دنیایی که برای گذران زمان ساخته بودند. در این بازی خیالی، دنیا را چندین و چند بار متلاشی می‌کردند و دوباره می‌ساختند، نیمی از این کار نوعی مجازات و نیم دیگرش امیدی پنهان و شکننده بود.

«توی دانشگاه من، هیچ کس اجازه نداره دسته یا گروه خاصی تشکیل بده.»

«توی کارخونه من، رؤسا بیشتر کارهای روزمره رو انجام می دن تا بفهمن این کارها چقدر کشنده و سخت هستن.»

اما بیشتر از هر جای دیگری، با بیمارستان آشنایی داشتند و دائم آن را می ساختند و تجهیز می کردند. تجهیز کردن و مدیریت بیمارستان و کارکنانش اصلی ترین بخش بازی بود. یک بار همان طور که حرف می زدند، ناگهان، دیدند که خیلی دورتر از ساختمان پزشکان و محل اقامت دانشجویان پرستاری سر درآورده اند.

کارلا گفت: «اگه نرده پنجره ها نبودن، من خیلی خوشحال تر بودم.»

دبورا از این کار مطمئن نبود و گفت: «اول، بیمارها باید اون قدر قوی باشن که این حالت جدید رو تحمل کنن. گاهی، باید در برابر چیزی که تسلیم نمی شه، بجنگی و خودت رو توی موقعیتی قرار بدی که بتونی در امنیت کامل، به دیوونگی ادامه بدی.»

«بیا کاری کنیم دکترهای کشیک واقعاً در دسترس باشن.»

«همه کمک‌پرستارهای من یه هفته مثل بیمارها زندگی می‌کنن.»

ناگهان، دیدند در علفزارهایی هستند که از آخرین ساختمان بیمارستان خیلی دور بودند.

«ببین کجا اومدیم.»

دبورا گفت: «من اجازه ندارم اینجا باشم.»

«من هم اجازه ندارم.»

حس خوبی داشتند. داشت غروب می‌شد و باران نم‌نم می‌بارید، اما هیچ‌یک نمی‌توانستند از این شورش کوچک علیه روز یکشنبه، نظارت و دنیا دست بکشند. روی زمین نشستند، شعف عقل از سرشان پرانده بود و گذاشتند باران یکشنبه خدا بر آن‌ها ببارد. هوا گرگ و میش شد. باران سرد شد. با لباس‌های خیس، از جایشان بلند شدند و مشتاقانه، به سمت بیمارستان راه افتادند.

همان‌طور که به آخرین ساختمان نزدیک می‌شدند، هنسون و کلیری کوچولو که از ساختمان آنکس ۳ بیرون آمده بودند و به سمت ساختمان اصلی می‌رفتند، آن‌ها را دیدند.

«آهای، دخترها! شما مجوز خروج در شب دارید؟»

کارلا گفت: «نه. الان داشتیم می‌رفتیم داخل.»

«بسیار خب.» دو کمک‌پرستار منتظرشان بودند و وقتی به سمت ساختمان آمدند، کمک‌پرستارها دو طرفشان ایستادند. نمی‌خواستند این‌طوری برگردند. نمی‌توانستند بعد از آن آزادی، خنده و باران خوب، به آن شکل برگردند. به همدیگر نگاه کردند. چشمانشان می‌گفت: «نه.» وقتی نزدیک در شدند، کمک‌پرستارها به صورت خودکار، آن‌ها را محاصره کردند و آن‌ها مثل شکست‌خورده‌ها وارد شدند. آن‌سوی در، لحظه موعود سر رسید. کارلا و دبورا با هم متوجه آن شدند و گویی که تمام عمرشان برای این کار آموزش دیده باشند، با هم با آن مواجه شدند. هنسون و کلیری، ناخودآگاه، آرام گرفته بودند. آن‌سوی در چند در دولنگه بود و وقتی همه با هم از آن‌ها رد شدند، کارلا و دبورا به سادگی، با همان صدای گام‌ها و ریتم راه رفتن، دور زدند. برخلاف انتظار کمک‌پرستارها، در دولنگه به جهت مخالف تاب

خورد و دبورا و کارلا بدون لحظه‌ای مکث، از در ورودی بیرون رفتند. همان‌طور که می‌دویدند، صدای زنگی را شنیدند که از فرار بیمار از بیمارستان خبر می‌داد.

آن‌ها دویدند و آن‌قدر خندیدند که از نفس افتادند زمان زیادی، در جاده‌های تاریک پشت بیمارستان، پرسه زدند. باران به‌شدت بر سر آن‌ها می‌بارید، ابری با سرعت در آسمان حرکت می‌کرد. آنترابی داشت در قلمروی یر آوازی شکوهمند می‌خواند، آهنگ‌هایی از زیبایی‌های دنیا که سال‌های سال آن‌ها را برای دبورا نخوانده بود. دبورا و کارلا آن‌قدر دویدند که نفسشان بند آمد و پهلوهایشان درد گرفت و بعد، سرعتشان را کم کردند و در آن سرما و آزادی، به لرزه افتادند. از دوردست، نوری به‌سمتشان آمد. یک ماشین بود.

کارلا درحالی که نفس نفس می‌زد، گفت: «آدم فرستادن تا دنبالمون بگردن!» و هر دو، با هم، در گودال آب کناری، شیرجه زدند تا ماشین رد شود. بعد از آنکه نور در باران ناپدید شد، فراری‌ها از گودال بیرون آمدند و از آنجایی که فرز و قوی بودند، دوباره، راه افتادند و خندیدند. بعد از مدت کوتاهی، ماشینی دیگر دیدند.

«باز هم دارن دنبال ما می گردن؟»

«این قدر خودت رو تحویل نگیر، دیوونه. جاده عمومیه ها.»

«با این حال، بهتره احتیاط کنیم...» و دوباره، در گودال پریدند.

دبورا سردش بود و هوشیار داخل مخفیگاهشان خودش را جمع کرده بود. برای اولین بار، فکر کرد که می خواهند چه کار کنند. هیچ لباس خشک یا پولی نداشتند. هیچ برنامه یا کاری جز همین راه رفتن و دویدن نداشتند. تلاش کرد به یاد بیاورد که فیوری درباره انجام دادن کاری که واقعاً دوست داشت انجام بدهد چه چیزی به او یاد داد. به دیواره گودال تکیه داد و فکر کرد تا ببیند چه کاری دوست دارد انجام دهد. کنارش، کارلا داشت سنگی را از کفشش بیرون می انداخت. وقتی ماشین رد شد، هر دو مثل دوقلوهای گلی، به سختی بالا رفتند و به راهشان ادامه دادند.

دبورا بلند گفت: «بالاخره، باید برگردیم.»

کارلا جواب داد: «حتمأً. من فردا باید دکترم رو ببینم. فقط می خواستم تنها باشم. همین. نه اینکه

کسی من رو هدایت کنه یا بهزور ببره.»

دبورا در تاریکی لبخند زد و گفت: «البته. من هم همین رو می خواستم.»

راه زیادی برای برگشتن پیش رو بود. در بخش هایی از راه، آواز خواندند و در مسیری که با کفش های خیسشان در آن سر می خوردند، خندیدند. وقتی جلوی در ورودی رسیدند و از جلوی ساختمان بخش های C، B و D رد شدند، آن ها را گرفتند. به نظر می رسید برای تلافی اینکه به راحتی رفتند و برگشتند، دورشان را گرفتند و آن ها را از هم جدا کردند. دو کمک پرستار مراقب دبورا بودند تا به حمام برود. آن ها گروه دوم کارکنان شیفت شب بودند و این نشان می داد که ساعت از نیمه شب گذشته.

یکی از آن ها با حالت حق به جانی گفت: «حالا دیگه به خاطر این کارت تنبیه می شی.»

«باید برم... بالا؟»

کمک پرستار گفت: «بچه خوبی باش، داروهای مسکنت رو بخور و برو بخواب. امشب، اینجا می مونی. شما دخترها باید برین انفرادی.»

بعد از حمام، دبورا و محافظش در مسیر انتهای سالن، از جلوی کارلا و محافظش رد شدند. انتهای

سالن جایی بود که اتاق‌های انفرادی قرار داشتند. از لابه‌لای پرستارها، نگاه‌هایشان که همچنان آزاد و رها بود، به همدیگر گره خورد و به هم چشمک زدند. بعد، دبورا که برای خواب، به تخت رفت، با خودش فکر کرد: «شاید بهای سنگینی داشته باشه.» اما بعد، به یاد بوی باران افتاد.

یک دکتر جدید به نام دکتر آگدن رئیس بخش B شده بود. دبورا هنوز او را نمی‌شناخت و نمی‌دانست چه اخلاقی دارد. بعد از آن چشمکی که نشان از همدستی در آن خرابکاری داشت، دیگر کارلا را ندیده بود. تنها کاری که می‌توانست بکند به یاد آوردن تمام حرف‌ها و شایعاتی بود که درباره فرارهای قبلی از بیمارستان، شنیده بود و فکر کردن به دلایل کافی و موجه برای این کارشان. ساعت یازده صبح، او را تحت محافظت، به دفتر رئیس بخش بردند. کمک‌پرستار در دفتر دکتر آگدن را زد.

«بیا داخل.» دبورا داخل رفت و آنجا، دکتر هلی پشت میز نشسته بود. احتمالاً، حس شگفت‌زدگی و خوشحالی در تمام صورتش نمودار شد، چون دکتر هلی لبخند زد و گفت: «دکتر آگدن آنفولانزا گرفته و من مدت کوتاهی، ریاست بخش رو به عهده گرفتم. اینجا بودن و بر عهده داشتن وظایف بخش B باعث می‌شه اوضاع مرتب بمونه.» بعد، به عقب تکیه داد، انگشتان شستش را به هم مالید و گفت: «موضوع چیه؟»

دبورا برایش تعریف کرد که کجا بوده‌اند. دکتر هلی دو بار حرفش را قطع کرد و جزئیات بیشتری خواست و وقتی حرف دبورا تمام شد، از او پرسید: «اول، کی این فکر رو مطرح کرد؟»

از جواب دادن طفره رفت. برای حسی که آن لحظه داشتند کلمه‌ای در زبان یری وجود داشت و آمدن آن کلمه به ذهنش، تمرکز دبورا را بر زبان انگلیسی سخت می‌کرد. سعی کرد حداقل، آن کلمه را به انگلیسی ترجمه کند و امیدوار بود دکتر هلی منظورش را متوجه شود. بعد از آن معطلی، دکتر هلی به او نگاه کرد و گفت: «فقط بهم بگو.»

«بسیار خب...» از آنجایی که نیاز داشت حرف‌هایش عاقلانه به نظر برسند، کمی مردد ماند و بعد، گفت: «خب... اگه مثل من خطاکار و دست‌وپاچلفتی باشی، آدم‌هایی رو که مثل خودت نباشن تحسین می‌کنی. توی اونجایی که... اونجایی که من ازش اومدم، به این جور آدم‌ها می‌گن آتومای. دنیا همیشه بر وفق مراد این جور آدم‌هاست. طنابی که باهاش وسیله‌ای رو می‌بندن هیچ‌وقت چند سانتی‌متر کوتاه نیست. چراغ‌راهنما همیشه باهاشون همراهی می‌کنه. درد وقتی سراغشون می‌آد که دراز کشیدن و براش آماده هستن، جوک‌ها هم وقتی که آماده خندیدن باشن. دیروز هم من آتومای شدم، برای یه مدت کوتاه. کارلا هم همین‌طور. هر دو با هم اون‌طوری شدیم. آدم تصمیم نمی‌گیره عطسه کنه، یکهو

پیش می‌آد. هیچ‌کدوممون از قبل برای این کار نقشه نکشیده بودیم یا اون یکی رو به این کار تشویق نکردیم. فقط همین‌طور با هم اون کار رو انجام دادیم.» یادآوری برگشتن از آن در کشویی و لبخندی که داشتند باعث شد به خنده بیفتد.

دکتر هلی پرسید: «بهت خوش گذشت؟»

«خیلی!»

دکتر گفت: «بسیار خوب. کمی هم با کارلا حرف می‌زنم و ازت می‌خوام که بیرون در منتظر بمونی.»

از اتاق بیرون رفت و کارلا را آنجا دید. او هم با محافظش منتظر بود و به نظر می‌آمد خیلی ترسیده است. چشمانش پر از سؤال بودند. دبورا به‌طور نامحسوسی، شانه بالا انداخت و رفتارش شبیه بیمار، زندانی، جاسوس یا یک راهبه کارآموده بود. چشمان کارلا این حرکتش را درجا گرفتند. کارلا داخل رفت. بعد از زمانی ظاهراً طولانی، سرش را از لای در بیرون آورد و با اشاره به دبورا، به او گفت: «بیا داخل... می‌خواد جفتمون رو با هم ببینه.»

این بار، محافظ‌ها بودند که به هم نگاه انداختند.

دبورا داخل رفت و جو موجود را احساس کرد. دکتر هلی عبوس به نظر می‌آمد، اما وقتی دبورا دید دکتر تلاش می‌کند به‌زور جلوی خنده‌اش را بگیرد، نفس راحتی کشید.

دکتر هلی گفت: «شماها قوانین بیمارستان رو زیر پا گذاشتین، گمونم هشت‌تا از قانون‌ها رو. به‌نظرم، این کارتون سزاوار سرزنشه. توضیحتون از اتفاق‌های دیشب با هم جور درمی‌آد. خوش گذشت، نه؟ یه لذت مشترک. اینجا این اتفاق کم پیش می‌آد. به‌نوعی، بهتون افتخار می‌کنم...» نگاهش را به‌حالت جدی و قانونمند برگرداند و ادامه داد: «دلیلی نمی‌بینم که بخوام تغییری در امتیازهاتون قائل بشم. همین.»

دبورا و کارلا رفتند و در را پشت سرشان بستند. دکتر هلی روی صندلی چرخید تا از پنجره بیرون را تماشا کند. آن بیرون، درخت‌ها برگ‌های کوچکی داده بودند و بهار داشت از سرشاخه‌هایشان بیرون می‌زد. پرچین داشت از برگ‌های سبز و آویزان پر می‌شد. به دو دختری فکر کرد که در آن شب طوفانی، در جاده راه رفتند و آواز خواندند. به یاد سفری افتاد که رفته بود، به یاد فرارش افتاد و ناگهان، فریاد

زد: «بچه‌ها!» در صدایش می‌شد بی‌تابی، تحسین و کمی حسادت را دریافت کرد.

کارلا از دبورا پرسید: «کارمن کجاست؟ می‌خوام بهش بگم که همه‌چی مرتبه. اون دید که بعدازظهر بیرون بودیم و احتمالاً، شنیده چه اتفاق‌هایی افتاده.»

«نمی‌دونم. ندیدمش.»

از پرستار پرسیدند.

«کارمن رفته خونه. دیشب رفت.»

«اما باباش مگه فقط برای ملاقاتش نیومده بود؟»

پرستار گفت: «بله. اما فکر کنم پدرش نظرش رو عوض کرد. فقط می‌دونم که کارمن دیشب، حدود ساعت هفت، همراه پدرش رفت.» لحن پرستار طوری بود که انگار نمی‌خواست سؤال دیگری مطرح شود، برای همین سؤال‌هایشان را از همدیگر کردند. «یعنی چه اتفاقی افتاده؟»

«تری! تو دیروز کارمن رو دیدی؟»

«آره... دیدمش.»

«چی شد؟»

«مخالفت.»

دبورا و کارلا به هم نگاه کردند و از درهم آمیختن گمراهی دنیا و تحسین‌های دکتر هلی، به خود لرزیدند.

دبورا گفت: «پدر و مادرم...» می‌دانست که آن‌ها بیش از آنکه عشق دبورا را ببینند، تنفرش را دیده بودند، اما گذاشته بودند آنجا بماند. مدتی طولانی، بدون آنکه ذره‌ای پیشرفت داشته باشد، اجازه داده بودند آنجا بماند. هرگز از او نخواستند بماند برای حفظ اعتبار و آبرویشان هم که شده، سریع‌تر خوب شود. سرش را پایین آورد و به دست‌هایش نگاه کرد که داشتند دوباره، به زبان یری، کاری می‌کردند و با شور و حرارت، کلماتی را در ذهنش شکل می‌دادند. کارلا درون خودش محبوس شده، چشمانش را

به هر چیز دیگری بسته و پراز واژگان خودش شده بود.

«با این کارشون، در نهایت، به من آزادی بخشیدن. پدر و مادر کارمن بهش این فرصت رو ندادن، اما پدر و مادر من...»

دبورا متوجه شد پدر و مادرش بودند که این مبارزه را برایش به ارمغان آورده بودند. آنها می‌توانستند همان لحظه‌ای که پیشرفت مدنظرشان فراهم نشده بود، او را از آنجا ببرند. آنها به آینده‌ای ایمان داشتند که شاید خودشان قهرمان آن نبودند و کسی تشویقشان نمی‌کرد.

«کارلا... اگه تا حد مرگ نمی‌ترسیدم، الان، کلی خوشحال و قدردان بودم!»

هلن با صورتی رنگ‌پریده، دستانی سرد و پیراهنی با یاس‌های بنفش که چندان برازندهٔ یک ببر چابک نبود، وارد بخش B شد. لبخند معمولی‌اش دمی بود که بر صورتش پهن شده بود و هر آن انتظار می‌رفت کسی را در خود گرفتار کند. وقتی دبورا و کارلا به او گفتند که از دیدنش خوشحال شده‌اند، هلن گفت آن‌ها ریاکار و دروغگو هستند و لبخند واقعی‌اش از پس آن لبخند دروغین ظاهر شد، دبورا و کارلا دیدند که این همان هلن همیشگی است و برایش خوشحال شدند.

وقتی هلن امتیازهای لازم را گرفت، او را به کارگاه صنایع‌دستی بردند. دبورا هم رفت، چون یادش آمد که آنجا را در ذهنش همچون مزرعهٔ گندمی دیده بود که شکارچی‌اش تفنگی آماده به شلیک داشت. با گذشتهٔ خشونت‌آمیزی که هلن داشت و هنوز هم افسانه‌هایش دهان‌به‌دهان می‌شد، این تفنگ در دست شکارچی، به توپ جنگی تبدیل می‌شد.

کارلا برای دیدن دکترش، زودتر از بخش رفت و کمی قبل از زمان شام، او را دیدند. کارلا آرام وارد سالن

شد. دبورا و هلن نشسته بودند و دفترچه طراحی و چند حلقه برای کشیدن دایره داشتند. کارلا به سمتشان حرکت کرد.

برشی از یک روزنامه را به دبورا داد و گفت: «دب... درباره کارمنه.» کسی اجازه نداشت در بخش B روزنامه ببرد، اما همه شان قاچاقی، این کار را می کردند. دبورا سریع به آن نگاه کرد و تکه روزنامه را لای دفترچه طراحی اش انداخت. سرتیتر روزنامه این بود: «خودکشی دختر یک مرد بانفوذ.» دبورا جوری دفترچه را نگه داشت که کسی نتواند برش روزنامه را ببیند یا آن را بخواند. در ادامه، مقاله ای نوشته شده بود و درباره افتضاحی که بعد از شلیک گلوله در گوش پیش می آید، جزئیاتی را توضیح داده بود.

هلن پرسید: «اون رو می شناسین؟ منظورم اینه که اون رو می شناختین؟ چقدر اینجا بود؟»

کارلا گفت: «فقط همین قدر که یاد بگیره مخالفت کنه.»

دبورا ایستاد و با لحن خشکی گفت: «می تونست از پس مشکلش بریاد.»

«آه، دب... چطور این قدر مطمئنی؟»

هلن با لحن تلخی پرسید: «نکنه داری از این قضیه استفاده می‌کنی تا بتونی آزادانه خودت رو آزار بدی؟»

«نگفتم از پشش برمی‌اومد، گفتم می‌تونست از پشش بریاد.»

صدایشان باعث شد بقیه از اتاقشان بیرون بیایند. همه می‌دانستند موضوع بحث چیست و تنش شنیدن این خبر در بخش به راه افتاده بود. پرستارها کنار ایستادند و نمی‌دانستند باید حرف بزنند یا ساکت بمانند. دبورا حس کرد دلیل این جو بیش از اینکه به خودکشی کارمن مربوط باشد، به جدال میان بدبینی درون هر کدامشان و میل بی‌هدف و جزئی‌شان به جنگیدن برمی‌گشت.

در کمال شگفتی، دبورا خودش را طرفدار آن شاید کوچک دید. می‌دانست دارد به چه چیزی فکر می‌کند، اما نمی‌دانست می‌شد دراین‌باره با این زن‌هایی که از بیماران بخش D عاقل‌تر و البته وحشت‌زده‌تر بودند حرف زد یا نه.

کارلا گفت: «آه، دب... تو خودت گفتی کارمن ممکن بود هر لحظه از کوره دربره و منفجر بشه.»

دبورا به کارلا نگاه کرد، نمی‌دانست کارلا این حرف را می‌زد تا او را از گفتن چیزی که مشکل‌ساز بود و مجبور به پس گرفتن حرفش می‌شد، منع کند یا داشت چیزی را به اشتراک می‌گذاشت که هر دو بتوانند با آن کمی خودشان را آزار دهند.

«کارمن می‌تونست از پشش بریاد، همین. بیماری اون از جنس بیماری‌های بی‌خطر و سالم بود.»

«بیماری و سالم بودن که با هم در تضاد هستن!»

«این امکان نداره!»

«امکان داره... یه دقیقه بهش فکر کن... یه بیماری که آسیب‌های زیاد و سختی داره، روراسته و با ظاهر خوب و عادی‌ش دکترها رو فریب نمی‌ده.»

سکوتی خجالت‌آور ایجاد شد و دبورا بدون آنکه بخواهد، متوجه شد دارد به لیندا، صاحب‌نظر امور روان‌شناسی، نگاه می‌کند که در این باره همه‌چیز را خوانده بود. لیندا خیلی بی‌پروا و بی‌ملاحظه از اصطلاحات روان‌شناسی استفاده می‌کرد، چون امید داشت هیچ‌وقت قرار نیست دردی را که در آن

کلمات نهفته شده، احساس کند. لیندا از نگاه دبورا و معنایش ترسید، با عصبانیت برگشت و گفت: «مسخره‌ست... فقط داری برای سیستم دفاعی ت بهانه‌تراشی می‌کنی!»

دبورا سعی کرد حرفش را با کلمات بهتری ادا و آن را به واقعیت نزدیک‌تر کند. گفت: «به کسانی که در بخش پذیرش مردها وارد می‌شن نگاه کنین... همه‌شون خیلی منطقی و... عاقل و فهمیده‌ان. کارکنان بخش مردها اون‌ها رو حتی به‌عنوان آدم‌های معمولی دوست دارن، اما اون‌ها اینجا هستن و سال‌های ساله که اینجا بوده‌ان و هیچ‌جا و هیچ‌کس بهشون کمکی نمی‌کنه. به نظر نمی‌آد دارن زجر می‌کشن، چون اصلاً چیزی رو حس نمی‌کنن. به این می‌گن بیماری‌زدگی. شاید خانم کورال بخش D مریض باشه، اما حس داره، می‌جنگه و زنده‌ست...» حرف‌هایش در برابر چهره‌های عصبانی و حیرت‌زده آن‌ها تمام شد، اما دوباره، ناگهان، همان قدرت خاموش دنیایی به سراغش آمد که آن شب در بخش D حس کرده بود. با این تفاوت که این بار، حرفش شور و حرارت و تب و تاب بیشتری پیدا کرد و ادامه داد: «زنده بودن یعنی جنگیدن. هر دو یه معنی دارن و هنوز هم فکر می‌کنم کارمن می‌تونست از پسش بریاد.»

پرستار بعد از این حرف، جلوی دبورا و بقیه را گرفت. دبورا به چهره‌های عصبانی آدم‌های اطرافش نگاه

کرد. او روی نقطه حساس بیمارها دست گذاشته بود. این نقطه حساس بیماران بخش B بود، امید مذبحخانه‌ای که با «خیلی خب، خیلی خب» دروغین، امکان رد شدن از آن وجود داشت، البته، اگر مدتی تلاش می‌کردند که آن را به حقیقت تبدیل کنند. آیا این موضوع نیز به‌اندازه چنگ زدن به رسم و رسوم در دنیای بیرون ترسناک بود؟

کمی بعد، داشتند برای خواب آماده می‌شدند و کارلا گفت: «تو واقعاً خوش می‌آد که قفس‌های اینجا رویه تکونی بدی‌ها.»

«حتماً داری با خودت فکر می‌کنی با این زبون نیش‌دار، چطور تا حالا دوام آوردم، نه؟»

«دلم برات تنگ می‌شه، دب.»

در مناطق دوردست قلمروی یر، یک توپ جنگی شلیک شد. دبورا گفت: «چرا باید دلت برام تنگ بشه؟»

«چون دارم می‌رم بیرون تا یه بار دیگه، دنیای بیرون رو امتحان کنم.»

ترس مثل یک سیلی، ناگافل، بر صورتش نواخته شد، اما درس‌هایی را که فیوری به او یاد داده بود خوب آموخته بود و درحالی‌که می‌لرزید، از خودش پرسید: «برای خودم می‌ترسم یا کارلا؟ اگر برای خودم باشه، چرا می‌ترسم؟ می‌ترسم یه دوست رو از دست بدم؟ یه دوستی رو از دست بدم که داره وارد دنیا می‌شه؟ از این می‌ترسم که به‌زودی من هم مجبور شم برم؟»

بخشی از ترسش از جنس همان ترسی بود که باعث مخالفت دیگران با تعریفش از بیماری خوب و سالم شده بود. با ناراحتی، به کارلا لبخند زد.

کارلا گفت: «این درمان باید به اندازه کافی کارآمد باشه، این قدری که بی‌دغدغه بری توی دل شهر. می‌خوام دنبال کاری بگردم که باعث نشه توی یه اتاق کوچک گیر بیفتم. شاید قبلاً هم مشکلم همین بوده.» صدایش نشان می‌داد خسته و ترسیده است.

دبورا با ناراحتی گفت: «دلم برات تنگ می‌شه.»

«شاید به‌زودی تو هم بتونی بیای بیرون.»

دبورا سعی کرد بگوید «حتماً»، اما می‌دانست ممکن بود ترسش کلمات را به زبان دیگری ترجمه کند. برای همین، روی تخت دراز کشید و حس کرد ترس مثل مه، در او جاری شد.

دختری که جای کارلا را در اتاقش گرفت یکی از قدیمی‌های مهربان و دست‌ودل‌باز بود که تجربه زیادی در روان‌پزشکی مکانیکی در چندین بیمارستان دیگر داشت. حافظه‌اش نابود شده بود، اما بیماری‌اش همچنان پابرجا بود. چندین و چند پدر و مادر کاملاً متفاوت برای خودش در نظر می‌گرفت. با پریشانی می‌گفت: «خانواده‌م همیشه اهل موسیقی بودن... پدرم پادرفسکی (۲۸) و مادرم سوفی تاکر (۲۹) بود. برای همینه که این‌قدر حساس و مضطربم.»

دبورا از او خوشش می‌آمد و بعد از مدتی، دیگر راجع به خانواده‌هایشان یا اختلاف‌های زن و شوهری پدر و مادر آن دختر، گرتا گاربو (۳۰) و ویل راجرز (۳۱)، با همدیگر حرف‌نزدند.

اشتیاقی که دبورا به دنیای جدید پیدا کرده بود باعث شد که بخواهد آن را بیش از پیش تجربه کند. در سالن و کارگاه صنایع دستی، کنار دانشجوهای پرستاری می‌نشست تا ببیند به هم چه می‌گویند. درباره زندگی، خانواده، محل زندگی و کاری که بعد از پایان دوره کارآموزی می‌خواستند انجام دهند از آن‌ها

پرس و جو می کرد. هرازگاهی، در شهر رفت و آمد می کرد و تمام راه های رفت و برگشت را یاد می گرفت، به اطراف نگاه می کرد، بو می کشید و تغییر فصل ها را تماشا می کرد.

این اشتیاق باعث شد حتی جاهایی برود که پذیرایش نبودند؛ دبورا در شهر وارد زندگی اجتماعی شد. عضو گروه سرودخوانی دو کلیسا شد و با کشیش فرقه متدیست (۳۲) مسیحیت، درباره گروه افراد جوان کلیسا حرف زد. هر دوی شان می دانستند تعلق داشتن به آنجا هدفی دست نیافتنی بود؛ خیلی وقت بود که این اجتماع کوچک و کوتاه فکر از بیمارستان و ساکنانش می ترسیدند و آن را مسخره می کردند. اما خانم های خسته و ساکت گروه سرودخوانی کلیسا نمی توانستند اشتیاق بالای دبورای تازه متولد شده را در این دنیا که به دنبال حق زندگی اش بود بسنجند یا درک کنند. با اینکه به او کم محلی می کردند، دبورا کار خودش را می کرد و به کلیسا می رفت. آن ها او را نامرئی تصور می کردند و دبورا باز هم می رفت.

در آخر، دبورا با بی قراری و اراده سرسختی که داشت، علی رغم ترس و هیجان بالایش، رو به جلو حرکت کرد و درخواست داد که از بیمارستان بیرون برود. وقتی کارهای اداری انجام شد و نتیجه آمد، همان نگاهی را در چهره هم اتاقی اش دید که احتمالاً، زمان رفتن کارلا و قبل از آن، زمان رفتن دوریس ریورا، بر چهره خودش نشسته بود: نگاهی آمیخته با خوف و ترس، عصبانیت و حسادت... و بیشتر از همه،

نگاهی حاکی از نوعی تنهایی بود که واقعیت را درهم می شکست.

هم اتاقی اش گفت: «رفتن تو برای من اهمیتی نداره. می دونی که من در واقع، بیمار اینجا نیستم. فقط دارم برای گرفتن مدرک دانشگاهی م یه سری تحقیقات انجام می دم و همین که کارم تموم بشه، وسایلم رو جمع می کنم و می رم.»

وقتی دبورا از او خداحافظی کرد، زن طوری به دبورا نگاه کرد که انگار تابه حال او را ندیده بود.

مددکار اجتماعی لیستی از اتاق های داخل شهر داشت که بیماران می توانستند در آن ها ساکن شوند. دبورا از خبرهای شنیده شده درباره آن اتاق ها و رفت و آمدهای خودش به شهر، می دانست که اتاق هایی نامناسب و تاریک هستند و با حس خجالت و شرمساری بیمارهای معلوم الحالی که در آن ها زندگی می کردند همخوانی دارند.

«یکی دو جا هست که جدیدن و تا حالا بیماری توی اون ها زندگی نکرده. ولی یه کم از اینجا دورن و باید تا اون ور شهر بری.»

دبورا چشمانش را بست و انگشتش را روی لیست اسامی گذاشت.

«طبق قانون، باید توضیح بدیم که...»

دبورا گفت: «بله، می‌دونم.» و ناگهان، به یاد پیچ‌خوردگی قوزک پایش و رفتن به بیمارستان سنت‌اگنس افتاد. (اینکه پرسیده بودند: «خطرناک و خشن هستن؟») دبورا خودش را کمی عقب کشید.

مددکار اجتماعی گفت: «من باید همراهت بیام. این کار لازمه...»

با همدیگر پشت در یک خانه قدیمی ایستادند و وقتی خانم صاحب‌خانه در را باز کرد، دبورا با خشم نگاهی به او کرد و منتظر بود حین توضیح مددکار درمورد شرایط دب، خانم صاحب‌خانه چهره‌اش را جمع کند و نگاه مشکوکی به او بیندازد. صاحب‌خانه خانم مسنی بود و دقت نظر خیلی پایینی داشت. دبورا به این فکر کرد که اصلاً متوجه چیزهایی که مددکار به او می‌گوید می‌شود یا نه.

وقتی حرف‌های مددکار اجتماعی تمام شد، صاحب‌خانه به سمت آن‌ها اشاره کرد و گفت: «خب،

امیدوارم از اتاق خوشت بیاد.»

مددکار با ناراحتی گفت: «بیمارستان اون یه بیمارستان روانیه‌ها.»

«جدی؟! ... خب، این اتاق نور بیشتری داره، اما اون یکی به دست‌شویی نزدیک‌تره.»

وقتی مددکار رفت، صاحب‌خانه گفت: «فقط کاری نکن چاه دست‌شویی بگیره... قدیمی و کمی هم بدقلقه.»

دبورا گفت: «مثل جونم ازش مراقبت می‌کنم.»

مشخص شد که خانم کینگ تازه به شهر آمده و هنوز ترسی از آن محل در جانش نینداخته‌اند. بیشتر مردم شهر از اتفاق‌ها و داستان‌های ترسناکی که درباره بیمارستان گفته می‌شد وحشت داشتند و ساکنان آنجا را تحقیر می‌کردند. دبورا اغلب، مادرهایی را دیده بود که بچه‌هایشان را صدا می‌زدند تا دور و بر ناخدا نباشند که در نیروی دریایی کار می‌کرد و هنگام راه رفتن، با خودش حرف می‌زد. برای دبورایی که ظاهرش معمولی‌تر بود، چنین مشکلی پیش نیامد و مردم شهر از او نترسیدند. با اینکه دبورا در تمرینات سرود کلیسا، کلاس‌های خیاطی دبیرستان و حتی یک کلپ تفریحی نوجوانان (به نام همه دعوت‌اند) شرکت کرده بود، فقط می‌رفت و برمی‌گشت، از چرخ خیاطی، کتاب سرودهای مذهبی و نقشه استفاده می‌کرد، «عصر به خیر» و «شب به خیر» می‌گفت و کار دیگری انجام نمی‌داد. همه مؤدب بودند و او هم مؤدبانه رفتار می‌کرد، اما زندگی‌هایشان با دیواری از او مجزا شده بود.

«مشکل از این شهره یا از چهره من؟»

فیوری گفت: «شاید هر دو. هرچند که به نظر من، چهره تو مشکلی نداره... شاید وقتی با مردم روبه‌رو می‌شی، اضطراب توی چهره‌ت پیدا‌ست.»

دبورا و دکتر فرید از سر رفع تکلیف با هم کار می‌کردند... حرف‌هایشان مثل یک کار روزانه ذهنی بود و در آزادی‌های جدید، تقابل‌های جدیدی را با گذشته پیدا می‌کردند.

فیوری گفت: «می‌خواستم ازت خواهش کنم دوباره، نگاهی به گذشته بندازی و بهم بگی در اون رنگ‌های خاکستری‌ای که درباره‌ش حرف زدی، نوری می‌بینی یا نه.»

دبورا دوباره، در خاطراتش غرق شد. حالا، به طرز شگفت‌آوری، در قلمروی مخروبه و مصیبت‌باری که زمانی جز نابودی هیچ چیز در بر نداشت، بارقه‌های نور خورشید را می‌دید، بارقه‌هایی که تحت قدرت‌های تسخیرشده‌ی، کم و بیش، از بین می‌رفتند. دبورا گفت: «بله... بله... می‌بینم!» لبخند زد و ادامه داد: «گاهی به نظر می‌آد یه روزهایی رو کامل به یاد می‌آرم... اون یه سال توی اون خونه، قبل از

برگشتنمون به شیکاگو... و دوستم اونجا بود... چطور تونستم فراموشش کنم!»

«تو یه دوست داشتی؟»

«تا وقتی پیام اینجا، با هم دوست بودیم... و این دوستم مشکل روحی هم نداشت، حداقل، تا وقتی به تازگی شهر عادت کرد، حالش خوب بود. رابطه مون مثل بقیه آدم‌هایی که با نیانون مشکل داشتن شروع شد... اون یه دختر تنها و غریب بود... اما راه و رسممون رو خیلی سریع یاد گرفت و خیلی هم باهوش بود... منظورم اینه که مشکل روحی نداشت!»

«سال‌های اخیر ازش خبری شنیدی؟»

«آه، بله! رفته کالج... چرا یادم نبود؟»

«وقتی خیلی مریض بودی، یادآوری یه دوست یا بارقه‌ای از نور برات به معنی تغییر دیدگاهت به دنیایی بود که اجازه تغییر نداشت. دلیل داره که آدم از دنیا چشم‌پوشی می‌کنه. باید همه دلایلت این قدر زیاد و بزرگ باشن که بتونی در اون حد چشم‌پوشی کنی. بعد که دوباره به دنیا برمی‌گردی، می‌تونی به یاد

بیاری که توی اون تاریکی، چه چیزهای دیگه‌ای هم وجود داشته. بیشترش فقط تاریکی بوده، چون جوری تنظیم شده بود که ضدروشنایی عشق و تجربه حقیقت باشه.»

«اما یر هم قشنگه و حقیقی. و اونجا هم عشق وجود داره.»

فیوری گفت: «موضوع زبان و خود خدایان نیست. موضوع نیروی اون‌هاست که تو رو از این دنیا دور می‌کنه و این همون مریضیه.»

«وقتی لاکتامیون حال و حوصله داره، از راه رفتن باهاش لذت می‌برم. بعد از کلاس خیاطی، جایی که بهش تعلق ندارم، یا سرودخوانی کلیسا، که حس غریبه بودن بهم دست می‌ده، خوشم می‌آد با کسی تا خونه قدم بزنم که می‌تونه بخنده و دیوونه‌بازی دربیاره یا زیبا بشه و اشک شوق به چشم‌هام بیاره و وقتی داره شعر می‌خونه، به ستاره‌ها نگاه کنم.»

فیوری به آرامی گفت: «قطعاً حالا می‌دونی که این شخصیت رو از خودت درآوردی، نه؟ که بر اساس شوخ‌طبعی و زیبایی‌های خودت، لاکتامیون رو خلق کردی؟ درسته؟»

«بله... حالا دیگه این رو می‌دونم.» این پذیرش خیلی دردناک بود.

«بالاخره، کی تونستی این موضوع رو متوجه بشی؟»

«منظورت اینه که کی کاملاً متوجه شدم؟»

فیوری به نشانه تأیید سرش را تکان داد.

«خب، شاید همیشه یه جایی ته دلم می‌دونستم اما فکر کنم خیلی وقته که بیشتر این رو فهمیده‌ام. هفته پیش، داشتم مخفیانه با ایدات و آنترابی می‌خندیدم. اون‌ها یه شعر از هوراس (۳۳) رو به‌صورت سرود نوشته بودن و وقتی اون رو خوندن، گفتم: این یکی از معدود شعرهایی هست که کلش رو از بر هستم. و آنترابی گفت: البته! و بعد، درباره‌ش شوخی کردیم... از اون شوخی‌هایی که هم‌زمان، کسی رو هم آزار می‌دی. من گفتم: به من ریاضی یاد بده. و اون‌ها خندیدن، اما در آخر، پذیرفتن که نمی‌تونن از اطلاعات من فراتر برن. داشتیم به هم توهین می‌کردیم و می‌خندیدیم، اما خنده دردناکی بود. به آنترابی گفتم: این آتش منه که داری توش می‌سوزی؟ و اون گفت: سوختی که باعث این سوزش می‌شه

ارزشش رو نداشت؟ گفتم: این سوخت باعث گرما می‌شه یا نور؟ و اون گفت: باعث رفتن سال‌های عمرت می‌شه. گفتم: همه سال‌های عمرم؟ برای همیشه؟ برای یه سرزمین که صاحبش مشخص نیست، سرزمین تو.»

فیوری گفت: «حالا متوجه شدی که مأموران گردآوری در واقع انتقاد بعضی بخش‌های ذهن‌ت از خودت هستن؟»

«می‌ترسم. هنوز می‌ترسم که به‌نوعی واقعی باشن. اگه می‌تونستم هر وقت بخوام ازشون خلاص بشم، خیلی خوب می‌شد.»

فیوری به او یادآوری کرد که مأموران گردآوری چقدر بی‌رحم بوده‌اند و اینکه مدت بسیار مدیدی، خدایان، عاری از هرگونه زیبایی واقعی بوده‌اند. حالا که داشت با آن‌ها می‌جنگید، تازه شروع کرده بودند با شعر و شوخ‌طبعی او را فریب دهند، چون جنگیدن با روحی مهربان و دوست‌داشتنی سخت‌تر بود.

درحالی‌که خاطره آن نور هنوز در ذهن دبورا بود، فیوری گفت: «اون دوست جدیدت، کارلا، چی؟ هنوز

هم هرازگاهی می‌بینی‌ش؟» و دبورا از اتفاق عجیبی که افتاده بود برای فیوری گفت.

آن اواخر، کارلا را خیلی ندیده بود، اما وقتی با هم بودند، رابطه خوبی با یکدیگر برقرار می‌کردند. شاید هنوز هم به‌نوعی، با هم دوست بودند، اما چون با هم مریض بودند و هم‌زمان، با جنگیدن، از آن بیماری جان سالم به در برده بودند، رفاقتشان با حسی از زندگی نوظهور و کشمکش‌هایش آمیخته بود. کارلا در طول روز، به‌عنوان تکنسین آزمایشگاه، مشغول کار بود و شب‌ها باید وقتش را صرف مطالعه درمورد تکنیک‌های جدیدی می‌کرد که طی پنج سالی که پشت پنجره‌های نرده‌دار در سه بیمارستان سپری شده بود، روی کار آمده بودند.

آن‌ها بخش زیادی از گذشته‌شان، بیشتر ترس‌هایشان و همه امیدهای واهی و شکننده‌ای را که داشتند با هم به اشتراک گذاشته بودند. اما دبورا متوجه شده بود که در این سال‌ها، هر وقت به هنرش اشاره می‌کرد یا چیزی درباره کارش به کارلا می‌گفت، تغییری جزئی در رفتار او دیده می‌شد. چهره‌اش به‌شکل نامحسوسی درهم می‌رفت و رفتارش سرد می‌شد. از آنجایی که این حس ظریفی بود در دنیایی پر از احساسات غیرقابل پیش‌بینی، خشونت و دروغ‌هایی که از هر حس و ادراکی برمی‌آمد، دبورا در دوران بیماری، متوجهش نشده بود. اما وقتی دنیا برایش واضح و قابل درک شده بود، متوجه شد هر اشاره‌ای

به هنرش باعث می‌شد دوستش کنار بکشد. با توجه به اشتیاقی که نسبت به تجربه و واقعیت‌ها داشتند، این کناره‌گیری خیلی بیشتر به چشم می‌آمد. به یاد نداشت که کارلا هیچ‌وقت کارهایش را دیده باشد، اما احتمالاً، از دورانی که در بخش D مشغول جمع کردن کاغذ بود، تکه کاغذهایی را دیده بود. شاید کارلا از چیزهایی که دیده بود خوشش نیامده بود و به‌عنوان یک دوست، عذاب‌وجدان داشت و از این حسش عصبانی بود. برای همین دبورا تصمیم گرفته بود فراز و نشیب‌های هنرش را از کارلا دور نگه دارد. آن‌قدر در دنیای جدید حرف برای گفتن داشتند که هیچ‌گاه دلشان برای نمای آن تک‌پنجره، تنگ نمی‌شد.

شنبه پیش، دبورا به تخت‌خواب رفته بود و منتظر بود روز بعد، کارلا را ببیند تا درباره عضو جدید خانه‌ای که در آن زندگی می‌کرد و داماد صاحب‌خانه بود، برایش بگوید. خوابی دید.

شیبی در زمستان را خواب دید. آسمان سرمه‌ای‌رنگ بود و ستاره‌ها در آن یخ‌زده بودند و همین یخ‌زدگی باعث درخشش آن‌ها می‌شد. بر فراز تپه‌های سفید و در معرض باد، توده‌های برفی دیده می‌شد که با باد حرکت می‌کردند. دبورا داشت روی سطح برف راه می‌رفت، به درخشش ستاره‌ها و درخشش برف و درخشش اشک سرد خودش نگاه می‌کرد. صدای بمی به او گفت: «می‌دونی که می‌شه مثل دیدن نور،

صدای ستاره‌ها رو هم شنید، نه؟»

دبورا گوش کرد و صدای لالایی خواندن ستاره‌ها را شنید که به‌زیبایی، با هم می‌خواندند. آن قدر زیبا می‌خواندند که دبورا با صدایشان گریه کرد.

صدا گفت: «به اونجا نگاه کن.»

دبورا به افق نگاه کرد. بعد، صدا گفت: «می‌بینی؟ یه گستره‌ست، یه منحنیه. امشب یه منحنی از تاریکیه و اون فضایی که ورای اونه منحنی تاریخ بشره، که عمر هر انسانی توی اون، به شکل یه منحنی از تولد تا مرگه. نقطهٔ اوج همهٔ این منحنی‌های تکی، منحنی تاریخ و نهایتاً، منحنی بشر رو مشخص می‌کنه.»

دبورا از صدا خواش کرد: «می‌تونم راجع به منحنی خودم بدونم؟ نقشی در گسترهٔ روزگار دارم؟»

صدا گفت: «نمی‌تونم منحنی خودت رو نشونت بدم. اما می‌تونم منحنی کارلا رو نشونت بدم. اینجا رو بکن. یه حفرهٔ عمیق توی برف درست کن. منحنی کارلا اینجا دفن شده و یخ زده... عمیق بکن.»

دبورا با دست‌هایش برف را کنار زد. خیلی سرد بود، اما با چنان اشتیاقی این کار را انجام می‌داد که انگار این کارش عاقبت، باعث رهایی و رستگاری‌اش می‌شد. در آخر، دستش به چیزی خورد و آن را از زیر زمین بیرون آورد. یک تکه استخوان ضخیم، خیلی محکم و منحنی‌شکل بود، یک منحنی بلند، قوس‌دار و قطور.

دبورا پرسید: «این زندگی کارلانه؟ خلاقیتشه؟»

«با اینکه مدفون و منجمده، در اعماق وجودشه.» صدا کمی مکث کرد و بعد، ادامه داد: «جنس خوبی داره. خوب و استوار!»

دبورا می‌خواست از او خواهش کند که شکل هنرش را در گذر زمان به او نشان دهد، اما رؤیا از بین رفت و صدای ستاره‌ها مبهم شدند و در آخر، کاملاً از بین رفتند.

صبح روز بعد، خواب همچنان برایش زنده بود، طوری که وقتی کارلا آمد، نشستند و آسوده خاطر با هم گپ زدند، دبورا حواسش پرت بود و ذهنش هنوز در ستاره‌های سنگین، سیر می‌کرد و دست‌هایش هنوز

منحنی صیقلی استخوان را چنگ زده بودند...

به کارلا گفت: «عصبانی نشی‌ها.» و بعد، رؤیا را برایش تعریف کرد. وقتی به قسمت کندن زمین و پیدا کردن منحنی در میان برف‌ها رسید، کارلا همراهی‌اش کرد؛ وقتی استخوان مدفون را از داخل برف‌ها بیرون کشید، کارلا گفت: «دیدیش؟ چه شکلی بود؟!» کارلا با هر حرکت دبورا اندکی حرکت می‌کرد، انگار می‌خواست خودش هم برف را کنار بزند. وقتی دبورا چیزی را که دیده بود برای کارلا تعریف کرد و حرف‌های آن صدا را به او گفت، کارلا گریه‌اش گرفت.

«فکر می‌کنی واقعیت داشته باشه؟... واقعاً فکر می‌کنی واقعیت داشته باشه؟»

«من فقط چیزی رو گفتم که اتفاق افتاد.»

«از خودت که درنیاوردی... منظورم اینه که واقعاً همین جوری خواب دیدی؟»

«آره.»

کارلا اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «فقط یه خواب بوده... خواب تو...»

دبورا گفت: «به هر حال، واقعیت همین بود.»

کارلا متفکرانه گفت: «این تنها جایی هست که هرگز نتونستم بهش برسم... تنها اشتیاقی که هرگز نتونستم قبولش کنم.»

وقتی حرف‌های دبورا تمام شدند، فیوری گفت: «هنر تو همیشه برات محرز و مسلم بوده، درسته؟ همیشه توی گزارش‌هایی که از بخش می‌خوندم، می‌دیدم که تحت شرایط نامناسب و محدودیتی که داشتی، باز طراحی می‌کردی. تو حتی در اوج مریضی هم، خیلی با استعداد بودی و حالا، متوجه شدی بعضی‌ها اون قدر شانس ندارن که یه ندای درونی خلاق داشته باشن که باعث رشدشون بشه. اون دوستی سالمی که مجبور شدی فراموشش کنی و اون بارقه‌های خورشیدی که از حافظه‌ت پاک کردی. من فکر می‌کنم این خواب برای این بود که یه لذت دیگه رو هم به تو یادآوری کنه، اون هم درک شرایط کارلا بوده. شاید خیلی‌ها به تو حسادت کنن... بله، بله. می‌دونم حرف‌هام شبیه اون‌هایی هست که می‌گن تو دختر خوش‌شانسی هستی و از این جور حرف‌ها... اما واقعاً این‌طوری نیست. تو این مهارت

و استعداد قوی ت رو خیلی مسلم و محرز می‌دونستی، استعدادی که خیلی‌ها برای به دست آوردنش، حاضرن خیلی چیزها رو از دست بدن. احتمالاً، این خواب باعث شده یه تکونی به خودت بدی. این خواب هم بخشی از ندای این دنیا بوده.»

همان‌طور که دبورا داشت به تعبیر فیوری از خواب گوش می‌داد، متوجه شد که زندگی‌اش یک زندگی نفرین‌شده و تباه‌شده به نظر نمی‌آید. آن‌ها با هم فریادهای قدیمی یری را به یاد آوردند: تغییرناپذیر، خفته، در سکوت، ضجه‌های نیاون در خودش. این‌ها فریادهای محرمانه‌ای بودند که یر بر سر دبورای نفرین‌شده می‌زد و او را عامل و شریک جرم در تخریب خودش می‌دانست. به نظر می‌رسید آن ترس دیگر از او دور شده بود. آیا ممکن بود دبورا بتواند بدون اینکه چیزی را مبتلا و بیمار کند، به آن دست بزند؟ آیا ممکن بود بدون مسموم کردن اطرافیان، به آن‌ها عشق بورزد و شاهد چیزی باشد بی‌آنکه آن چیز پژمرده شود؟ آیا او می‌توانست از این تکه‌استخوان بفهمد دوستش به چه چیزی نیاز دارد؟

طی ماه‌های بعد، دبورا صرفاً مشغول یک سری نقاشی با خودکار و سپری کردن ساعاتی سخت با دکتر فرید برای واکاوی گذشته‌اش بود. درحالی‌که دنیا کم‌کم حالت، بُعد و رنگ می‌گرفت، دبورا متوجه شد تمرینات سرودخوانی و کلاس خیاطی این‌قدر بنیان ضعیفی داشتند که نمی‌شد به آن‌ها امید ببندد. فرقی نداشت چقدر در آن کلاس‌ها رفتار مطلوب بود، عاقلانه رفتار می‌کرد یا حس تعاون و همکاری داشت؛ همیشه او را نادیده می‌گرفتند و صدایش را نمی‌شنیدند. ممکن بود دبورا تقویم عبادی متدیست و برخی شایعاتی را بفهمد که بین دوشیزگان انجمن کلیسای کاتولیک آلتار وجود داشت، اما هرگز نمی‌توانست بفهمد پشت آن نقاب‌های مؤدبانه‌شان چه می‌گذشت، نقاب چهره‌هایی که دبورا تمام حرکاتشان را در آن اماکن تقلید می‌کرد. هنگام گوش دادن به موسیقی آمین هفت‌گانه از جان استینر به جماعتی نگاه کرد که روز یکشنبه در کلیسا بودند و با خودش فکر کرد آیا تا به حال شده آن‌ها خدا را شکر کنند به خاطر روشنی و خردشان، به خاطر دوستانشان، برای سرما و دردی که در برابر قوانین طبیعی احساس می‌کردند، به خاطر بینایی‌شان که برای دیدن این قوانین طبیعی و چشم‌انتظار چیزی شدن

بسند می‌کرد، به‌خاطر دوستانشان، برای روزها و شب‌هایی که با ریتم باشکوهی از پس هم می‌گذشتند، برای بارقه‌های نوری که به‌سمت بالا حرکت می‌کردند، به‌خاطر دوستانشان...؟ آیا می‌دانستند که زندگی‌شان چقدر زیبا و حسادت‌برانگیز است؟ هر روز که می‌گذشت، دبوراً بیشتر متوجه این موضوع می‌شد که تفریحات و مشغولیات اندکش چیز چندانی در اختیارش نمی‌گذاشتند تا بفهمد که این واقعیت جدید را تا چه حد پذیرفته است.

با اینکه خواندن لاتین و کمی هم یونانی بلد بود، اما هیچ‌وقت از دبیرستان فارغ‌التحصیل نشده بود. حالا، تقریباً چهار سالی می‌شد که از دبیرستان فقط خاطره‌ای برایش مانده بود... خاطرات کسی که گاه و بیگاه، از جایی بیگانه، به آنجا سر می‌زد. به روزنامه‌های شهر نگاه می‌کرد و متعجب بود که دانشش از این دنیا و ملزوماتش چقدر کم است. حتی ساده‌ترین شغل‌ها هم به شرایط او نمی‌خوردند. آنجا شهر کوچکی بود و فعالیت اقتصادی زیادی نداشت، یک پیشخدمت یا دختری که در مغازه ارزان‌فروشی کار می‌کرد تحت فشار جماعت پرمشغله قرار نمی‌گرفت. این مشاغل به هوش و استعداد زیادی نیاز نداشتند، اما باز هم برای به دست آوردن آن‌ها تحصیلات کافی نداشت.

تا مدتی، هیچ کمکی از بیمارستان به او نرسید. روان‌پزشک‌ها، خودشان، نسبت به شهر غریبه بودند و از

مشاغلی که نیاز به نیروی کار ماهر و غیرماهر داشتند سال‌ها دور بودند. دکتر فرید ضمنی به او فهماند این مشکل خودش است و باید خودش آن را حل کند. سرپرست بیماران خارج از بیمارستان هم تقریباً همین را گفت و بی‌آنکه در این باره فکر کند، به دبورا گفت مشکلش را بررسی خواهد کرد. دو هفته بعد، سرپرست او را به دفترش خواند. کمی متعجب به نظر می‌رسید و گفت: «من با چند نفری حرف زدم و ظاهراً، باید دوره دبیرستان رو تموم کنی تا بتونی وارد بازار کار بشی.» دبورا چهره‌ای اندوهگین و وحشت‌زده به خود گرفت و سرپرست ادامه داد: «خب... کمی بهش فکر کن...»

او نمی‌دانست دبورا همان روز، به دبیرستان شهر رفته بود تا سری به آنجا بزند. دبیرستان شهر ساختمان‌های خوب و بزرگی داشت که تا آن‌سوی شهر کشیده می‌شدند. این توده‌های سنگی همچون موای (۳۴) غول‌پیکری بودند که از شدت بزرگی، قادر به پرواز کردن نبود. شاید باید یکی از دانش‌آموزان همان مدرسه می‌شد. سال‌ها پیش، دبورا در چنین مدرسه‌ای، درهم شکسته شده بود. قطعاً، بیماری سال‌ها، درونش رخنه کرده و تقویت شده بود، اما واپسین ترس‌ها را همچون روزهای غیبت و سقوط ناگهانی به قلمروی تاریک یر در راهروهایی مثل راهروهای همین مدرسه و در میان چهره دانش‌آموزانی مثل دانش‌آموزان اینجا تجربه کرده بود. یادش آمد قبل از تسلیم شدن و دست کشیدن از

تظاهر به داشتن ماهیت مشترک با آن‌ها، چقدر تقلا می‌کرد. دوباره به یاد آن سرباز مخفی ژاپنی افتاد، به یاد زخم‌های التیام‌نیافته‌ای که باعث شدند اسیر شود، به یاد مرگ مخفیانه و نادیده گرفته شدن که فشار روانی زیادی را تحمیل می‌کرد و به یاد اینکه به‌صورت مخفیانه، ساکن‌یر و اسیر آنترابی، سانسورچی، مأموران گردآوری و دوزخ شد.

حتی وقتی با اسیرکنندگان سازش کرده بود، باز هم آرزوی تظاهر را از دست داده بود... آرزوی اینکه به هر قیمتی، به تجلی و تصویری از تعلق تبدیل شود. حالا، می‌دانست این کار چه قیمتی دارد؛ باید در یک شهر کوچک، گرفته و هراسان، با هم‌کلاسی‌هایی وقتش را سپری می‌کرد که سه سال از او کوچک‌تر بودند و فاصله‌شان با او هزاران سال نوری بود. دبورا می‌دانست چنین دنیایی در بهترین شرایط، سرزمینی میان دو دنیا است. او دیگر متعلق به یر نبود، اما باز هم با زمین بیگانه بود، همان حسی که زمانی او را هر روز و هر روز شکنجه می‌داد و به فرار به‌سوی دیگری شدن، سوق می‌داد. چه یر باشد و چه نه، برای ملحق شدن به این دانش‌آموزان، شرکت در جشن دبیرستان، گروه‌های دوستی، فر کردن موها و گرفتن نشان کلاسی خیلی دیر بود. به‌اندازه کافی واژگان تخصصی حس تعلق را کسب کرده بود.

رو به تودهٔ ساختمان‌ها گفت: «من نوزده ساله... خیلی دیره.» این را گفت و لرزان از باد پیری که بر فراز کیلومترها فاصلهٔ واقعی و غیرواقعی می‌وزید برگشت.

به سرپرست بیماران خارج از بیمارستان گفت: «نمی‌تونم دوباره به روزهای خوش دبیرستانم برگردم، به روزهای والیبال بازی کردن توی باشگاه و لبخند زدن به همدیگه توی مدرسه.»

«اما تا وقتی نتونی مدرک دیپلمت رو نشون بدی...»

«همهٔ آدم‌ها نمی‌تونن از پس همهٔ کارها بر بیان...» و به سرپرست یادآوری کرد که این بخشی از کتاب ویرژیل بود، اما می‌دانست حق با سرپرست است.

سرپرست گفت: «چرا یه لیست از کارهایی که می‌تونی انجام بدی تهیه نمی‌کنی؟» دبورا می‌دانست چنین کاری بیهوده است، از همان کارهایی که «یک کار مفیدی انجام دهد». دبورا حس می‌کرد این کارها چیزی جز آب در هاون کوبیدن نبود. سرپرست می‌خواست خودش را از مخمصه خلاص کند، حوصلهٔ دنیای تجارت و امرار معاش را نداشت و دبورا با دیدن این موضوع، با او همفکری کرد و تلاش

کرد با وظیفه‌شناسی، کاری را انجام دهد که او گفته بود. شاید در لابه‌لای آن کلمات، یک اولویت، استعداد یا چیزی را پیدا می‌کرد که واقعاً می‌شد از آن استفاده کرد. دوباره، همان شاید کوچک به سراغش آمد تا از یک جرقه ضعیف، حرارت و گرمی بگیرد.

دبورا در پانسیون، سر میز کوچکش رفت، نشست و یک تکه کاغذ را از وسط، با خطکش به دو قسمت تقسیم کرد. در یک سمت، واژه دانش و در سمت دیگر، شغل احتمالی را نوشت.

دانش	شغل احتمالی
۱. دوچرخه‌سواری	تحويلیل بسته در روستاها
۲. از بر بودن هملت، از اول تا آخر	تدریس هملت به بچه‌هایی که آن را در مدرسه می‌خوانند

دانش	شغل احتمالی
۳. توانایی بیدار شدن از خواب عمیق با حواسی کاملاً جمع	نگهبان شب
۴. دایره لغات بسیار گسترده از کلمات ناپسند	مشاور زبان
۵. تسلط نسبی به زبان یونانی	(کافی نیست)
۶. تسلط نسبی به زبان لاتین	تدریس لاتین به بچه‌هایی که آن را در مدرسه می‌خوانند
۷. توانایی بی‌عاطفه بودن	آدم‌کش حرفه‌ای
۸. ۵۰ سال هنرمند بودن	نبوغ خاصی وجود ندارد... در سطح تجاری کارساز نیست
۹. آگاهی به انواع بیماری‌های روانی و توانایی اجرای آن‌ها به شکل واقعی و شبیه به اصل.	بازیگر (بسیار خطرناک)
۱۰. سیگار نمی‌کشم	کارشناس چشیدن مزه شراب

لیست را بازنویسی کرد و شماره‌های ۷، ۵، ۴ و ۹ را حذف کرد. از اینکه مجبور شد آدم‌کش حرفه‌ای را حذف کند، احساس آزرده‌گی می‌کرد. می‌دانست تعادل و زبردستی لازم را ندارد و آدم‌کشان حرفه‌ای باید خیلی منعطف و موقر باشند. این‌قدر آتومای کمی داشت که می‌دانست قربانی‌هایش همیشه روی خودش می‌افتند و خودش را تصور می‌کرد که برای بیرون آمدن از زیر بدن یک کشتی‌گیر بازنشسته صدوسی کیلویی دارد تلاش می‌کند. با این اوصاف، فهمید شماره ۷ هدفی از دست رفته است.

روز بعد، لیست را نزد سرپرست برد، اما آنجا نماند تا چهره‌اش را موقع خواندن لیست ببیند. حتی آن‌ترابی هم از نمایش ضعیف ملکه و قربانی‌اش شرمسار بود و مأموران گردآوری خوشحال و حق‌به‌جانب بودند. دبورا از گزینه‌هایی که دنیا برای انتخاب کردن به او پیشنهاد می‌داد، می‌ترسید. آینده‌ای احتمالی همچون راهرویی که داشت با بیرون آمدن از دفتر سرپرست در آن راه می‌رفت، پیش رویش گسترده شده بود: جاده‌ای طولانی که هر سه متر، درهای علامت‌خورده‌ای داشت... و همه درها هم بسته بودند.

صدایی از پشت سرش گفت: «آه، خانم بلاو...» یکی از مددکارهای اجتماعی بود. (دبورا با خودش گفت: «باز چی شده؟ من که اتاق دارم، پس، به کسی نیاز ندارم که برام دنبال اتاق بگرده، مگه اینکه کسی اتاق قبلی رو لغو کنه.») «دکتر آستر داشت درباره تو و رفتنت به دبیرستان با من حرف می‌زد.»

(باز شروع شد. همان گام‌های آهسته و خوردن به درهای بسته در دنیا. دوباره، او را به‌زور، تحت فشار قبلی قرار داده بودند.) موج قرمزرنگی از تومور بالا گرفت و از فرط درد، تا چشمانش را داغ کرد.

مددکار اجتماعی گفت: «باید همون موقع بهش فکر می‌کردم. یه جا توی شهر هست که شاید بتونیم برات آماده‌ش کنیم.»

دبورا گفت: «برای چی؟»

«برای امتحانات.»

«کدوم امتحانات؟»

«معادل‌سازی دبیرستان رو می‌گم دیگه. داشتم می‌گفتم این راهکار عملی هست...» مددکار داشت با حالت عجیبی به دبورا نگاه می‌کرد. دبورا می‌خواست به او بگوید که نمی‌تواند از میان موج قرمز به او گوش کند و حس خوبی که این خبر مددکار به او می‌داد و باعث شده بود رنگ چهره‌اش مثل گچ سفید شود، به‌خاطر تغییر ناگهانی فشار، حالش را هم بد کرده بود.

«پس، لازم نیست به دیرستان شهر برم؟»

«نه. همون طور که داشتم می گفتم، یه مدرسه خصوصی توی شهر هست که...»

«پس، می تونم انتخاب کنم؟»

«می تونی باهاشون حرف بزنی و درباره احتمال...»

«کسی برای تعیین قرار ملاقات زنگ می‌زنه؟»

«خب، تو هنوز توی بخش...»

«می‌شه خودت بهشون زنگ بزنی بگی یه قرار بذارن؟»

«بله، می‌تونم انجامش بدم.»

«و می‌شه جوابشون رو به من هم بگی؟»

مددکار گفت این کار را انجام می‌دهد. دبورا نشست و به رفتن او نگاه کرد. دردِ موج قرمز، داشت از بین می‌رفت، اما حس وحشت از او دور نمی‌شد. آن‌ترایی درحالی‌که کنارش سقوط می‌کرد، گفت: به صدای قلبت گوش کن. دبورا صدای سقوطش را شنید که مثل وقتی که باد دری بدون چفت را به هم می‌کوبد، ضربه می‌زد.

دبورا رو به قلمروی یر گفت: چیه؟ چیه؟ من واقعی بودم. همین‌جا. مثل قبل! بینایی‌اش شکسته و

غیرطبیعی شد و کلماتش با فرم عجیبی از زبان یری، در کلامش جاری می‌شدند، انگار حتی زبان یری هم کدگذاری و محرمانه شده بود. چرا؟ چرا داره این اتفاق می‌افته؟

سؤالش سکوت دنیای زمینی را شکست و حضور آدم‌هایی را در اطرافش حس کرد، شاید دکتر آستر از اتاقش بیرون آمده بود. اما شنوایی‌اش هم مثل بینایی‌اش دچار اختلال شده بود و وقتی تلوتلوخوران به کسی برخورد کرد، با حال بدی گفت: «حواس پنج‌گانه‌م مختل شده‌ان!»

«الان، خشن می‌شه؟» (یا چیزی شبیه به این، با لحن آزرده و ملول، از میان آن تصویر تاری که می‌دید به گوش رسید.) دبورا می‌خواست جواب بدهد که برای یک آتشفشان، خشونت جزء قوانین طبیعت است، اما راه‌های ارتباطی‌اش کاملاً مختل شده بودند. تصاویر مبهمی در اطراف و پشت سرش بودند، وارد آسانسور استیل مخصوص بیماران شد و او را به بخش D بردند... همه‌چیز از اول شروع شد.

وقتی حالش بهتر شد، دید که دوباره... باز هم در ملافه خیس پیچیده شده و دوباره، او را بسته‌اند... با نگاهی به وضعیت خودش خندید.

حالا، متوجه تقویم‌های ناگهانی و نزولی‌تون شدم. لاکتامیون! حالا، تو رو به‌عنوان یه خدای غمگین شناختم. حالا، می‌فهمم چرا کارلا و دوریس ریورا اون‌قدر خسته بودن! گلوش از این خنده تلخ و ناگوار خراشیده شد.

بعد از مدتی، کوئنتین دابشانسکی آمد تا نبضش را بگیرد.

کوئنتین گفت: «سلام...» و می‌خواست بفهمد باید خوشحال باشد یا ناراحت. ادامه داد: «ملافه خیس کمکی بهت کرد؟»

دبورا گفت: «خب... دوباره، می‌تونم ببینم، بشنوم و حرف بزنم.» به او نگاه کرد و ادامه داد: «هنوز، با من دوستی؟»

کوئنتین با حالتی معذب گفت: «معلومه!»

«پس، چهره‌ات رو عوض نکن، کوئنتین. چهره‌ت رو جمع نکن و بذار عادی باشه.»

کوئنتین چهره‌اش را رها کرد، همان حالت ناامید را به خودش گرفت و گفت: «فقط اینکه... خب، دوست داشتم فکر کنم اون بیرونی و همه‌چی رو دوباره از نو شروع کردی. همین.»

کوئنتین داشت مضطرب می‌شد، چون با کسی مهربانی می‌کرد که دیوانه بود (با اینکه دکترها به او گفته بودند آن‌ها را بیمار روانی خطاب کنند) و می‌توانست با یک حرف اشتباه، او را دیوانه‌تر کند. دکترها و همه کتاب‌هایی که خوانده بود به او می‌گفتند هرگز صریح صحبت نکنند، با آن‌ها مشاجره نداشته باشد یا احساسات شدیدی نسبت به آن‌ها بروز ندهد، فقط اینکه گشاده‌رو و یاری‌رسان باشد. به‌رغم تمام این دستورالعمل‌ها، کوئنتین می‌دانست که می‌تواند بر دبورا تأثیر بگذارد و می‌خواست شانسش را امتحان کند و این تلاش باعث می‌شد نسبت به دبورا حس همدلی پیدا کند و همین حس موجب می‌شد دبورا را یک انسان بداند تا یک دیوانه. دبورا زشت بود و موهای نامرتبی داشت، اما کوئنتین هم تجربه این را داشت که بقیه به ظاهرش بخندند و یک بار مثل الان دبورا، شکست خورده بود. یک بار، تصادف کرده بود و درحالی که تمام بدنش شکسته بود، وسط جاده، درازبه‌دراز افتاده بود و پدرش هم کنارش بود. امدادگرها او را در پتو پیچیده و به بیمارستان برده بودند، درست مثل الان دبورا. آن مسیر را به یاد آورد. قبل از درد، چیز بدتری را تجربه کرده بود: حس ناگوار خردشدگی جسم و روح.

این حرف با هر چرخش فرمان، دوباره و دوباره در گوشش صدا کرده بود: از درون داغان و درهم شکسته بود، داغان و درهم شکسته. در کمال تعجب، به دردی می بالید که پس از آن، حس کرد. مرگ پدرش غم سوزناک و بزرگی را به دلش نشانده، شکستگی دنده هایش باعث می شد هر نفسش به مثابه ضربه ای باشد که بر چهره مرگ می کوبید و دردش نشان از زنده بودنش داشت. حالا که به دبورا نگاه می کرد و در ذهنش صدای چرخش فرمان را می شنید، حس می کرد باز هم درهم شکسته و داغان شده بود، درهم شکسته و داغان. دبورا هم باید الان همین حس را می داشت.

«می خوای چیزی بنوشی؟»

«نه، ممنونم.»

هر دو داشتند اذیت می شدند و از هم خجالت می کشیدند. منتظر بودند که نومییدی چهره کوئنتین و ترس دبورا آنچه را بینشان بود، هویدا کند. به همدیگر نگاه کردند و ناگهان، این جرقه در ذهن دبورا ایجاد شد که کوئنتین دابشانسکی، دوستش، یک مرد بود... از لحاظ جنسی یک مرد بود... مردی که احساساتش در بخش های تهی دبورا انعکاس ایجاد می کرد. فقط در آن لحظه بود که متوجه تهی

بودنشان شد و همان لحظه که تهی بودنشان را درک کرد، عطش خودش را هم درک کرد، عطشی شدید که مدت‌های مدیدی در او بوده، عطشی که چند سال پیش باید خودش را نشان می‌داد و هرگز پیش از این، در او نمودار نشده بود. اما میزان این عطش به میزان ظرفیتش بستگی داشت. حق با فیوری بود؛ دبورا چه در سلامت عقلی و چه در حال دیوانگی، می‌توانست احساس کند.

از روی تخت به کوئنتین نگاه کرد. او جلوی در ایستاده بود و تلاش می‌کرد به دبورا امید بدهد، درحالی‌که امید خودش کمتر از آنچه بود که نشان می‌داد. گفت: «می‌تونی یه ساعت دیگه اینجا بمونی.»

«خوبه.» دبورا می‌دانست زشت است و نمی‌خواست چشمان کوئنتین یا دریچه‌های ذهن او را آزرده کند. برای همین، سرش را برگرداند و گذاشت تا کوئنتین در را ببندد.

حالا، این آنترابی نبود که دبورا را دست می‌انداخت. لاکتامیون بود، خدایی سیاه با چشمان آبی و سرد که می‌گفت: ماهیگیر برنده شد و ماهی افتاد توی تور، اما این‌طور نیست که بمیره و مرده بمونه. مدام، بال‌بال می‌زنه و خودش رو به کناره‌های قایق می‌کوبه، می‌چرخه و دنبال آب می‌گرده و برای از دست

دادن ماده‌ای که فقط توی اون زنده می‌مونه زجر می‌کشه. این موضوع ماهیگیر رو مضطرب می‌کنه. اون نمی‌خواد به جون کندن ماهی فکر کنه، جون کندن که غنیمت و پیروزی اونه. تو هم در قبال دنیا و ما، همین حال رو داری. دوباره و دوباره، می‌میری و همه‌چی همون شکلی می‌مونه که قبلاً بوده.

دبورا با فریاد به او گفت: نمی‌بینی! دیگه نمی‌دونم باید چی کار کنم!

بعد از ظهر آن روز که به بخش برگشت، یک کمک‌پرستار، سیگار خاموش شده‌ای را در زیرسیگاری نزدیک ایستگاه پرستاری انداخت. دبورا آن را برداشت، مخفی کرد و به خوابگاهی برد که در آن می‌ماند. حالا، جایش بین آن و مری، بیمار دکتر دوبن، بود. دبورا روی زمین که بین تخت‌ها پنهان شده بود، نشست و به جای زخم‌های روی دستش نگاه کرد. دیگر بافت دستش بی‌حس بود و سوختگی هیچ فایده‌ای برایش نداشت. دنبال یک جای جدید گشت و می‌خواست سیگار روشن را روی گوشت جاهای دیگر بدنش خاموش کند. همین‌که سیگار را نزدیک برد، گرمایش را احساس کرد، گرما و احساس سوختگی. با سوختن اولین مو در اثر گرما، یک نقطه از پوستش قرمز شد و سوزش زیادی پیدا کرد و دبورا در کمال تعجب، دستش را عقب کشید.

ناباورانه، به سمت نرده تخت، گفت: «واکنش نشون دادم!» دوباره و دوباره، امتحان کرد، اما هر جای دیگری که سیگار را می گذاشت، سوزش و درد زیادی بنا به غریزه، غالب می شد و مجبور می شد حتی پیش از آنکه سیگار را به بدنش نزدیک کند، آن را کنار بکشد. سیگار را با پایه تخت خاموش کرد و با صدای بلند، به زبان یری گفت:

قابل توجه تمام خدایان و مأموران گردآوری تمام دنیاها: دیگه خبری از سوختگی و آتش زدن نخواهد بود، چون این طور که معلومه، دارم محدود می شم... از شدت ترس و ذوق، گریه اش گرفته بود و ادامه داد: انگار دارم به این دنیا محدود می شم...

وقتی که زمان ملاقات با فیوری فرارسید، دبورا دوان دوان به دفتر کار او رفت. این کار، کمک پرستار همراهش را ترساند، دبورا سریع جلسه را آغاز کرد و گفت: «ببین! تو می دونی وقتی خودت رو می سوزونی، چی می شه؟ می سوزی. این اتفاقیه که می افته! دردی داری که اسمش سوختگیه. این جوری می شه!»

فیوری پرسید: «دوباره، خودت رو سوزوندی؟» و لبخندی را که در پاسخ به لبخند دبورا بر لب داشت پنهان کرد.

«سعی کردم، اما نتونستم.»

«جان؟»

«چون سوختم!»

«آه، خوشحالم!» به هم لبخند زدند. بعد، فیوری کمک پرستار همراه را پشت دبورا دید و از او پرسید که چرا همراهش بوده و دلیلش را شنید. وقتی پرستار رفت تا بیرون منتظر بماند، فیوری با همان نگاه آشنا

و پرسشگر به دبورا خیره شد. دبورا آن نگاه را می‌شناخت و از مدت‌ها پیش، منتظرش بود.

«همیشه، از قبل، اخطارهایی می‌گرفتم... برام توضیح می‌داد چرا قراره این اتفاق بیفته...»

«شاید... می‌دونست که به کمک نیاز داری. فاصله‌ات اون قدری بود که کمک بخوای، اما جرئت این رو نداشتی مستقیم ازم کمک بخوای که مبادا درخواستت رو رد کنم.»

«اما این اتفاق خیلی یکهویی و شدید پیش اومد. وقتی این اتفاق این قدر ناگهانی و تمام و کمال می‌افته، من چطور می‌تونم بهتر بشم؟»

«این حالت تدافعی که در برابر خوب شدن و به‌شکل دنیا در اومدن، به وجود اومده آخرین سنگ‌اندازی‌هاشونه. می‌خوان هر چیزی از بیماری‌ت رو که ممکن باشه نگه دارن.»

دبورا دربارهٔ مدرسه به فیوری گفت، اینکه چقدر ترسیده و چقدر از آن سه سالی که قرار بود در سکوت بی‌کران شهر بگذراند، می‌ترسید و چقدر به این فکر بوده که این کار پیش‌بینی‌شده است و هر کاری کند، محکوم است به در بسته بخورد. به آن بخشی رسید که مددکار اجتماعی را ملاقات کرد و

پیشنهادش را شنید، آن حس رهایی ناگهانی بخشش و امید و اینکه چطور با آن درد ناشی از تغییر فشار، همانجا نشسته و بدون هیچ خطاری، درگیر حمله شده بود. وقتی بخش رفتن به دوزخ را تعریف کرد، متوجه شد که در آن بخش، تغییری وجود داشت و گفت: «یه چیز... بامزه.»

«چی بامزه بود؟»

«خب، یر برای من، همیشه یه جای منطقی و قابل درک بود و دنیا یه جای آشفته. چندتا فرمول وجود داشت که به من کمک می‌کرد از این دنیا فرار کنم. ساختارشون پیچیده و پیچیده‌تر می‌شد، اما همیشه... قابل پیش‌بینی بود...»

«خب؟»

«خب، وقتی داشتم دوباره به این دنیا برمی‌گشتم، جوری بود که انگار یر گفت: "ما یه راه دیگه رو می‌ریم، حالا، هرچی که باشه." وقتی دنیا عاری از قانون و منطق بود، یر ساختار خاصی داشت و فضای علت و معلولی در اون حکم‌فرما بود. وقتی دنیای بیرون حالت منطقی به خودش گرفت، یر همه نظم و

منطقش رو از دست داد.»

فیوری با لحنی که بدون عصبانیت، هنگام نكوهش، به کار می‌گرفت، به‌آرامی گفت: «بله. تا کی می‌خوای روی لبه باشی و در هر دو دنیا زندگی کنی؟»

دبورا داد زد: «هنوز آمادگی‌ش رو ندارم!»

فیوری با ملایمت گفت: «بسیار خب. اما تا وقتی تابعیت دوگانه‌ت رو رها نکنی، نمی‌تونی به‌واقع از دنیا و تمام مزیت‌هایش بهره‌بری.»

دبورا در معرض ترس شدیدی قرار گرفت و قلبش از این ترس به تپش افتاد. در سکوت، آنترابی را فراخواند و او سریع آمد و با گفتن زجر، قربانی، مثل همیشه، با او احوال‌پرسی کرد و به او قوت قلب داد.

دبورا از او پرسید: این درسته که جدیداً هر وقت احساس خطر می‌کنی، بهم زیبایی نشون می‌دی؟ و منتظر لبخند نصفه و نیمه و کنایه‌آمیزش شد. آنترابی چنین لبخندی نزد و جای آن، خودش را عقب کشید.

به من رحم کن.

دبورا از این کار آنترابی شگفت‌زده شد و گفت: از چی داری زجر می‌کشی؟

از سوختن.

اما تو که توی آتش نمی‌سوزی.

وقتی تو شرایط متعالی‌ای داشتی و از آتش انسانی فراتر بودی، من هم مثل تو بودم. وقتی آتش تو رو می‌سوزونه، من رو هم می‌سوزونه. آنترابی نفس تند و تیزی کشید و دبورا آتشی را دید که موقع نفس کشیدن، از چهره‌اش شعله‌ور شد و با اشک و عرقِ چهره‌اش درخشید. دبورا گفت: که این‌طور! و همین باعث شد آنترابی دوباره، به او نگاه کند.

می‌بینی... تو تحمل می‌کنی و این رو با من شریک می‌شی. ما یه صدا و یه نگاه مشترکیم. تا حالا شده امیدوار باشی یا بتونی تصور کنی با یه آدم زمینی هم همین‌قدر احساس مشترک داشته باشی؟ و با دست حالتی از آشفتگی و اغماض را نشان داد که دریر، مثل همان زبان اشاره دنیا بود.

فیوری پرسید: «کجا رفته‌ای؟ من رو هم با خودت ببر.»

«با آنترابی بودم. حق با اونه. شاید دنیا، علی‌رغم اینکه گاهی خطرناک و پیچیده‌ست، قانون و منطق داشته باشه، اما چالش هم داره و چیزهایی مثل درس ریاضی داره که من نمی‌تونم یاد بگیرم و خدایان هم نمی‌تونن به من یاد بدن و کجا می‌تونم...» ناگهان، چشمانش پر از اشک شدند و ادامه داد: «غیر از یر، کجا می‌تونم با بقیه حس مشترک داشته باشم؟»

فیوری با ملایمت زیادی پرسید: «این اشک‌ها برای چیه؟» دبورا به او نگاه کرد. کلمات ابتدایی فرمول ارتباط خودش و فیوری را شناخت. باید لبخند می‌زد.

«از ده واحد گریه‌ام، چهار واحد برای احساس ترحم به خود، سه واحد برای چیزی که توی یر بهش می‌گن پوسته ضخیم و یک واحد برای درموندگی هست. برای این‌ها اشک می‌ریزم.»

«این شد هشت‌تا.» (هنوز هم طبق فرمول پیش می‌رفتند.)

«دوتا برای موارد دیگه‌ست.»

دوباره، لبخند زدند. فیوری گفت: «می بینی؟ رابطه خودمون هم می تونه مثل رابطه ت با خدایان، شفاف و روشن باشه. من هیچ وقت ماهیتم رو پنهان نکردم، اما گاهی فراموش می کنی که من الان و همیشه، نماینده و جنگجوی تو هستم تا برای این دنیا بجنگیم.» و بعد، فین کرد تا نشان دهد یک عضو عادی از دنیای زمینی است. ادامه داد: «اون چیزی که گفتی... پوسته ضخیم... اون چیه؟»

«خب، اوایل که به بیمارستان اومدم، ناراحت نبودم. به هیچی اهمیت نمی دادم و این یه آرامش خاصی بهم می داد. بعد، تو باعث شدی به محیط اطرافم اهمیت بدم و به محض اینکه این کار رو کردم، یر تنبیه کردنم رو شروع کرد و این برام خیلی سخت بود. وقتی به یر التماس کردم بهم رحم کنن، آنترابی گفت: "تو امید رو از مغز تا پوسته خورده ای." فکر کردم که باید زنده بمونم و شاهد چروک شدن این پوسته قدیمی باشم تا ضخیم بشه و در آخر، دور ریخته بشه. هرازگاهی، آنترابی از همون کنایه استفاده می کرد و وقتی متوجه شدم که زنده هستم، واقعاً زنده هستم و ماهیتی مشابه با ماهیت ساکنان دنیای زمینی دارم، بهش گفتم که اون پوسته خشک رو این قدر می جوم تا به من قوت بده. این بار، وقتی برگشتم و همه از من ناامید شدن، آنترابی گفت: "اون پوسته ضخیم داره دندون هات رو خرد می کنه... چرا نقش نمی کنی و پرتش نمی کنی بیرون؟"»

«دربارهٔ انجام دادن کاری که بهت گفته چه حسی داری؟»

دبورا گفت: «الان دیگه نمی‌تونم اون پوسته رو نجوم، حتی اگه اون‌قدری که باید ازش امید دریافت نکنم. از اونجایی که واکنش نشون می‌دم و غریزهٔ دنیایی دارم، فکر می‌کنم بهش عادت کرده‌ام...» با خجالت، لبخند زد، چون این حرفش نوعی اعتراف بود. حرفش اهمیت داشت و ممکن بود روزی پایبندی به آن سخت شود.

فیوری با خودش فکر کرد: «کاش می‌شد بهش بگم. چطور می‌شه به کسی که توی بیابون به دنیا اومده و بزرگ شده، گفت زمین‌های غنی و حاصلخیزی وجود دارن که فقط در دیدرس اون نیستن؟» به‌جای این حرف گفت: «اوضاع توی بخش چطوره؟»

«خب، البته که بیمارها از دستم عصبانی هستن و کارمندها به‌نوعی، ازم ناامید شده‌ان. امروز، قراره دکتر هلی رو ببینم.»

«آه، موضوع خاصی پیش اومده؟»

«نه... باید بهش بگم به مددکار اجتماعی خبر بده که هنوز سر حرفم هستم و اگه آدم‌های اون محلی که بهش اشاره کرد مشکلی نداشته باشن، هر موقع بگن من آماده هستم.»

درخواست‌نامه

تاریخ: ۳ سپتامبر بخش: D

بیمار: بلاو، دبورارئیس بخش: دکتر هلی، ایچ. ال

تاریخ: ۵ سپتامبر ساعت: ۸:۳۰ صبح

اقلام لازم: یک دست لباس مناسب شهر

یک جفت جوراب

یک جفت کفش

بیست و هفت بیگودی گیره‌ای

یک کت

یک عدد رژلب

هشتاد سنت وجه برای استفاده از اتوبوس شهری (برای مددکار اجتماعی و خود فرد)

چهار بلیت اتوبوس شهری (برای مددکار اجتماعی و خود فرد)

موارد فوق از پانسیون بیمار برداشته شوند.

امضا: ایچ. ال. هلی

آدم‌های زمینی، به شکل معجزه‌آسایی، نیازهای دبورا را دیده بودند. دبورا متوجه شد مشکل خاصش آن قدر بین همه عادی و مشترک بود که قانونی هم برای آن وجود داشت. اگر می‌توانست به هیئت نمایندگان ثابت کند که بر دروس دبیرستان تسلط دارد، بدون آنکه مجبور باشد سه سال از عمرش را در آن مدرسه بزرگ و سنگی بگذراند، می‌توانست مدرک معادل بگیرد. اگر می‌توانست هر روز با ماشین، دو ساعت در مسیر رفت و دو ساعت در مسیر برگشت بین بیمارستان و مدرسه جبرانی (۳۵) شهر در تردد باشد، ممکن بود پل کم‌خطرتر و کوتاه‌تری بین هرگز و شاید زده می‌شد. با بهت و تردید بسیار، مشغول کارش شد، تعادل روحی‌اش را به دست آورد، کتاب گرفت و غرق خواندن کتاب‌ها شد. در صفحات کتاب‌ها غرق می‌شد و مثل یک نهنگ، به انتهای این اقیانوس می‌رسید، بالا می‌آمد، نفس می‌گرفت و دوباره، در آن‌ها شیرجه می‌زد. به رغم تأثیرات خطرناک و خواب‌آور دو ساعت مسیر روزانه رفت و دو ساعت برگشت، حس غروری که در این جنگ بی‌امان در او وجود داشت، قدرت مورد نیازش را فراهم می‌کرد. با خودش می‌جنگید تا از مطالعه و رفت‌وآمد عقب نماند. به مرور زمان هم، معلم‌ها می‌توانستند

ترک‌های کوچکی روی دیوار انزوای او ایجاد کنند. طی یک ماهی که از بخش B به مدرسه می‌رفت، پرستار او را پیش از طلوع کامل آفتاب بیدار می‌کرد. هر روز صبح، پیش از آنکه به مدرسه برود، طبق دستور پزشک، یک فنجان قهوه می‌نوشت و بعد از یک هفته که به صبح زود بیدار شدن عادت کرد، پرستار شب با مسئولیت خودش، به این قهوه نان تست و یک لیوان آب‌میوه هم اضافه کرد. دبوراً به حس احترامی که از این امتیاز اضافی کوچک دریافت می‌کرد، می‌بالید. جز چند نفر خاص، کارکنان بیمارستان ترجیح می‌دادند فقط در حد نیاز با بیمارها ارتباط برقرار کنند، نه بیشتر، اما این اواخر، وقتی با کتاب‌های مدرسه‌اش که نماد سلامت عقل و مسئولیت‌پذیری بودند جلوی در می‌ایستاد و منتظر می‌شد تا در با آن کلید بزرگ تیمارستانی باز شود، کمک‌پرستار به او «خداحافظ» و حتی «روز خوبی داشته باشی» می‌گفت.

دبوراً به این امتیازات اضافی افتخار می‌کرد و حس می‌کرد جایگاه ویژه‌ای در بخش دارد. وقتی به پانسیون برگشت و فقط برای شام و امور درمانی به بیمارستان می‌رفت، حس می‌کرد سایه‌اش که روی پیاده‌رو بلند می‌شود صرفاً به دلیل نزدیک شدن شب نیست. حالا، می‌فهمید چرا دوریس ریورایی که حالش آن قدر خوب بود تا بیرون از بیمارستان کار و زندگی کند و کلید خانه خودش را در جیبش داشته

باشد، آن قدر کم با بیماران پرعطش و وحشت زده بخش D حرف می زد. او هم بلند شدن سایه اش را دیده بود، سایه ای که به خاطر موفقیت هایی که با زحمت به دست آورده بود ذره ذره بلند شده بود و با اینکه هنوز هم در برابر دیوارهای مسطح دنیا کوتاه بود، از نظر بیماران امیدبریده ای که از بینشان می آمد، فردی بسیار بزرگ و خارق العاده بود. اما با بازگشتش، این تصویر به شدت دچار نوسان و لغزش شده بود.

یک روز که دبورا داشت از جلسه ای طاقت فرسا با فیوری برمی گشت، گروهی از بیمارها را در راهرو دید و وقتی نزدیک تر شد، دید که دارند به خودشان می پیچند و همچون موجوداتی که زیر آب باشند، حرکاتشان آهسته بود. سخت می شد دید، اما خانم کورال در مرکز این جماعت قرار داشت. از آنجایی که حس وفاداری اش هنوز به خاطر تعهدی که به دنیا داشت از بین نرفته بود، مجبور بود جلوی خنده اش را بگیرد. باز هم همان جریان پرتاب تخت و استعداد خانم کورال در پیدا کردن نقطه اتکا و تحمل وزن و نیروی پرتاب بود! برای دبورا سؤال بود که او چگونه قبلاً از آن بخش بیرون رفته بود. در میانه جنگ، خانم کورال تقریباً بی حرکت ایستاده بود و با پنج کمک پرستار درگیر بود و آن ها را به جان هم انداخته بود. یاهو گویی هایش مثل صدای موتور ماشین، زیر لبی و آرام بودند. حرف هایش پر از سوت های طولانی

و ناسزاهای بی‌شرمانه بودند. دبورا رد شد و زیر لب گفت: «سلام، خانم کورال!» سلامش بیشتر رو به کمک‌پرستارها بود تا خود خانم کورال. نظر خانم کورال از دعوا به دبورا جلب شد و به او لبخند زد.

«سلام، دبورا. تو که برنگشتی، نه؟»

«آه، نه. فقط وقت دکتر داشتم.»

«شنیده‌ام برای تعطیلات کریسمس، چند روزی پیش خانواده‌ت رفته بودی.»

«بله... این دفعه، برام راحت‌تر بود... تقریباً می‌شه گفت ازش لذت بردم.»

چشمان صاعقه مانند خانم کورال مهربان شدند، حالت خشن ایستادنش از بین رفت و همه کسانی که داشتند دور او به خودشان می‌پیچیدند آرام شدند و زدوخوردشان به شکل صلحی نیمه‌مضحک ولی تأثیرگذار درآمد. در این حین، دبورا و خانم کورال داشتند با هم حرف می‌زدند.

«کارلا چگونه؟ هنوز هم می‌بینی‌ش؟»

«آه، بله. کاری رو که می‌خواست پیدا کرد... راستی، درسته که می‌گن دابشانسکی با یکی از پرستارهای بخش مردها ازدواج کرده؟»

«بله، با یکی از دانشجوها. البته، یه ازدواج پنهانیه. چون اون دختر هنوز داره دوره می‌گذرونه. هیچ‌کس چیزی در این باره نمی‌دونه.» و به هم لبخند زدند و می‌دانستند هر دو این موضوع را از طریق لوله‌های آب سرد و فال‌گوش ایستادن پشت دیوار بخش‌ها فهمیده بودند.

دبورا پرسید: «بقیه چطورن؟»

«آه، تقریباً مثل همیشه. لی میلر داره می‌ره یه بیمارستان دیگه. سیلویا بهتر به نظر می‌آد، اما هنوز هم حرف نمی‌زنه. هلن هم به بخش D و پیش ما برگشته... می‌دونی که.»

«نه، نمی‌دونستم. بهش... سلام برسون. یه چیزی سمتش پرت کنی و باهاش بی‌ادب باشی، می‌فهمه که من بهش سلام رسوندم.» دبورا به‌تندی به خانم کورال نگاه کرد. روبه‌رو شدن با دردی که به این وضوح در چهره معلم متواضع و مهربانش می‌دید دشوار بود، معلمی که تخت پرتاب می‌کرد و شعرهای

شاعر رومی، کاتولوس را از بر بود. از خانم کورال پرسید: «خودت خوبی؟» می‌دانست که گفتن چیزی بیشتر از این نامناسب است.

خانم کورال جواری با حالت عذرخواهانه به همراهانش نگاه کرد که انگار همه یک گروه خطاکار بزرگ بودند و خودش هیچ ارتباطی با آنها نداشت و گفت: «خب... این جور چیزها پیش می‌آد دیگه.»

«می‌تونم چیزی برات بیارم؟»

می‌دانست که خانم کورال نمی‌توانست درخواست چیزی کند، اما امیدوار بود یک چیز رمزی به او بگوید. آنها چیزی را شریک شده بودند که با توجه به نوع بیماری‌شان، بسیار نادر بود... نوعی ارتباط مختصر ذهنی و احساسی. هوراسی که با فریاد از پشت درهای اتاق انفرادی به قطر پنج سانتی‌متر و برهوت ظلمانی دنیای درون سرازیر می‌شد، به چیزی فراتر از صرفاً زبان لاتین و چیزی فراتر از زیبایی، تبدیل شده بود.

«آه، نه... نه.»

دبورا متوجه شد که اتوبوس دارد حرکت می‌کند و گفت: «من باید برم...»

«خب، پس... خدانگهدار، دبورا.»

«خدانگهدار.» و سریع از آنجا رد شد. دوباره، خشونت به چشمان خانم کورال برگشت و ماهیچه‌هایش منقبض شدند. دوباره، دعوا شروع و ماشین روشن شد. صلح تمام شده بود.

وقتی دبورا در اتوبوس نشست، به خانم کورال فکر کرد و کمی بر خودش لرزید. چند مُرده می‌توانستند زنده شوند؟ از همه زنهایی که در بخش D بودند، چند نفر می‌توانستند یک روز آزاد شوند؟ طی سه سالی که آنجا بود، آدم‌های زیادی آمده و رفته بودند و خیلی‌ها هم مانده بودند. از بین آن‌هایی که رفته بودند، شاید سه‌چهارم به بیمارستان‌های دیگر رفته بودند. بعضی‌هایشان آن‌قدری بهبود یافته بودند که بتوانند به‌عنوان بیمار بیرون از بیمارستان به زندگی نصفه و نیمه‌شان ادامه دهند. چند نفرشان واقعاً بیرون آمده بودند و آزادانه زندگی می‌کردند؟ آن‌قدر کم بودند که می‌توانست آن‌ها را با انگشتانش بشمرد! بر خودش لرزید. باید امشب خودش را به‌زور، مشغول کتاب‌هایش می‌کرد.

ماه‌ها گذشت و دفترهایش پر از درس‌های دبیرستان شدند. اگر سلامت روانی با متر و ساعت قابل سنجش باشد، یادگیری‌اش هم با وزن کردن کتاب‌هایی که به مدرسه می‌برد و می‌آورد سنجیده می‌شد. کتاب‌های سنگین باعث می‌شدند به خودش ببالد، انگار قرار بود روزی، همان وزن و ارزشی را در دنیا داشته باشد که آن کتاب‌ها در دستش داشتند. مدرسهٔ بازآموزی شهر بیشتر برای بچه‌های کوچکی بود که در خواندن مشکل داشتند یا دچار اختلال صحبت کردن بودند، اما جدای از نشستن پشت میزهای کوچک، دبورا در کل، آنجا را دوست داشت. از اینکه با معلم‌هایش راحت بود، به‌صورت انفرادی کار می‌کرد، پرتلاش بود، خبری از آن نبوغ دردرس‌سازش نبود و با گروه رقص مدرسه بیگانه نبود، خوشش می‌آمد. بعد از مدت کوتاهی، معلم‌هایش از سرسختی او خوششان آمد. می‌گفتند دبورا ثابت‌قدم و استوار است و دبورا هم از این تعریف و تمجیدها لذت می‌برد. فقط عصرها و در مسیر برگشت به اتاقش، دنیا برایش دردناک می‌شد. دختران جوان و پرتکاپوی دبیرستانی و کالجی با دست‌بندهای پرسروصدا، با آن صدای خنده‌شان، در اتوبوس جمع می‌شدند و دبورا یک بار دیگر خودش را در حال نگاه کردن به دنیای دختران خودپسند آینه‌پرست، ترسو و درنده می‌دید... دنیایی که خودش قبلاً در آن شکست خورده بود، دنیایی که دبورا می‌دانست زیبایی‌اش فقط ظاهری است و واقعیتش چیز دیگری است، اما در نگاه طردشدگان‌ش، دنیایی درخشان، مرموز و به‌شدت تابناک بود. سرش را پایین انداخت و به دامن و

کت مدرسه‌اش نگاه کرد. ظاهرش مثل آن‌ها بود، اما هنوز هم یک غریبه بود و فقط ادای یک دخترمدرسه‌ای جوان را درمی‌آورد.

ایدات از قلمروی یر از او پرسید: و من شیه اون دنیا نیستم؟ من هم چهره‌م رو می‌پوشونم و مرموزم. من هم ثمربخش و پرزرق و برقم. اگه من و لاکتامیون رو، که دوستت داره، و آنترابی، که دوستت هست و باهاش می‌خندی و راحتی، ترک کنی، توی اون دنیا همچین دلخوشی‌ای داری؟

بعد، در کمال تعجب، تصویر معلم‌هایش در مدرسه‌ بازآموزی توی قلمروی یر ظاهر شدند تا با ایدات حرف بزنند.

دبورا به آن‌ها گفت: شما هم به مأموران گردآوری ملحق شدین؟ شما هم؟

معلم خصوصی زبان انگلیسی گفت: البته که نه! ما مخالف این موجودات ذهنی تو هستیم!

معلم خصوصی ریاضی‌اش رو به ایدات گفت: حالا، تو گوش کن! این دختر خیلی سخت‌کوشه. اون هر روز با مدادهای تراشیده و لباس‌های مرتب به اینجا می‌آد. اون خیلی فعال و حرف‌شنوئه و هرگز سر

کلاس دیوونه‌بازی در نمی‌آره. توی درس ریاضی خیلی باهوش نیست، اما برای چیزی که می‌خواد، سخت تلاش می‌کنه و این خیلی خوبه. این واقعیت محضه!

ایدات با لحن خشکی گفت: این حرف‌ها ستاره‌باران و کلاغ نقره‌گون هم نیستن! (در زبان یری، استعاره از تملق به‌خاطر استفاده از کلمات و جملات سطح بالا و پیراسته بود.)

ناگهان، مأموران گردآوری، یک‌به‌یک، در فضای بین دو دنیا جمع شدند. یکی از آن‌ها شپیور آورده بود، یکی ویولن، یکی طبل و یکی دایره‌زننگی. آن‌ها به‌دورا گفتند: می‌خوایم بریم رقص.

چه رقصی؟

رقص بزرگ.

کی‌ها هستن؟

تو هم باهامونی.

کجا؟

توی هر پنج قاره.

معلم انگلیسی گفت: مریض باشی یا نباشی، تو هم یکی از رقصنده‌هایی... متوجه نیستی؟ معلم‌ها و
مأموران گردآوری کلمات جدایی را روی تکه کاغذی نوشتند. کلماتی بسیار قدیمی را به یری و انگلیسی
کپی کردند: تو – از – اون‌ها – نیستی. معلم ریاضی گفت: اونجا رو نگاه کن. همه واقعیت قدیمی‌ت.

بعد، کاغذ را پاره کردند و آن را به باد سپردند.

آن روز غروب، در کلیسا، دبورا هم‌سرایش را به نوشیدن یک نوشابه دعوت کرد. آن دختر چنان رنگش پرید و لکنت پیدا کرد که دبورا ترسید کسانی که شاهد آن صحنه بودند فکر کنند که دبورا چیز شرم‌آوری به آن دختر گفته است. یک تصویر زودگذر از ترس‌های قدیمی از جلوی چشمش رد شد، انگار سربازان مسیحی پیشرو به سمت دختر کوچولوی سابق می‌تاختند. دوباره، به همان شرایط نامرئی بودن برگشت و به خواندن با گروه، دربارهٔ مهربانی و شفقت ادامه داد.

فیوری گفت: «دوباره، موضوع دوران نوجوونی؟ حداقل، می‌تونی از اون دوران بیای بیرون. اما بگو ببینم، هنوز واقعاً فکر می‌کنی سمی هستی؟»

«نه. فقط اینکه سخته یکهو از همهٔ اون افکار قدیمی خلاص بشم. من همیشه خیلی مراقب نیانون خودم بودم و همیشه به ماهیت تمیز بقیه حسودی می‌کردم. خیلی سخته که یک‌باره دوباره همه‌چی متفاوت فکر کنی.»

فیوری با حالتی بیشتر شبیه به سؤال گفت: «اما تو دوستانی داری...»

«توی این شهر... با اینکه کنارشون سرود می خونم و شب‌ها کلاس برمی دارم... اون‌ها من رو نمی بینن.
هرگز من رو نمی بینن.»

«مطمئنی این فقط نظر خودت نیست؟»

دبورا به آرامی گفت: «باور کن، واقعیت داره. نورهایی توی دنیای من وجود داره، اما همه‌شون کوچک هستن، به جز یکی دوتا دوست که توی بیمارستان دارم.»

«و اون روشنایی‌هایی کوچک چی؟»

«خب، صاحب‌خونه از بچه دخترش مراقبت می کنه. نوه‌ش حدود دو ماهشه و یه بار صاحب‌خونه مجبور شد بره بیرون. اومد توی اتاق من و گفت: "دبورا، می شه تا وقتی برگردم، حواست به بچه باشه؟" بعد، رفت بیرون و همین. من یه ساعت ونیم کنار بچه نشستم و ناامیدانه، امیدوار بودم بچه همون‌طور ادامه بده... منظورم دم و بازدمه و اینکه تا وقتی من اونجا هستم، نمیره.»

«بچه چرا باید می مرد؟»

«اگه به هر دلیلی تظاهر به خوب بودن داشتم، اگه فقط یه ذره در وجودم زنده بودم و زنده بودنم هم به آتش بستگی داشت و چیز عمیق‌تری این وسط نبود...»

«یه چیزی رو به من بگو. پدر و مادرت رو دوست داری؟»

«معلومه که دوستشون دارم.»

«و خواهرت چی؟ کسی که هرگز نکشتی‌ش؟»

«دوستش دارم... همیشه داشته‌ام.»

«دوستت کارلا چی؟»

«اون رو هم دوست دارم.» گریه‌اش گرفت و ادامه داد: «تو رو هم دوست دارم، اما قدرتت رو فراموش نکرده‌ام. قدرتی که باعث می‌شه آشغال‌های ذهن آدم رو بیرون بکشی!»

«درمورد اینکه بدون اون آشغال‌های بدبو و قدیمی ذهنت زندگی کنی، چه حسی داری؟»

دبورا صدای غر و لند آنترابی را شنید. آیا قرار بود آنترابی، لاکتامیون، ایدات و تمام زیبایی‌های یر با دوزخ، تنبیه‌ها، مأموران گردآوری، سانسورچی و تمام مصیبت‌هایی که در واقعیت گذشته‌اش بودند یک‌جا جمع شوند و از بین بروند؟

«همه‌ش باید از بین بره؟ قراره همه‌شون رو جمع کنیم و همه‌شون رو بندازیم بیرون؟»

فیوری گفت: «این کار نمی‌تونه یه معامله برد – برد باشه... متوجه نیستی؟ تو باید دنیای بیرون رو در ذهنت توی اولویت قرار بدی، اگه حرف هیچ‌کس دیگه رو قبول نداری، حرف من رو قبول کن و دنیای بیرون رو با اطمینان به من بپذیر و بهش متعهد شو.... بعد، بر اساس چیزی که خودت از این تعهد ساختی، می‌تونی تصمیم‌گیری این یه معامله برد – برد بوده یا نه.»

«چیزهای درخشان چی می‌شن؟ دیگه هیچ‌وقت نباید به لاکتامیون فکر کنم که سیاه‌پوش، پشت اسب سیاهش می‌نشست؟ یا مثلاً، آنترابی یا ایدات که الان دیگه حالتش خوب شده و این قدر زیبا شده؟ دیگه

هیچ وقت نباید به اون‌ها یا کلمه‌های یری که برای بعضی شرایط خیلی بهتر از کلمه‌های انگلیسی هستن فکر کنم؟»

«دنیا خیلی بزرگه و فضای زیادی برای دانایی داره. چرا تا حالا تصاویر آنترای یا بقیه رو نکشیده‌ای؟»

«خب، اون‌ها راز بودن... تو قوانین ادغام دنیاها رو با هم می‌دونی.»

«شاید وقت اون رسیده که قسمت‌های خوب یر، قسمت‌های دوست‌داشتنی و عاقلانه‌ش، رو با دنیا به اشتراک بذاری. خلق چیزی توی این دنیا باعث تعهد می‌شه.»

دبورا آنترای را دید که با سرعت زیادتری در تاریکی آتشین و درخشانش سقوط می‌کرد و درحالی‌که اشک‌های ایدات به الماس تبدیل می‌شدند، اشک‌های آنترای به بارقه‌های آتش تغییر شکل می‌دادند. لاکتامیون مثل اودیپوس، خون گریه می‌کرد. این خون باعث شد دبورا چیزی را به یاد بیاورد و با پریشانی خیال، لب به صحبت باز کرد.

«یه بار، به خونه یه خانمی رفتم و دیدم که از شیر آشپزخونه‌ش خون چکه می‌کنه. اون موقع‌ها توی خیابون‌ها، لخته‌های خون می‌دیدم و مردم مثل یه گروه حشره بودن. حداقل، خوبه که دیگه اون چیزها رو نمی‌بینم.»

«آه، دبورا! سلامتی فقط به معنی نداشتن بیماری نیست. ما این‌همه زحمت نکشیدیم که تو فقط مریض نباشی!»

دوباره، دکتر فرید جوری در سکوت حسرت خورد که انگار روبه‌روی یک بیمار نابینا قرار داشت و می‌خواست وجود رنگ نور را به او ثابت کند. کاش دبورا می‌توانست بفهمد که زندگی و تجربه کردن واقعاً چه مفهومی دارد!

«اگه من یه تصویر از لاکتامیون به تو بدم که مثل یه شاهین یا یه سوارکار می‌تازه، تو به اون تصویر به چشم یه خیال از دیوونگی قدیمی من نگاه می‌کنی یا مثل... خلق اثری؟»

فیوری گفت: «اول، باید ببینمش.» دبورا گفت: «بسیار خب. پس، شاید وقتش رسیده که در دنیای یر

رو باز کنم.»

اداره آموزش و پرورش ایالتی

آزمون معادل سازی دوره دبیرستان

آزمون های معادل سازی دوره دبیرستان در تاریخ دهم ماه مه در ساختمان بخشداری برگزار می شوند.

لازم است شما به عنوان متقاضی شرکت در این آزمون ها، فرم های پیوست شده را پر و ارسال کنید و در روز سه شنبه، دهم ماه مه، رأس ساعت نه صبح، در ساختمان بخشداری حاضر باشید. بدیهی است که در صورت عدم رعایت هریک از دو مورد ذکر شده، فاقد صلاحیت اخذ مدرک خواهید شد.

دبورا این اطلاعیه را یک طرف میز گذاشت. طرف دیگر میز طرح هایی از آنترابی بود. دبورا پاکت اطلاعیه را به سرعت باز کرده بود و از اینکه زمان آزمون این قدر زود رسیده غافلگیر شده بود. برگه پیوست را

سریع پر کرده و دوباره، آن را بررسی کرده بود تا از درست بودن آدرس مطمئن شود. بعد، بیرون رفته و سریعاً آن را پست کرده بود تا مبادا یادش برود یا برگه را گم کند. وقتی نامه از شکاف صندوق پست داخل رفت، اولین حس ترس در وجودش پیدا شده بود.

حالا، پشت میز نشسته بود، داشت به این حسش می‌خندید و می‌دانست بخشی از ذهنش با چه اشتیاق و هیجانی در حال کار کردن بود. حس واقعی‌اش ترس نه، که امید بود. دیگر برای تظاهر به اینکه ممکن بود این بار هم با این دنیا هماهنگی پیدا نکند، دیر بود.

طی دو هفته‌ای که تا آزمون مانده بود، حس انتظار را تاب آورد و بعد، در تاریخ مشخص شده، با لباس عقل، به اتاقی در ساختمان قدیمی بخشداری رفت که بوی نامی‌داد و دیوارهایش چوبی بودند. آنجا آدم‌های دیگری را دید که برای شرکت در امتحانات دبیرستان حاضر و آماده بودند... گروهی از کارگران روزمزد با دستانی پینه‌بسته که عرق می‌ریختند و طوری بالای سر برگه‌ها ناله می‌کردند که انگار جای برگه، چند بلوک سنگ گرانیت را در دست داشتند. ابتدا، متعجب شد و بعد، احساس تواضع و فروتنی به او دست داد، به این خاطر که آن‌ها هم با اینکه زندانی یا دیوانه نبودند، از ریتم زندگی عقب افتاده بودند و الان با او، در انجام این کار ضروری، شریک می‌شدند. نطق خردمندانه مک‌فرسون آویزه گوشش

بود: «فقط تو نیستی که زجر می‌کشی.» زمانی که وقت تمام شد و برگه‌ها را تحویل دادند، دبورا برگه‌های خودش را هم‌زمان با بقیه روی میز گذاشت و بدون آنکه بتواند حدس بزند امتحان را چطور داده، از ساختمان بیرون رفت.

در مدرسه، شرایطی فراهم کرده بودند که تا وقتی نتایج بیاید، درسش را ادامه دهد، به این ترتیب هم او را از نگرانی و بیکاری درمی‌آوردند و هم اینکه ممکن بود قبول نشود و مجبور شود دوباره امتحان دهد. دوره بی‌خبری بود و یک قدم تا تصمیم‌گیری فاصله داشت. دبورا به مطالعاتش ادامه داد، اما مثل گذشته، بی‌وقفه مطالعه نمی‌کرد. فصل شکوفه دادن درختان میوه روبه‌روی کلیسای متدیست فرارسید و دبورا به تغییرات آسمان نگاه می‌کرد. عاشق درختان سپیدار شد. هر بار که تصویر تبلیغات فیلم تغییر می‌کرد، به سینما می‌رفت و همین باعث شد شخصیت تارزان را هم دست‌کم، به‌خوبی هملت بشناسد و در آن یک ماه، اوقات شاد و خوبی داشت که نامش را دوران کودکی گذاشت.

در آخر ماه و در فصل بهار، هیئت نمایندگان ایالتی او را خواستند تا نامه‌شان را باز کند. دبورا آزمون‌ها را به‌خوبی قبول شده بود، آن‌قدر خوب که بتواند مدرکی معادل با دانش‌آموزانی بگیرد که دوره دبیرستان را گذرانده بودند. و آن‌قدر نمره آورده بود که بتواند به‌شکل قابل قبولی در هر کالجی، درخواست

پذیرش دهد. سریع به خانه زنگ زد تا خصوصاً بخش دوم خبر را با افتخار به پدر و مادرش بگوید و از این نکته خوشحال بود که هرچند کمی دیر بود، هنوز هم این امکان وجود داشت که به او افتخار کنند.

استر گفت: «عالیه! عالیه! آه، صبر کن به کل فامیل‌ها زنگ بزنم! همه به تو افتخار می‌کنن!»

جیکوب در مقایسه با استر، تقریباً آرام‌تر بود. گفت: «خیلی بهت افتخار می‌کنم. خوبه. خیلی خوبه.» صدایش نشان می‌داد که بغضش داشت می‌شکست.

دبورا، فارغ‌التحصیل دوره دبیرستان، تلفن را قطع کرد، از افتخار کردن رقت‌انگیز پدرش شرمگین بود. نور خورشید هنوز هم در اتاقش می‌تابید و هوا عطر بهار را می‌آورد... شیرۀ درخت‌ها و چمن، بوته‌های گل، رطوبت و خاک گرم. دبورا آرام بیرون آمد و مسیر جاده را پیش گرفت، از قبرستان کاتولیک قدیمی و دو گاراژ اسقاط ماشین گذشت تا به دبیرستان برسد و از پایین به پنجره‌هایش خیره شود. با خودش عهد بسته بود اگر قبول شود، این مراسم را انجام دهد. انجامش لذتی نداشت، صرفاً می‌خواست به عهدش وفا کند. وارد محوطه مدرسه شد و از حاشیه زمین بیسبال گذشت. چهار پسر داشتند در زمین تمرین می‌کردند. ناگهان، خستگی زیادی احساس کرد. نشست و به حصار پشت زمین بیسبال تکیه

چرا حس افتخار پدرش آن قدر رقت‌انگیز بود؟ او تمام تلاشش را کرده بود، تمام تلاشش را. تمام توان و اراده‌اش را به کار گرفته بود تا در درس‌هایش موفق شود. حالا که تمام شده بود، می‌دید که چیز خاصی هم نبوده است، همه این کار را بدون تلاش چندانی انجام می‌دادند و تازه، دبورا دو سال هم عقب مانده بود. دبورا نوزده سالش بود و تازه، از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده بود و حالا، پدر و مادرش این خبر خوش را در کل شیکاگو پخش کرده بودند. به زبان یری، با خودش زمزمه کرد: اما من واقعاً همین رو می‌خواستم! و با حس درماندگی ناگهانی‌اش، به سمت حصار چرخید.

پسرها داشتند توی میدان، در جادوی آفتاب عصرگاهی می‌دویدند و سایه پاهایشان به سه متر می‌رسید. در نور طلایی خورشید، خیلی جوان، قوی و درخشان به نظر می‌آمدند. برای رسیدن به جایی که آن‌ها با خنده و راحتی به آن رسیده بودند، همه توانش را به کار گرفته و تا قطره آخر اراده‌اش را استفاده کرده بود. دیوار بینشان هنوز هم پابرجا بود و همیشه هم پابرجا می‌ماند. حالا، می‌توانست از ورای این دیوار به آن سو نگاه کند، به دنیایی که نوید زیبایی شگرفی را به او می‌داد، اما دبورا به صرف زنده ماندن، تمام توانش را می‌سوزاند.

در آن سوی زمین و در تابش درخشان خورشید، دو نفر دیگر داشتند راه می‌رفتند. یک دختر جوان و خوش‌اندام دست یک پسر را زیبا و معصومانه گرفته بود و با او راه می‌رفت. ژاکت گشاد پسر روی شانه‌های باریک دختر آویزان بود. به آرامی زمین را دور زدند و از کنار دبورا رد شدند. چندباری ایستادند. شوخی می‌کردند یا چیزی می‌گفتند که به خنده ختم می‌شد. پسر به سمت جلو خم می‌شد و سرش را در موهای بسته یا گونه‌های دختر فرومی‌برد.

دبورا مثل دیوانه‌ها، با صدای بلند با خودش حرف زد: «من هرگز همچین تجربه‌ای نمی‌تونم داشته باشم. نه با جنگیدن، نه با درس خواندن، نه با کار کردن و نه با مقاومت کردن. با هیچ‌کدوم از این کارها نمی‌تونم با یکی‌شون قدم بزنم و با دست‌هاشون گرم بشم.»

لاکتامیون از روی حصار گفت: کارلا خیلی وقت پیش این رو بهت گفت. درس خواندن‌ها، کار کردند... همه‌شون مثل هم هستن: «صبح‌به‌خیر!» و «شب‌به‌خیر!».

آنترابی گفت: کوئنتین با لوله تغذیه بهت آب می‌ده. اون هیچ‌وقت دستش رو روی صورتت نمی‌ذاره. هیچ‌کس این کار رو نمی‌کنه... هیچ‌کس...

هوا تقریباً تاریک شده بود. دبورا آرام از جایش بلند شد و به سمت شهر برگشت. به نظر می‌رسید چهره سرایندگان کلیسا از پشت حیاط گاراژ اسقاط ماشین، او را به چالش می‌کشاندند. «عصر به خیر!» «شب به خیر!». آن‌ها هرگز اسمش را صدا نمی‌کردند.

من امیدم رو صرف سرود خوندن و خیاطی با شماها کردم و وقتی کنارتون می‌ایستم، حتی یادتون نمی‌آد کی هستم. آن‌ها در قبرستان بودند. آنترابی شعله‌هایش را در تاریکی پخش کرد. لاکتامیون مثل سگ روزه کشید و مأموران گردآوری دوباره، داشتند یک جا جمع می‌شدند: سخت تلاش کن، دختر تنبل، به سختی بجنگ، دختر بدترکیب... هرگز... هرگز... هرگز...

دبورا رو به آن‌ها فریاد زد: من با سختی برنده شدم و به اینجا رسیدم! حتی وقتی مریض بودم، حضور داشتم. هر روز سر وقت، مرتب و عاقلانه حضور داشتم. من قطعاً باعث افتخارم... اما آن‌ها دبورا را در موجی از خنده غرق کردند. آنترابی را صدا کرد که به یر نگاه می‌کرد تا سریع و آتشین گذر کند، اما فقط خنده‌هایش را می‌شنید، خنده‌هایی وحشیانه و تهی که او را به شدت تحقیر می‌کرد. آنترابی به سرعت رد شد، خنده‌اش به فریاد دلخراشی تبدیل شده بود و ناگهان، با شخصیت دیگری همراه شد، شخصیتی که دبورا او را از کتابی می‌شناخت که مدت‌ها پیش خوانده بود، یکی از کتاب‌های فراموش شده در کتابخانه

پدربزرگش، کتابی پر از حکاکی که تا الان، از رده خارج شده بود، اما در گذشته، حتماً یکی از آن‌ها در خانه آدم‌های فرهنگی دیده می‌شد. کتاب بهشت گمشده اثر میلتن بود. تصویر باشکوه خدایی که دائماً در آتش سقوط می‌کرد، چیزی جز شخصیت شیطان در کتاب میلتن نبود. دبوراً هنگامی به خانه پدربزرگش مهمانی رفته بود، هزاران بار آن تصویر را دیده بود. در نه‌سالگی، تأثیر زیادی از آن ابیات گرفته بود، ابیاتی که خودش خواندنشان را به یاد نداشت و هنگامی که هنرمند درونش تصاویر سیاه‌قلم فرشته‌ها و خطوط حکاکی‌شده‌ای را بررسی می‌کرد که به آن‌ها بُعد می‌داد، بخشی از درونش که داشت دنبال یک قلمروی جدید و محرمانه می‌گشت، به‌طرز زیرکانه‌ای، آن فرشته مقرب و مغرور (شیطان) را به‌عنوان اولین ساکن دنیایش انتخاب کرده بود. حتی آن‌ترابی هم ساخته ذهن خودش نبود!

در پس این فکر، آشوبی برپا شد. مأموران گردآوری با صدای بلند می‌گفتند: تو... هیچی خلق نمی‌کنی! تو فقط روی زمین دراز می‌کشی و... همین! درس می‌خونی و کار می‌کنی... همین!

با صدای فریاد آن‌ها، از جاده پایین آمد، وارد شهر شد و از خیابان‌ها گذشت. چشمانش سیاهی می‌رفت و داشت به یر گوش می‌داد. از کلیسا رد شد، جایی که روزهای یکشنبه و چهارشنبه، در آن سرود می‌خواند. خدایان صدای بغض‌گرفته پدرش را مسخره می‌کردند. از همه خیابان‌های آشنا گذشت و

مأموران گردآوری به خاطر لبخند کوئنتین و آدم‌های خوشحال زمین بیسبال فریاد می‌کشیدند. آن‌ها را از مرد و زن آفرید. دبورا دیگر نزدیک بیمارستان شده بود. می‌توانست دو لامپ را در جایی که ماشین‌ها وارد آن می‌شدند تشخیص دهد. کورمال‌کورمال و از روی عادت، به سمت بیمارستان رفت. دوزخ در انتظارش بود. به‌زودی. دبورا ترسیده بود. به‌زودی، بینایی‌اش از بین می‌رفت و صدایش هم... هیچ. از پله‌ها برو بالا. به سمت در. حالا در رو باز کن. کاش یکی باشه! خواهش می‌کنم! کسی از داخل گفت: «سلام، خانم بلاو.» و بعد، گفت: «حالتون خوبه، خانم بلاو؟» یک چیز مانده بود: علامتی بدهند. با وجود اینکه یکی از خدایان فریاد کشید، می‌توانست صداهای دیگر را هم بشنود... سه بوق: وضعیت اضطراری. دوزخ.

دوباره، به همان نقطهٔ صفر رسید، قلبش از وحشت کند شد. چون هنوز زنده بود و هنوز ماهیچهٔ جسوری داشت در سینه‌اش می‌تپید، تقلا کردن و جنگیدن را با بندهای ملافهٔ خیس شروع کرد و امیدوار بود آن قدر خسته شود که بمیرد. خستگی مفرط بر او چیره شد، اما مرگ، سرسختانه، از او دوری می‌کرد. بعد از مدت کوتاهی، دوباره دابشانسکی آمد. این بار، حواسش کاملاً جمع بود که چیزی جز ظاهر مهربانی که بیمارستان از او می‌خواست، بروز ندهد. کتاب‌ها بر احساسش غلبه کرده و پیروز شده

بودند.

«الان، حالت بهتره؟»

دبورا خیلی خسته بود و گفت: «فکر می‌کنم.»

«مجبور شدیم به صاحب‌خونه‌ت زنگ بزنیم و اطلاع بدیم که امشب برنمی‌گردی و اینجا می‌مونی. نگران مدرسه‌ت شد و کتاب‌ها و یه مقدار از لباس‌هات رو آورد اینجا. خیلی نگران‌ت بود.»

دبورا گفت: «آدم خوبیه.» واقعاً حرف دلش بود، فقط اینکه دوست نداشت جوری از اخلاق خوب دیگران تعریف کند که ضدخودش تلقی شود. به خاطر آن ازدواج محرمانه، به کوئنتین تبریک گفت و به چهره‌اش نگاه کرد که داشت تلاش می‌کرد تعجبش را بروز ندهد.

وقتی کوئنتین و کلیری کوچولو بندهایش را باز کردند، لباس خواب چروک بیمارستان را به تن کرد و به آرامی، وارد بخش شد. مثل همیشه، چهره همه بی‌احساس بود یا با او مثل دشمن رفتار می‌کردند. همیشه، اولین شوک بازگشت با بی‌رحمی همراه بود. سر شب بود. کل بعدازظهر و بیشتر اوقات صبح تلف شده بود. داشتند سینی‌های غذا را در بخش پخش می‌کردند. در گوشه سالن، مری، بیمار دکتر دوبن، داشت زیر لب تشریفات مذهبی شام را انجام می‌داد. احتمالاً، خانم کورال دوباره، در انفرادی بود. هلن از روی حسادت و کج خلقی... و دوستی، از او پنهان شده بود. دبورا با دلی شکسته، نشست و به غذایش نگاه کرد.

بالای سر غذای نیمه گرمی که در بشقاب بود، آهی کشید. ناگهان، مری، بیمار دکتر دوبن، ایستاد و فنجان و نعلبکی قهوه‌اش را پرتاب کرد، فنجان و نعلبکی محکم به سر دبورا خوردند. دبورا به سمت مری برگشت و دید جوری چهره‌اش بدون تغییر مانده است که انگار خبر ندارد چه کار کرده است.

کمک‌پرستار آمد و هر دویشان را به آرامی سرزنش کرد، چون با اینکه آنجا نشسته بود، نمی‌دانست مقصر کدامشان است و از اینکه حواسش نبوده، احساس گناه می‌کرد. دبورا دستش را لای موهایش برد تا خیزی موهایش را لمس کند و جوری که انگار خاطراتش به تاریخ قرون وسطی برمی‌گشتند، حرکت دیگری مشابه آن را به یاد آورد... حرکت خودش که چند سال پیش، هلن با سینی به او حمله کرده بود.

دوباره، به چهره بیماران بخش نگاه کرد. حضورش در آنجا باعث می‌شد بیماران با آن شاید‌ها درگیر شوند. ناگهان، متوجه شد خودش هم حکم دوریس ریورا را داشت و یک نماد زنده از امید، شکست و وحشتی بود که همه از ثابت‌قدمی خودشان و او داشتند، چون با کتک خوردن‌های پیاپی، از درد به خود می‌پیچیدند، ولی با شنیدن صدای زنگی مخفی، دوباره، بلند می‌شدند تا بیشتر کتک بخورند. حالا، می‌فهمید چرا نمی‌توانست دلیل شکستش را به آدم‌هایی توضیح دهد که اتفاقاً نیاز داشتند دلیلش را بدانند و فهمید چرا هرگز هیچ توجیهی نداشت که خودش و توانش را جمع و جور کند و دوباره، بیرون برود... و دوباره. به‌نوعی، واقعیت هم به‌اندازه قلمروی یر خصوصی بود. بُعد معنا و مفهوم هرگز برای کسانی که زنده ماندنشان به مختصر کردن و از بین بردن معنا و مفهوم بستگی دارد، به‌درستی روشن

نمی‌شد. فنجان و نعلبکی مری محکم به سر دبورا برخورد کرده بود و ترس و عصبانیت افسارگسیخته‌ای که مری به‌سویش روانه کرده بود به دبورا می‌فهماند چرا پس از رساندن خبر پیروزی‌اش و قطع تلفن، پریشانی سراغش آمده بود. بالاخره، یر او را مجبور به انتخاب کرده بود؛ با پذیرش این موضوع که او عضوی از دنیا بود، با پذیرش اینکه انسانی بود با حال و آینده احتمالی، و یک آدم نیوتنی بود که به علت و معلول باور داشت، انتخابش قطعی شده بود. این انتخاب با درد، خشونت و وحشت آشنای دوزخ همراه بود، آن هم فقط به این دلیل که هنوز بی‌تجربه بود و اطلاعاتی از تفاوت میان مشکلات و نشانه‌ها نداشت. برای همین بود که بیماری، همان بیماری‌ای که تنها منبع دفاع از خود و توانش بود، او را به جای امنی آورده بود که بتواند انتخاب کند. حالا، وقت آن رسیده بود که تابعیت واقعی‌اش را انتخاب کند.

وقتی سینی‌ها را جمع کردند، دبورا کتاب‌های مدرسه‌اش را خواست. کمک‌پرستار آن‌ها را بیرون آورد و با احترامی که برای کتاب‌ها قائل بود، آن‌ها را به دبورا تحویل داد. دبورا اولین کتاب را باز کرد.

«مثلث متساوی‌الاضلاع به مثلثی گفته می‌شود که زاویهٔ مقابل ضلع AC در آن، با زاویهٔ مقابل ضلع AB و همچنین، با زاویهٔ مقابل ضلع BC برابر باشد.»

یک نفر از خوابگاه گفت: «هرزه فاسد! بذار من برم!»

آنترابی به آرامی گفت: تو از اون‌ها نیستی.

دبورا به او گفت: من از اون‌هام. فیوری می‌گه تصویر تو به یه اثر هنری تبدیل می‌شه، اما من هنوز نمی‌دونم چطوری. باید یاد بگیرم چطور می‌شه این کار رو کرد. بعدش، شاید...

«خطی که یک زاویه هشتاد درجه را به دو نیم می‌کند دو زاویه تشکیل می‌دهد که جمع آن دو، هشتاد درجه می‌شود.»

مری گفت: «دارم فکر می‌کنم شاید دیوونگی داره همه‌گیر می‌شه. شاید بیمارستان بتونه ما رو به‌عنوان پادتن بفروشه.»

تو ما رو به‌عنوان سپری در برابر پوسته ضخیمت نگه نمی‌داری، پرنده؟

دیگه نمی‌تونم این کار رو بکنم. می‌خوام توی این دنیا بمونم.

اما دنیا وحشی و بی‌قانونه...

با وجود همه این‌ها، می‌خوام بمونم.

بچگی‌ت رو به یاد بیار... هیتلر و بمب رو به یاد بیار.

با این حال، می‌خوام بمونم.

چهره‌های سفید و گچی و برگه‌های سلامت روانی و... حسادت به افرادی که دست در دست هم قدم می‌زنن.

فرقی نداره. این‌ها هیچی رو عوض نمی‌کنه.

می‌تونیم منتظر بمونیم تا اگه به کمکمون نیاز داشتی...

نیاز ندارم. می‌خوام توی این دنیا بمونم. با همه وجودم.

خدا حافظ، پرنده.

خدا حافظ، آنترایی. خدا حافظ، یر.

«پیشرفت تکنولوژی به طرق مختلفی، بر توسعه غرب تأثیر گذاشت.»

کنستانتیا گفت: «خوک‌های عوضی! نمی‌بینی دارم زجر می‌کشم؟»

«اختراع تی‌ان‌تی، متصل شدن سواحل از طریق راه‌آهن را امکان‌پذیر کرد.»

«من همسر اول و پنهان ادوارد سوم، پادشاه مستعفی انگلیس، هستم!»

«دوباره، حال جِنا داره بد می‌شه. به الیس زنگ بزن. بهتره یه ملاقه خیس آماده کنیم.»

«و هم ریل راه‌آهن، هم تلگراف رمزی مورس باعث حفظ ارتباط شدند که برای جامعه مدرن صنعتی،

امری ضروری بود.»

دبورا گفت: «با همه وجودم.»

پایان

پی‌نوشت‌ها

۱. Yr The Kingdom of؛ سرزمینی خیالی در ذهن دبورا برای فرار از واقعیت‌های زندگی.

۲. اصطلاحی است در روان‌شناسی که به آن موقعیت‌آگاه یا واقف به محیط هم می‌گویند.

۳. Wir Aber Wenn؛ در زبان آلمانی، یعنی: ولی اگه ما...

۴. Janus؛ در اساطیر یونان و روم، دو چهره داشت، یکی در جلو و دیگری در عقب.

۵. Dybbuk؛ افسانه‌ای یهودی. روحی سرگردان که در بدن افراد مختلف حلول می‌کند.

۶. ملافه سرد یا خیس که برای مهار و آرام کردن بیمار استفاده می‌شود.

۷. Concord؛ بزرگ‌ترین شهر کالیفرنیا. نکته این است که بیماران، این بیمارستان را جهان خود

می‌دانند و بخش‌های مختلف را با نام شهرها و روستاها نام‌گذاری کرده‌اند. اینجا از این نام‌ها صرفاً برای صحبت کردن در مورد دیگر بخش‌های بیمارستان استفاده می‌شود.

۸. دختر جوانی که اولین حضور خود را در مجامع عمومی تجربه می‌کند.

۹. هیولا یا اژدهای عظیم‌الجثه‌ای اسطوره‌ای در دریاست. تامس هابز، فیلسوف سیاسی قرن هفدهم انگلستان، مهم‌ترین کتاب خود را دربارهٔ نظریهٔ سیاسی دولت مدرن، لویاتان نامیده است.

۱۰. Bund؛ سازمان نازی و یهودستیز که از سال ۱۹۳۶ تا ۱۹۴۱ میلادی در ایالات متحده آمریکا فعالیت می‌کرد.

۱۱. محلهٔ کلیمی‌ها

۱۲. اشاره به بازی بیسبال دارد.

۱۳. مجسمهٔ نیم‌تنهٔ آفرودیت، خدای زیبایی در یونان باستان، که در موزهٔ لوور نگهداری می‌شود.

۱۴. پونتیوس پیلطس والی یهودا بود که حکم نادرستی داده بود و خلاف میلش، حضرت عیسی را محکوم به تصلیب کرد. منظور این است که همه برخلاف رضایت شخصی، از یک کار اشتباه حمایت می‌کنند.

۱۵. به زبان عبری یعنی سلام علیکم.

۱۶. منظور همان احتمال خوب شدن و برگشت به دنیای واقعی است.

۱۷. کسانی که اهل ایالت جورجیا، آلاباما، می‌سی‌سی‌پی و لوئیزیانا هستند.

Peter ۱۸. Abelard؛ روشن‌فکر و نویسندهٔ فرانسوی قرن یازدهم

Duns ۱۹. Scottus؛ فیلسوف اسکاتلندی قرن سیزدهم

۲۰. یک پدیدهٔ روانی که رفتارهای پرخاشگرانه و قدرت‌طلبانه را به همراه دارد. گفته می‌شود این عقده بیشتر در افراد کوتاه‌قد دیده می‌شود و از رفتارهای ناپلئون بناپارت برگرفته شده است.

۲۱. در ادامه کتاب، از این اقدام با عبارت آتش‌سوزی متقابل یاد کرده‌ایم که همین هدف را به دنبال دارد.

۲۲. منظور از این خطوط نوع بینایی دبوراست. او بینایی ضعیفی دارد و محیط اطراف را خاکستری‌رنگ و در حد چند خط کنار هم می‌بیند.

۲۳. Pleistocene؛ یکی از دوره‌های زمین‌شناسی است که عصر یخبندان را هم شامل می‌شود.

۲۴. منظور از انسان مدرن کسی است که قوانین جدید را وضع می‌کند.

۲۵. در تورات آمده که بعد از پایان طوفان نوح کبوتری را فرستاد تا خبر از خشکی بیاورد.

۲۶. Purim؛ جشن یهودیان برای آزادی یهود به دست استر

۲۷. Pickwick؛ نام شخصیتی در رمان یادداشت‌های پیک‌ویک، اثر چارلز دیکنز

۲۸. Paderewski؛ نوازنده و آهنگ‌ساز معروف لهستانی که به‌صورت خیالی، او را پدر خود می‌پنداشت.

۲۹. Sophie Tucker؛ خواننده و هنرپیشه آمریکایی که به‌صورت خیالی، او را مادر خود می‌پنداشت.

۳۰. Greta Garbo؛ ستاره سوئدی در سینمای هالیوود که به‌صورت خیالی، او را مادر خود می‌پنداشت.

۳۱. Will Rogers؛ بازیگر سرشناس آمریکایی که به‌صورت خیالی، او را پدر خود می‌پنداشت.

۳۲. Methodist؛ فرقه‌ای از مذهب پروتستان است که اوایل قرن هجدهم پایه‌گذاری شد.

۳۳. Horace؛ شاعر مشهور روم باستان

۳۴. یکی از انواع پرندگان نیوزیلند که قادر به پرواز نبودند و امروزه، منقرض شده‌اند.

School ۳۵. Remedial and Tutorial؛ جایی که در آن چکیدهٔ دروس تدریس شده را ارائه می‌دهند و آزمون‌ها را برگزار می‌کنند.

I Never Promised You a Rose Garden

Joanne Greenberg

نیویرای شانزده ساله در قلمروی ذهنی خود گیر کرده و درگیر بیماری اسکیزوفرنی شده است. مخلوقات ذهنی دیورا او را به شدت آزار داده و از بلیای واقعی دور کرده‌اند. پدر و مادرش با انریس و گراهت، راضی می‌شوند. دیورا به بیمارستان اختلالات روانی برود. او سه سال از عمرش را در مبارزه با این بیماری و برگشت به سلامت روان می‌جنگد. و از روان‌پزشکی باهوشی کج می‌گیرد. در مسیر تلاش دیورا برای بازگشت به زندگی عادی و امیدواری خانواده‌اش، خواننده همیشه به تجربهای درونی و تصمیم‌های راسخ دیورا برای مقابله با شیاطین درونی‌اش پی می‌برد و یکنوعی با او همراه می‌شود. تا از این مسیر برقرار و متعصب و پرخطر عبور کند. کتاب جذابی پی‌گذاشته دیورا لحظات تلخ، مهیج و گیرایی را برای خواننده به همراه دارد، لحظاتی که امروز هم، درست به اندازه همان زمانی که نسخه اصلی کتاب برای نخستین بار چاپ شد، قابل درک و همذات‌پنداری است.

«این کتاب درجه‌ای خارق‌العاده به قلمروی
لاریک ذهن انسان است.»
شیکلو نریسون / روزنامه‌های پرفروش شیکلو



(نشرمون)

ISBN: 978-622-7585-07-0



9 786227 585070